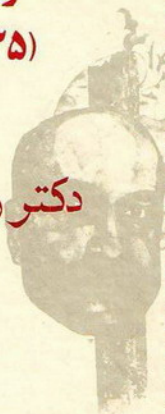


خاطرات يك افسر توده‌ای (۱۳۳۵ - ۱۳۳۰)

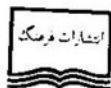
دکتر روح الله عباسی



خاطرات یک افسر توده‌ای

۱۳۳۰ - ۱۳۳۵

روح‌الله عباسی





FARHANG

P.B.BOX 114

Place du Parc

Montréal.P.Q

H2W 2M9

CANADA

FARHANG

B.P 244

92205 Neuilly S/S

FRANCE

* خاطرات يك افسر تودہ ای

* دکتر روح اللہ عباسی

* چاپ اول: ۱۹۸۹

* بازتاب . ساربروکن ، آلمان غربی

ببیاد آنانی که در راه نجات انسانها ،
جان باختند .

جمع‌آوری و تنظیم این یادداشت‌ها و آماده‌کردن آنها برای چاپ، بدون
مساعدت بیدریغ گروهی از دوستان ممکن نبوده است.

مقدمه ناشر

سازمان نظامی حزب توده - بی تردید - یکی از اصیلترین و مرفقی‌ترین سازمان‌های سیاسی در جنبش چپ ایران بود. با آنکه بیش از یک‌ربع قرن از فاجعه "لورفتن"، دستگیری، شکنجه و اعدام اعضاء آن می‌گذرد، اما هنوز نیز اطلاعات روشن و نتایج درستی از چگونگی "لورفتن" این سازمان مبارزاتی در دست نیست. این امر از یکطرف ناشی از تعلل‌ها، تهمت‌ها و تحریف‌های رهبران "حزب توده" است و از طرف دیگر ناشی از عدم تدوین خاطرات و تنظیم اطلاعات دقیق بوسیله دست‌اندرکاران واقعی "سازمان افسران" می‌باشد.

کتاب حاضر، شاید منصفانه‌ترین تألیفی باشد که در باره سازمان افسران حزب توده ایران تدوین و تحریر یافته است. مؤلف کتاب - که خود جزو اعضاء این سازمان بوده - کوشیده است در مقیاسی محدود - ولی مؤثر - این فضای خالی را پر کند.

کتاب حاضر بخشی از خاطرات "عباسی" است که در آن از علل و انگیزه‌های اجتماعی - سیاسی افسران در جلب و جذب به "سازمان افسری" و نیز از مبارزات سیاسی و مباحثات درون حوزه‌ای و از چگونگی "لورفتن" سازمان، دستگیری و اسارت افسران سخن می‌گوید.

بی‌تردید، این کتاب خالی از کمبودها و ضعف‌ها در هماهنگی و ضبط دقیق رویدادها نیست و چنانکه مؤلف خود نیز معتقد است: "این گفته‌ها، وقتی که با گفته‌های دیگران جمع شود، مصالح اساسی بنسبای تئوریک یک جنبش سیاسی را پی‌ریزی می‌کند".

ناشر امیدوار است که چاپ و انتشار این کتاب، پرتو روشنی بر یکی از وقایع مهم و در عین حال مبهم تاریخ سیاسی ایران معاصر باشد و نیز امیدوار است که انتشار این کتاب، مقدمه‌ای باشد تا دیگر کادرهای صدیق، رهبران قدیمی حزب توده و اعضاء و دست‌اندرکاران سازمان افسران حزب، اسناد و خاطرات خویش را تدوین و ارائه نمایند. تنها با تدوین و انتشار این تجربیات است که می‌توان به غنای حافظه تاریخی-سیاسی جامعه کمک کرده و نسل‌های آینده را از تکرار اشتباهات و انحرافات فاجعه‌بار برحذر داشت. بر این اساس است که می‌توان گفت:

"گذشته، چراغ راه آینده است".

انتشارات فرهنگ

نهضت آزادی در ایران از اوایل قرن بیستم جان گرفت. انقلاب مشروطه در مقیاسی محدود آن را پیش برد، ولی پس از پایان جنگ اول جهانی که در سیاست و وضع جغرافیائی خاور میانه، در پی از هم گسیختگی امپراطوری عثمانی دگرگونی اساسی پدید آمده بود، ایران در مسیر سیاسی جدیدی افتاد که منجر به حکومت رضاشاهی گردید. استقرار حکومت مرکزی در ایران خواه ناخواه آزادی‌های اجتماعی را محدود و یا محو می‌کرد.

بروز جنگ دوم جهانی به جنبش‌های مخفی جان تازه‌ای داد. اشاعه افکار مارکسیستی که در مقیاسی بسیار محدود در ایران رواج داشت، در وجود گروه پنجاه و سه نفر انعکاس می‌یافت. پس از اشغال ایران بوسیله نیروهای متفقین، زمینه برای ایجاد سازمان‌های چپ فراهم گردید و وجود ارتش شوروی این امکان را تسهیل مینمود.

حزب توده از نظر کیفیت فلسفی و ایدئولوژیکی، قوی‌ترین سازمانی است که پس از درهم‌کوبیده شدن نهضت کمونیستی بدست رضا شاه، در ایران تشکّل یافته است.

اشغال ایران و وجود ارتش‌های مهاجم و اشغالگر متفقین نمی‌توانست روحیه افسران ناسیونالیست ارتش ملی ایران را که در رژیم رضاشاهی بنیان گرفته بود، نیازارد.

در سال ۱۳۲۱، نخستین نطفه‌های سازمان نظامی در ارتش مغلوب ایران ریخته شد. گروهی از افسران در کادر روابط خدمتی و خانوادگی و دوستی به تاسیس حوزه‌های سازمانی پرداختند و احساسات ملی و نجات‌بخش این نظامیان روز بروز تشدید گردید. در همان ایام آنها متوجه شدند که باید زمینه فعالیت اجتماعی را در جامعه غیرنظامی نیز فراهم ساخت. ولی در آن روزها، تنها گروهی که بر اساس سیاسی و اجتماعی علمی فعالیت می‌کرد، حزب توده بود.

برنامه حزب آنچنان بود که تشنگان آزادی و سعادت جویان جامعه ایران را مفتون می‌ساخت. در آن روزها فقط آن بود و چیز دیگری نبود.

سازمان نظامی در آغاز با حزب ارتباط برقرار نمی‌کرد: فقط یکی از مسئول‌های حزب یعنی اردشیر آوانسیان با رهبران نظامی تماس‌های نامرتب و غیرسازمانی و در حقیقت دوستانه داشت. آوانسیان هیچگونه برنامه‌ای را برای ایجاد همکاری افسران با حزب توده مطرح نمی‌کرد و چنین نظری نیز نداشت.

پس از شکست قیام افسران خراسان در گنبد قابوس در مرداد ۱۳۲۴، از افسران فراری برای تشکیل ارتش ملی در آذربایجان (از شهریور ۱۳۲۴ تا آذر ۱۳۲۵) استفاده شد و در این راه رابط اصلی کامبخش بود.

در واقع ارتباط منظم و دائمی سازمان افسری با کمیته مرکزی حزب توده ایران در سال ۱۳۲۶ یعنی درست یکسال بعد از شکست جنبش آذربایجان (آذر ۱۳۲۵) بوقوع پیوست که به عقیده نویسنده این خاطرات یکی از بزرگترین - اگر نه بزرگترین - اشتباهات رهبران آنروزی سازمان نظامی بوده است.

اکنون چند ده سال از تاریخ تشکیل سازمان نظامی می‌گذرد

و نکات بسیاری از پیدایش، تشکیل، تحول و درهم کوبیدگی آن همچنان تاریک مانده است.

تهیه خاطرات کسانی که مستقیم یا غیرمستقیم در این جریان شرکت داشته اند و انتشار آن وظیفه ای اجتماعی و انسانی است. افشای اشتباهات و خطاها و خیانت های گذشته و گذشتگان، به نسل فعلی در انتخاب هم‌رزم کمک می کند. از نوشتن و گفتن واقعیات و حقایق نباید وحشت داشت، برعکس این روشنگری است که افق دید را وسیعتر می کند. یک سازمان در عمل به موجودی زنده تبدیل می شود که تحت یک مرکزیت رهبری کننده در می آید. افراد، در جمع، حل می شوند. این موجود واحد فقط موقعی میتواند درست عمل کند که بین اجزاء مختلف آن رابطه مستقیم ارگانیک وجود داشته باشد. این رابطه ارگانیک را عناصر اصلی که افرادند ایجاد می کنند و بهمین جهت نقش و وظیفه این عناصر اساس کار و فعالیت سازمان است. در این سیستم واحد همه عناصر مسئولیت دارند و هرگونه قطع ارتباط ارگانیک میان عناصر، وجود سازمان را با خطر مواجه می کند. در این سیستم هم فرمانده مسئول است و هم فرمانبر، و مسئولیت هر بلایی که در اثر خطا و اشتباه یا خیانت بر سر آن آید بر عهده کل سازمان یعنی یکایک عناصر است. هیچگونه عذری برای توجیه شکست معتبر و مورد قبول نیست.

سازمان، در عمل - و یا در بی عملی - شکست خورد و ما همگی یعنی همه کسانی که جزو آن بودیم در علل این شکست شرکت داشته ایم.

نسل بعد از ما و نیز نسل فعلی میتواند از گذشته مبارزان گذشته درس های مفیدی بیاموزد. هر نسل برهه ای از تاریخ را تشکیل میدهد و تاریخ ساخته انسان هاست. ساخته گذشتگان، امروزی ها و فردائی ها.

در این کتاب خواننده با صفحاتی از تاریخ ایران بیستم سال های ۱۳۲۰ و ۱۳۳۵ آشنا میشود. ولی این آشنائی بسیار خفیف و سطحی است. در این کتاب تقریباً تجزیه و تحلیل وجود

ندارد بلکه بیشتر به مآوقع اشاره شده است.

معذک آنچه که گفته شده برای تجزیه و تحلیل سیاسی لازم و بدون شک غیرکافی است.

این گفته‌ها وقتی که با گفته‌های دیگران جمع شود مصالح اساسی بنای تئوریک یک جنبش سیاسی را پی‌ریزی میکند.

انسان وقتی که برای نیل به یک هدف مقدس اجتماعی و انسانی عضویت یک سازمان را می‌پذیرد، هستی خود را تسلیم می‌کند، و انسان عاقل و مفید هستی خود را برایگان و بدون شناخت تقدیم نمی‌کند.

ر عباسی

بخش اول

از آباء و ائمه بزرگان

پس از گذراندن دورهٔ تخصص "رادیار" در ارتش فرانسه، بسال ۱۳۳۰ به ایران بازگشته و در نیروی دریائی بکار مشغول شدم، اما هنوز بیش از چند ماهی از بازگشتم به ایران و خدمت در نیروی دریائی نگذشته بود که بعلت درگیری با مقامات رکن دوم، از آنجا اخراج و بعنوان معاون آتشبار گردان توپخانه، به کرمان تبعید شدم.

ورود به کرمان

شهر کرمان به محض ورود کمر اغمگین ساخت. فقر از در و دیوار آن می بارید. خانه‌های گلی و رنگ مات آنها این فقر را عمیق‌تر می ساخت. رخت مردم نیز برایم جلوهٔ تازه‌ای داشت. منظرهٔ شهر آنچنان بود که گوئی ساعتی قبل دچار طوفان شده بوده است. انسان احساس میکرد که گرد و خاک همه جا را پوشانده، میان زمین و آسمان تضادی عجیب محسوس بود. آنچه که در کرمان شایستگی دیدن دارد آسمان آن است نه زمین آن، زمین پوشیده از فقر است و آسمان به زیبایی آراسته.

من از آبادان می آمدم. آبادان یعنی بزرگترین مرکز صنعتی ایسران ، آبادان یعنی بزرگترین تصفیه خانه نفت جهان . در آبادان نیز با مناظر رقت بار زیبا درویروده بودم ، ولی در آنجا در کنار محله های نکبت بار سیستم بهره برداری از نفت یک شهر جدید اروپائی هم وجود داشت . خانه های کارمندان شرکت نفت فقیر نبود ، برعکس خیلی هم مجلل و با صفا بود . خیابانها آسفالت و اینجا و آنجا سبزه های وسیع و فراوان در آن هوای گرم رویانده بودند و در چمنهای مصنوعی ، چشمه های مصنوعی که همان شیرهای آب باشد ، آب را گرد و غبارگون به هوای جهانند ، چیزی که نظیر آن را در کرمان یافتن نتوانستی .

شهر غنی بود و گردش پول سریع . تعدادی زیاد از همشهریهای من به آبادان رفتند مخصوصاً " اقوام من که در ده " جزمودق ، بکار کشاورزی و دامداری اشتغال داشتند ، پس از خشک شدن قنات ده و ویرانی باغها و قطع امید از بازیابی آب ، مرکز صنایع نفتی آبادان مهاجرت کردند . عده این مهاجران زیاد بود و من معدودی از آنها را میشناختم . از میان آنها دختر خاله ام خانم بی بی و شوهرش احمدخان با فرزندانشان خود . تقریباً " در تمام شعب فعالیت نفتی آبادان از همشهریهای من دیده میشدند حتی در کارهای دفتری و برخی مسئولیت های اداری . مثلاً " میرزا عبدالحسین خان وزیری که با اقوام ما آشنائی و حتی خویشاوندی داشت در آبادان بموقع خوبی رسیده بود و با اصطلاح پدر بزرگم : وزپسری ، خیلی ترقه ام کرده بود .

وزیری هر سال یکبار برای استفاده از مرخصی استحقاقی به آبادان می آمد و چون بطور خانوادگی با پدر بزرگم رابطه داشتند غالباً " بخانه پدر بزرگ می آمد . وزیری خیلی فامیل دوست بود و مخصوصاً " مرد با سخاوتی بود .

هروقت بخانه ما می‌آمد (یعنی بخانه پدر بزرگ) تمام اطفال خردسال را جمع میکرد و به همه آنها هدیه میداد. هدیه‌های او هم سکه‌های پول بود. ده شاهی، یک قرانی و دو قرانی. من بیاد دارم در آنروزها جشن داشتیم. بزرگان خانواده میگفتند این وزیری باید خیلی توی دستگاہ انگلیسی‌ها جا باز کرده باشد.

پدر بزرگم بارها تحت تأثیر موقع فنی و خدمتی وزیری میگفت :
 "روح‌اله باید برود آبادان و "نیکانیک" شود .

البته منظور از روح‌اله مولف و غرض از نیکانیک مهندس میبود.

توسعه صنایع نفت بقیمت ویرانی دهات بود و یا این صنایع دهقانان سرگردان را بخود جذب میکرد. ده ما یعنی جزدُموق برای ابد خشک شد و مردم آن متواری شدند. من ناظر این فاجعه روستائی بودم.

فعالیت‌های اقتصادی در آبادان جنبش و تحرک بسیار شگفتی به وجود آورده بود. کافه‌ها، هتل‌ها، باشگاه‌ها، ادارات، فروشگاه‌ها، دلال‌ها و غیره و غیره. در باشگاه‌های شرکت نفت مجالس شب نشینی ورق‌بازی و پرپاشی و ایرانی‌ها مثل فرنگ‌ها، زن‌های یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و به آهنگ موسیقی فرنگی میرقصیدند. نظیر آنرا من فقط در پاریس دیده بودم.

اساساً تشابهی میان آبادان و کرمان وجود نداشت. حتی فقر محله‌های بینوای آبادان با فقر شهر کرمان تفاوت داشت. نوع گرسنگی و نیازمندی در این دو شهر همانند نبود. فقر کرمان زائیده از مرگ بود، مرگ اقتصادی، مرگ جغرافیائی و فقر آبادان، مولود تلاش شدید اقتصادی و بازار بود.

در آبادان همه غریب بودند و هیچکس نمیتوانست آنجا را وطن خود بداند

وطن همه و ملت وجودی همه فعالیت نفتی بود. برعکس در کرمان همه بومی بودند. یک نفر کرمانی در کرمان احساس وطن داری میکرد، همه متعلق به آن آب و خاک بودند.

در آبادان روسپیگری بصورت تحول یافته‌ای جریان داشت. زنان و دختران جوان به زیبایی ماه شب چهارده از اقصای نقاط ایران برای نمایش و فروش بدنهای بسیار خوش ترکیب و بلورین خود به آنجا می‌آمدند. کالای آنها در آن شهر خریدار داشت و به قیمت خوبی هم فروش میرفت. در آبادان پول زیاد بود و هر کس را از آن به سهم خود بهره‌ای بود. حتی من که افسر نیروی دریایی بودم حقوق ماهیانه زیادی داشتم، تقریباً دو برابر حقوق افسران رسته‌های دیگر.

فقر

آبادان هم بندر بود و هم شهر صنعتی. کرمان خرابه‌ای بیش نبود. در آبادان پلیس لحظه‌ای آرامش نداشت. دزدی، قاچاق، جنایت و آدم‌کشی همه رایج بود ولی در کرمان پلیس همیشه در خواب بود. یک شهر بی رمق و مرده، جزیره‌ای در اقیانوس.

در کرمان فحشا بصورتی دیگر جریان داشت مثل بسیاری از شهرهای عقب افتاده ایران. روزی در یک محله مخروبه که بناهایش همه گلی و دیوارهای خانه غالباً شکسته بود، برای دیدن یک خانه عاچاره‌ای رفته بودم با صحنه بسیار غم‌انگیزی مواجه شدم. در میان چند زن و دختر، دختر جوانی روبه من کرد و گفت:

"جناب سروان مرا صیغه نمی‌کنی؟" من برجای خود خشک ماندم و در عین حال از پرروئی او دچار تعجب شدم زیرا از سیمای آن دختر عفت و پاکدامنی متجلی بود. او با کمال صمیمیت مرا مورد سوال قرار داد. ابتدا فکر کردم شوخی میکند و مراد دست انداخته است. دختری بود بسیار زیبا و در حدود بیست سال یا کمی بیشتر، چادر نماز سفید گلدار بر سر داشت. من از کودکی زنهارا با چادر نماز دیده بودم در آباده و در دهات اطراف آن و مخصوصاً در ده جزمو دق که موطن خویشان مادری است و بالاخره همه اقوام من عادت داشتند که چادر نماز سر می‌کردند و به همین جهت اساساً برای من زن بیستون چادر نماز چیز دیگری بود، نه احترام مرا جلب میکرد و نه توجه مرا. در آن لحظات دو احساس متضاد در من ایجاد شد: یکی لذت از زیبایی و دیگری وحشت از فقر!

چطور ممکن بود انسان این صحنه‌های دلخراش و جانگداز را ببیند و نسبت به دستگاه حاکمه تنفیری شدید احساس نکند. موقع تبعیدی من بیشتر مرا به طرح این سوال میکشید!

در همین جادوستان غم‌انگیز زیر را نیز مطرح میکنم:

با یکی از دوستان بنام آراسته که در صفحات بعد درباره‌اش به تفصیل صحبت خواهم کرد، هم‌منزل بودیم. شبی یک زن دلاله، دختری جوان را به خانه ما آورده بود، من و آراسته وسایل غذا را خریده و مشغول تهیه‌اش بودیم، زن دلاله متاع خود را گذاشت و رفت، همان‌طور که من و آراسته مشغول آشپزی بودیم، یک سینی سبزی جلو آن زن گذاشتم و از او خواستم که آنها را پاک کند و چادر نماز بر سر همچنان نشسته بود و به حرف من هم توجه نکرد. من فقط صورت او را میدیدم بعد از چند دقیقه دیدم به حرف من گوش نداده است و همچنان بی حرکت

نشسته و ما را نگاه میکند. این بی محلی او مرا ناراحت کرد و با پرخاش به او گفتم چرا به ما کمک نمیکنی؟ در این موقع دیدم چشمان او پرازا شک شد و چادر نماز خود را از سر برگرفت و گفت جناب سروان من فقط یک دست دارم. — — — آراسته در مقابل چهره‌ای چون پنجه‌ء آفتاب با چشمانی آهویی و بروانی کشیده و زیبا و گیسوانی مشکین همچنان برجای خشک شدیم و در آن واحد، لذت زیبایی و اندوه عمیق بی دستی او ما را تحت تاثیر گذاشته بود. آراسته گفت می بینی زندگی اجتماعی تا چه پایه پلید است؟ آیا انصاف است دختری به این جوانی، بدین زیبایی چنان درمانده شود که علیرغم از دست دادن دستش، مجبور شود زندگی خود را از راه فروختن بدن ناقص خود تا مین کند. صحنه بسیار غم انگیزی بود این زن در کرمان بنام نصرت یک دست مشهور بود و طفلی شیرخوار هم داشت.

من در تمام مدت اقامت خود در کرمان از مشاهده، سیمای دختران کرمان لذت میبردم. چشم و بروی زنان کرمانی در جهان بی نظیر است. محال است انسانی دارای درک جمال و زیبایی باشد و از مشاهده، چشم و بروی یسکازن کرمانی دیوانه وار دگرگون نشود. چقدر به این مردم و آدمهای دوست داشتنی یعنی به کرمانیها علاقه پیدا کرده بودم. کرمانیها مردمانی بسیار تیزهوش و بسیار صمیمی هستند.

در آبادان هرگز نتوانستم با مردم بجوشم، چون در آبادان اصلاً مردم وجود نداشت همه خارجی و بیگانه بودند، برعکس در کرمان همه کرمانی بودند. مردمانی اصیل، مردمانی با تمدن و تاریخی کهن. مردمانی زحمتکش و مردمانی که در نقطه‌ای دور افتاده از ایران با هم زندگی میکنند. این جدایی و دوری آنها

از شهرهای دیگر موجب استحکام رشتهء الفت بین آنها بود. خوبی مردم کرمان همسنگ آسمان پرستاره و زیبای آن است.

مزایای تبعید یا تبعید مزیت

بدیهی است پس از ورود به کرمان نخستین کاری که میبایست انجام می‌دادم معرفی خود به کارگزینی لشکر بود و این کار را هم کردم. رئیس کارگزینی سرگرد سلیمی بود. دنیا کوچکی خود را از مشاهدهء او به من نشان داد. چه تماشا دفعی بی.

من در دانشکده افسری با برادر او هم‌دوره بودم. چندین بار اتفاق افتاد که روزهای جمعه برادرش مرا به خانه دعوت می‌کرد و من هم با کمال میل بدانجامی رفتم. سلیمی‌ها همه مردمان خوبی بودند و بسیار هم به من محبت نشان میدادند. آنها از آن تیپ آدمهایی بودند که راه خود را انتخاب کرده بدون اینکه به چپ و راست بنگرند و خود را دنبال میکردند و به فکر بهتر ساختن هر چه بیشتر زندگی داخلی و مادی خود بودند، اهل سیاست نبودند و حتی از سیاست تنفر هم داشتند. در آن ایامی که من دانشجوی دانشکدهء افسری بودم کشور ما متلاطم بود، حوادث تازیجان، اوج نهضت کارگری، حزب سازی و سیاست بازی همه بر مملکت حاکم بود. به راستی اگر کسی در آن روزها مخصوصاً در شهرهای بزرگ یک خط مبنی سیاسی انتخاب نمی‌کرد چیزی بجز یک حقوق بگیر و کارمند نمی‌بود.

حقوق بگیر و کارمندی اراده‌ای که هر کس بدو وسیله معاش بدهد نوکراوست .
 سلیمی ها همه از این قماش بودند ، برا در بزرگ آنها که فعلا رئیس کارگزینی
 کرمان بود در آنوقت یعنی آنروزهایی که من در تهران به خانه شان می رفتم
 سروان بود و خیلی به لباس افسری و مخصوصا شش ستاره ، طلائی رنگ و نسوار
 های مشکی پاگونها (سردوشی ها) و مغزی سیاه شلوار فخر می کرد و افسر —
 توپخانه بود .

* * *

سروان سلیمی به ما که در آنوقت دانشجو بودیم یعنی برادرش و من گساره
 نصیحت می کرد و میگفت مواظب باشید شما را گول نزنند ، این حزبها کسه در
 مملکت چون قارچ روئیده همه قلبی هستند و همه به خواست بیگانگان در کشور ما
 پای گرفته اند و به ما توصیه می کرد که به ارتش علاقمند باشیم و بدانیم که ارتش خود
 یک حزب میباشد آنهم چه حزبی ، حزبی که به ما مقام میدهد ، ما را با لباس پیر
 افتخار افسری ملبس میکند و زندگی مادی ما را نیز تامین مینماید ، چه حزبی را
 شما میتوانید از حزب ارتش بهتر پیدا کنید و چه رئیس حزبی بهتر از شاه جوان ما
 می باشد . بدیهی است سروان سلیمی همه این حرفها را از روی اعتقاد میگفت
 و تا آنجا که به یاد دارم بدین عقاید خود همیشه پایبند و مومن ماند . مسلما هر وقت
 کسی گفت من اهل سیاست نیستم بدون شک میخواهد بگوید من نوکرو وضع
 سیاسی حاکم هستم و این دو مسئله در گفتار سروان سلیمی مشهود بود .

اتفاق می افتد که اشخاصی خود را غیر سیاسی معرفی میکنند ولی همیمن
 اشخاص برعکس در عمل یک کار سیاسی انجام میدهند . من بارها شنیده ام که

بعضیها میگویند من با سیاست مخالفم و هرگز هم در انتخابات رای نمیدهم .
پیدا است کسی که رای ندهد اجباراً خودداری او از رای دادن به منزله دادن رای
به برنده انتخابات است . بدین ترتیب چیزی تهی تر از من اهل سیاست
نیستم . نیست .

* *

در آن روزها شیکه من بخانه سلیمی‌ها میرفتم سخت تحت تاثیر نوشته‌های
شادروان کسروی بودم . از نوشته هیچکس به اندازه خواندن نوشته‌های کسروی
لذت نبرده‌ام وقتی که از آباء به تهران آمدم و در دبیرستان نظام به تحصیل
پرداختم که شرح آن در کتابی دیگر به تفصیل آمده است ، به همراه یک هم‌دوره
دبیرستانی یعنی سعید رشیدی به نوشته‌های کسروی آشنا شدم و چندین بار
نیز روزهای پنجشنبه بعد از ظهر با سعید به خانه کسروی میرفتیم . در نظر من آن
روزها سبک نگارش کسروی منحصر بفرد بود و هرگز تا کنون ندیده‌ام که کسی
توانسته باشد سبک او را تقلید کند . کسروی با وجودی که آذربایجانی بود و زبان
مادریش ترکی ، در پارسی نویسی معرکه بود .

سروان سلیمی نیز از تفاق میافتاد و وقتی که مسائل حزب سازی و سیاست
بازی مطرح میشد از کسروی صحبت کند و نیز در مقیاسی محدود کسروی را می
پسندید .

باز تا کید می‌کنم که از خانواده سلیمی‌ها و مهمان نوازیهای آنها خاطرات
بسیار خوبی دارم . آخرین دفعه‌ای که در عمرم با سلیمی مواجه شدم (با سلیمی
هم‌دوره خودم) در روزهای رفرا ندوم مصدق بود و افسر ژاندارمری بود و در شیراز
خدمت میکرد . من برای چند روزی به شیراز رفته بودم و آنجا که سلیمی هم‌دوره

خود را میدیدم و اتفاق می‌افتاد به قهوه‌خانه هم می‌رفتیم و چای مینوشیدیم .

به یاد دارم در آن لحظه‌ای که خسرو قشقائی رای خود را در صندوق میانداخت من و سلیمی از دور ناظر قضا یا بودیم .

همینکه وارد دفتر کارگزینی شدم سرگرد سلیمی رئیس کارگزینی از جای برخاست و با هم روبوسی کردیم و خودش به شوخی گفت : می‌بینی دنیا چقدر کوچک است ؟

جواب دادم : آری دوران دانشکده افسری را بخاطر دارم و روزهای جمعه که غالباً با برادرشما به خانه شما می‌آمدیم . دستور داد برایم چای آوردند و خلاصه خیلی ابراز محبت کرد .

گفت حقیقت این است که من از مطالعه پرونده توبخا طرنیا و ردم که خود تو باشی و حالا که می‌بینم آن افسر تبعیدی از آبادان همان دوست دبیرستانی برادرم می‌باشد چاریک نوع ناراحتی شدم . خوشحالم که اینجا با هم باشیم ولی میدانید برای یک افسر جوان خوشایند نیست که از آغاز خدمت پرونده تبعیدی داشته باشد .

بدیهی است وقتی که یک نفر افسر نیروی دریائی و متخصص را دار و تنها متخصص را دار ارتش را به لشکر کرمان تبعیدی کنند این خود یک نوع پرونده خطرناک می‌باشد . می‌دانی که تبعیدگاه‌های ایران که کرمان هم جزء آنهاست محل چاقو کشتن و لاتها و میخواره‌ها و بالاخره کارمندانی است که مغزشان بسوی قورمه سبزی میدهد .

من به شوخی به او گفتم جناب سرگرد به این ترتیب شما هم باید اینجا تبعیدی باشید ؟

جواب داد: "البته من هم یک نوع تبعیدی هستم منتهی به علتی دیگر."

سلیمی گفت: "در کرمان وقت آزادریا دخواهی داشت اینجا یک محل دور افتاده و فراموش شده‌ای است. میدانم که تو اهل مطالعه و کتاب هستی. اینجا برای این کار تادلت بخواهد وقت داری فقط یک نصیحت دوستانه‌ای می‌کنم. سعی کن تحت تاثیر دسائیس بعضی از افراد و حتی نظامیها قرار نگیری در اینجا تا میتوانی از سیاست احتراز کن انشاء الله اگر تا چند ماهی اینجا بی سروصدا خدمت کنی من میکوشم که پرونده‌ات را پاک کنم. ستاد دریائی جنوب متاسفانه علیه شما پرونده‌ای بدی درست کرده ولی خوشبختانه تیمسار ملک آرا فرمانده لشگر افسر بسیار خوبی است و معتقد است که افسران جوان را با یستی هدایت کرد. بهر حال اگر اوضاع رو براه شد به توقول میدهم چنانچه مایل باشی پس از مدتی باز به نیروی دریائی منتقل شوی، فراموش نکن که خدمت در نیروی دریائی مزایای بسیاری دارد، مخصوصا برای تو که هم توپچی هستی و هم متخصص را دار، بهر حال من از این اتفاقی که برای تو افتاده بسیار متاسفم و شرافتمندانه بتو قول میدهم که پرونده‌ات را پاک کنم، و بالاخره گفت: "درست است که جوانی و جاهلی و جهالت هم حدی دارد و همیشه قابل بخشش نیست: محیط مملکت مسموم است، مواظب خود باش. تو با سمت معاون آتشبار به آتشبار سوم گردان توپخانه کوهستانی منتقل شده‌ای. با امید خوشبختی تو در آینده". من هنوز نیروی دریائی را ترک نکرده بودم و حتی حکم انتقال از آبادان به کرمان را دریافت نداشته بودم کسسه ارحامی مرا معاون آتشبار خود میدانست.

گردان توپخانه کرمان عملاً" در اختیار افسران سازمان نظامی بود. از میان فرماندهان فقط فرمانده گردان و فرمانده آتشبار ارکان عضو سازمان نبودند. رئیس رکن دوم ستاد لشکر نیز عضو سازمان بود. افسر رزم لشکر نیز از رفقای سازمان نظامی بود. البته این اطلاعات را من بهنگام انتقال به کرمان نمودم. ارجامی قبل از اینکه مرا ببیند اطلاعات کافی درباره وضع شخصی و نظامی من داشت. شاید از همان روزی که سروان کلالی افسر سوار به آبادان آمده بود و با من چند جلسه در یکی از باشگاه‌های آبادان گفت و شنود داشت. نتیجه قضاوت کلالی درباره من و احساسات و عقاید اجتماعی من به وسیله او به سازمان نظامی گزارش و از همانجا سازمان تصمیم می‌گیرد که با صلاح مرا برای عضویت جلب کند بدیهی است افسرانی که در راس سازمان بودند کم و بیش مرا می‌شناختند، مثلاً مختاری* با من از دبیرستان همکلاس بود و حتی دانشکده فنی را نیز با هم ادامه داده تحصیل برگزیدیم و با هم نیز آنجا را ترک کردیم. از طرف دیگر ابراهیم یونسی نیز نخستین دوست دبیرستانی من بود که سالها با هم مناسبات صمیمانه داشتیم. گزارش کلالی در واقع میتوان گفت به منزله کبریتی بود که زیر توده‌ای از هیزم روشن شده بود.

* سرگرد مختاری با عنوان عضو هیأت دبیران سازمان نظامی، در اختفاء فعالیت

دو بار، ایرانی

پس از اینکه آبادان را به قصد کرمان برای انتقال و در واقع برای تبعید شدن ترک کردم اجباراً با یستی از تهران عبور می‌کردم و در تهران در تمام مدت اقامت خود منزل یونسی بودم. یونسی هرگز تنها هر به داشتن افکار سیاسی نمی‌کرد و می‌کوشید تا آنجا که ممکن است مرا از فعالیت خود بی اطلاع نگه دارد. اساساً من هم چون عضو سازمان نبودم در گفت و شنود خود با یونسی هر چند مسائل سیاسی روز را مطرح می‌کردیم ولی این مسائل از حد طرح موضوع، تجاوز نمی‌کرد. یونسی در تمام مدتی که من در خانه اش بودم هرگز درباره وجود سازمان افسری صحبت نکرد. فقط گاه بسته و گریخته مطالبی از زبانش می‌پرید. مثلاً می‌گفت در کرمان با افسرهای خوبی تماس خواهی داشت و اسم ارحامی را نیز چندین بار بر زبان راندمی افزود که اوارحامی را از رضائیه می‌شناسد و افسر بسیار خوبی است و تا کید می‌کرد حتی ممکن است تو او را در آتشبار او مشغول خدمت شوی. بهر حال می‌گفت خیلی هم دلخور نباش، کرمان درست است جای دور افتاده‌ای است ولی غالب افسران بدر دبخور را به آنجا تبعید می‌کنند و بعد به شوخی می‌افزود از این حرف من سوء استفاده نکنی و تصور نشود که تو هم آدم بدر دبخوری هستی.

ضمناً "یونسی از اهالی کردستان و از شهر بانه است. او افسر سوار هم بود و کسی تصور نمی‌کرد این جوان کوهستانی و این سوارکار ممتاز اهل سیاست و کتاب و فلسفه ماتریالیسم بشود و نیز کسی پیش‌بینی نمی‌کرد که او روزی بهترین مترجم زبان انگلیسی در ایران بشود!

وقتی که با هم دانشکده افسری بودیم این جوان کوهستانی (بدین جهت من او را کوهستانی مینامیدم که او مراد هاتی نامیده بود، اینها عنوان‌هایی بود که مادر دبیرستان نظام به هم اعطاء کرده بودیم) گاه ذوق‌های خاصی هم نشان می‌داد مثلاً یکبار با هم تصمیم گرفتیم موسیقی بیا موزیم و حتی تار هم خریدیم. یونسی نمیدانم از چه طریق یک تار بسیار خوب گیر آورده بود و این تار ساخت "یحیسی" بود که شهرت داشت و گمان میکنم هنوز هم شهرت داشته باشد. این تار هنوز در اختیار من است یعنی درآباده است، اگر از بین نرفته باشد. ولی یونسی پس از مدتی دست از تار کشید و گفت آدم یا بایستی موسیقیدان حسابی بشود و یسا موسیقی کار نکند زیرا به چه درد می‌خورد که انسان تار بزند ولی بدبزند و برای خوب تار زدن انسان باید ذوقی لطیف داشته باشد و از همه مهم‌تر وقت زیاد در اختیار داشته باشد. البته حرفش غلط هم نبود ولی صد در صد صحیح هم نبود زیرا کار کردن با یک اسباب موسیقی خودی نفسه در تربیت فکری و روحی انسان موثر است تار و یا سایر آلات زهی، خواه ناخواه دست و مخصوصاً انگشت‌ها را به کار می‌اندازد و تبعیت و یا همکاری انگشت (یا دست) را با مغز یعنی مرکز فرماندهی تقویت میکند و این خود از نظر روحی برای تارزن بی‌نهایت مفید است و انگهی مگر نه این است که یکی از عوامل اساسی توسعه و تکامل مغز انسان فعالیت دست و انگشتان اوست ؟

خانه دوست قدیم یا رفیق جدید

در آن روزهای اقامت من در تهران که در خانه یونسی بودم او سرگرم تعویض خانه بود. بالاخره خانه‌ای پیدا کرد و یک روز صبح من و او و رُزا همسرش مشغول جمع‌آوری وسایل شدیم، وسایل را بسته بندی کردیم و یکی دو بسته شد آنها را خیلی هم محکم بستیم. در این موقع پدیده‌ای بروز کرد که مرا به فکر انداخت یونسی پس از اتمام بسته بندی نگاه‌های به بسته‌ها کرد و گفت آری رفیق عباسی این است مجموعه زندگی یک افسر ارتش شاهنشاهی! دیگر هیچ نگفت. من از این گفته او جا خوردم، این نحوه صحبت از دهان یونسی برایم غیر عادی بود و بدنبال آن با خود گفتم این نخستین باری است که یونسی مرا رفیق خطاب میکند. مع الوصف چیزی نگفتم فقط کمی شک کردم و با خود گفتم یک نفر خان زاده که افسر ارتش شده چگونه صحبت میکند، آنهم لحنی که بوی عصیان از آن به مشام میرسد.

چیز دیگری که در آن روزها افق تاریکی را در نظر من روشن میکرد مگاتبات زیاد یونسی بود، او هر روز نامه مینوشت، یک روز به شوخی گفتم این همه نامه عاشقانه را برای که مینویسی، با خنده جواب داد: بیستون را عشق کند و شهرتش فرها دبرد. رُزاسخره کرد و گفت چون اون دلش با اون عشقهاش.

در میان نامه‌هایی که دریافت میکرد و یا می نوشت مقصد کرمان بیشتر جلب توجه مرا میکرد، زیرا با لاخره من به کرمان منتقل شده بودم. یک روز خودش بدون مقدمه گفت: نمی دانی کرمان چه جای خوبی است، شانس آورده ای، آنجا با همقطارهای بی نظیری سروکار خواهی داشت حتی من هم خودم دلم می خواهد به کرمان منتقل شوم و بعد به من اطمینان داد که من سفارش تو را به یکی از افسرهای که در رضائیة هم خدمت بودیم کرده ام و آنجا تنها نخواهی بود.

نخستین روز ورود به پایتگاه کرمان

آغاز خدمت

روزی که به پایتگاه رفتم تا خود را به گردان توپخانه معرفی کنم فرمانده آتشبار (سرگرد ارحامی) حضور نداشت. سلیمی، رئیس کارگزینی به من گفته بود که به آتشبار سوم منتقل شده ام با سمت معاون آتشبار.

ابتدا به دفتر فرمانده گردان رفتم. پنج دقیقه در دفتر را و نشستم. او اطلاعات کمی درباره انتقال من داشت. همین کافی بود که من از نیروی دریایی آبادان آن منطقه نفتی و کارگری به شهر کرمان، آن شهر دور افتاده منتقل شده باشم. ولی سرهنگ افسری نژاد خیلی مودبانه و حتی دوستانه با من صحبت کرد و بقول دوستان مرا خوب تحویل گرفت و گفت معاون آتشبار سوم هستید و از همین لحظه بر سرپست خود بروید. از جای بلند شدم دست راست را به شقیقه آورده و گفتم اطاعت میشود، عقب‌گرد کردم و از دفتر او خارج شدم.

*

دفتر آتشبار سوم از دفتر فرمانده گردان فاصله زیاد نداشت، راه دفتر آتشبار سوم را که قبل از رفتن به دفتر فرمانده گردان از دور دیده بودم، پیش گرفتم. در همین موقع یعنی موقتی که اطاق فرمانده گردان را ترک کردم و از پله دفتر پائینی آمدم دیدم یک نفر استوار از دور مراقب است و همینکه مرا دید به سمت من روانه شد. البته خواندم میتوانم حدس بزنم که از لحظه‌ای که وارد محوطه گردان شده بودم، درجه داران آتشبار با کنجکاو و ریختن مرا و اندازه می‌گرفتند و مسلماً زیرگوشی چیزهایی هم بهم می‌گفتند. یک فرمانده جدید در ارتش برای زیرسرستان طرفه مهمی است.

سربازخانه

خدمت نظامی دنیائی را تشکیل میدهد. این دنیا از برخی جهات در سراسر جهان متشابه است. در اینجا هدف من توصیف این زندگی نیست زیرا کم و بیش بیشتر مردم بدان آشنائی دارند، بویژه طبقات محروم جامعه ما که معمولا روی سخن من با آنهاست با این زندگی خاص نا آشنا نمیشوند.

سربازها اکثرا از طبقات فقیر جامعه ما هستند و مخصوصا آنهایی که موفق نمیشوند معافیت بگیرند. خانواده‌های مرفه غالبا راه‌حلهائی مناسب برای حمایت از فرزندان خود پیدا میکنند. معافی از خدمت و یا اینکه خدمت در دفتر و غیره از طریق پرداخت حق و حساب به ما موران.

خدمت سربازی برای مردم کشوری که عمل بسیار مفیدی است زیرا تقریباً سربازخانه یک نوع تربیت جدید به سرباز میدهد. سرباز که افق دیدش و وسعت جهانش از طول و عرض ده تجاوز نمی‌کند خدمت سربازخانه به او امکان میدهد که قدم از خانه بیرون نهد و دنیای وسیعتری را ببیند و با جهانی دیگر آشنا گردد. در سربازخانه با همسالان خود که از نواحی دیگر آمده‌اند دوستی برقرار میکند. با درجه داران و افسران تماس مییابد و با لهجه‌های مختلف مانوس میشود. به عادات و سنن گروه‌های دیگری میبیرد. روی هم رفته افق دیدش وسیعتر میشود. در زندگی سربازی ملاحظه میکند که در رنج و تعب زندگی و محرومیت تنها نیست و خود را متعلق به طبقه‌ای از یک جامعه وسیع احساس میکند.

برنامه نظامی سطح فکرفنی او را بالا میبرد و او را به انضباط آشنا میسازد.

انضباط درکار - درآموزش سربازی با کار با اسلحه‌های مختلف آشنا میشود و مجموعه واژه‌های زبان شناسی خود را غنی میکند و مفهوم تازه‌ای از وطن و پیوند ملی بدست می‌آورد.

برخی از رسته‌ها مثلاً مخابرات، استحکامات و توپخانه کاملاً جنبی فنی دارند و سربا ز این رسته‌ها پس از پایان خدمت زیر پرچم اندوخته‌ای علمی و فنی با خود به ده میبرد.

از همه مهمتر آموزش خواندن و نوشتن نعمت بزرگی برای آنهاست. کم نیستند نفراتی که به هنگام ورود به سربا زخانه هیچ نمیدانند و پس از پایان خدمت اهل کتاب میشوند، نامه هم مینویسند.

برای من بارها سربا زها پس از اینکه خدمت خود را پایان دادند و به ده رفتند به خط خودشان نامه نوشتند و در نامه‌های خود مرادها کرده بودند که از نعمت سواد برخوردار شده‌اند.

ولی آنچه که برای یک افسر جالب است تماس و شناخت جامعه دهقانسی است. به راستی افسر ارتش دارای موقعیت بسیار خوبیست. در هیچ شغلی بدین پایه امکان همزیستی با طبقات گوناگون کشور نمیباشد. افسر با طبقات محروم کشور محصور میشود، بفرض اینکه خود از طبقه‌ای مرفه باشد انجام وظیفه افسری او را به اجبار وادار میکند که در سطح زندگی سربا ز قرار گیرد. با آنها راه پیمایی کند، همراه آنها به اردوگاه برود، از خواستهای آنها و آرزوهایشان آگاه گردد و همان زندگی پر مشقت آنها را متحمل گردد. تشنگی، خستگی و محرومیت دور و دراز از زندگی خانوادگی و چیزهای دیگر را تحمل کند.

دانشکده توده‌شناسی

افسرها در خدمت سربازی مواجه با کلیه مسائل و مشکلات اقتصادی و اجتماعی سربازان هستند، سربازها اکثراً نان آوریک خانواده بوده‌اند که به اجبار به سربازخانه شده‌اند. بسیاری از خانواده‌های دهقانی که پس از رفتن جوانشان به خدمت ارتش متلاشی شده‌اند، به راستی کم نیستند، من در طول خدمت خود با این صحنه‌های غم‌آور مواجه بوده‌ام و این درد اجتماعی را بخوبی احساس کرده‌ام.

در سربازخانه افسر می‌بیند که سرباز در نهایت عسرت زندگی میکند، بسیارند سربازانی که در تمام مدت خدمت یک شاهی هم پول از خانواده دریافت نمی‌کنند و با همان جیره سربازخانه زندگی میکنند، گاه پیش می‌آید که خانواده‌ای موفق می‌شود که یک تومان با دوویا سه تومان برای فرزندان خود به سربازخانه بفرستد، ولی همه کس از عهده این اعطایر نمی‌آید.

من بارها ناظر خوشحالی سرباز، حاصل از وصول یک تومان وسیله پست از طرف خانواده بوده‌ام. دو سال همان خوراک، با همان لباس و همان غذای تنگدستی و زندگی شاق نظام روحیه او را فرسوده میکند.

من غالباً پس از خاتمه برنامه نظامی روز به آسایشگاه سربازان می‌رفتم و با آنها یک یک صحبت می‌کردم. اطراف آسایشگاه کتریها را روی چراغهای پریموس می‌جوشانند و چای دم می‌کردند. این بزرگترین تفریح و لذت زندگی آنها بود.

روزهای نگهبانی و هم‌شبهای نگهبانی ساعتها را در آسایشگاه سربازان با درجه داران میگذرانیدیم و از نزدیک به زندگی ساده آنها آشنا میشدیم. بزرگترین شانس من در زندگی آنست که خود از خانواده زحمتکش و محتاج برخاسته‌ام و زندگی سربازها در واقع زندگی خانوادگی من بود. درد همدرد که دانه‌م‌درد.

در محفل سربازها رفتارم مثل یک سرباز وظیفه بود و اگر کسی از بیرون مرا می‌دید نمیتوانست تشخیص دهد که یک نفر افسر در آسایشگاه است، مرا سرباز می‌انگاشت و این غالباً اتفاق افتاد. سربازها از حضور من در میان خود خوشحال بودند و لذت میبردند، برای آنها نعمتی میبود که با فرمانده واحد یکجا بنشینند و با هم صحبت کنند و جای بنوشند.

درجه داران را نیز غالباً با خود به آسایشگاه میبردیم و آنها با سربازها ورق بازی میکردند. روزهای نگهبانی، آتشبار من روحیه جدیدی پیدا میکرد. سربازها خیلی زود فرمانده خود را میشناسند، بهمان سادگی که شاگرد سطح سواد معلم را تشخیص میدهد و خیلی زود صمیمیت را احساس میکنند. من همواره میکوشیدم سدی را که میان سربازها و افسران بود بشکنم و درواحد خود شکسته بودم. از این راه بود که توانستم جامعه سربازی را بشناسم و بدین نتیجه برسم که سربازاگر به صداقت و صمیمیت فرمانده معتقد شود در راه آمال اجتماعی آن افسرجان خواهد داد. سربازها همه پرستیدنی هستند، آنها افراد واقعی کشور هستند و روی آنها میتوان حساب کرد.

زندگی نظامی شامل دشواریهای زیادی است. سرباز در سربازخانه یک مشت کارهای بیفایده را باید انجام دهد که در عین حال نمیتوان آنها را انجام ندهد. اینها جزو بیگاریهای سربازخانه میباشند.

فرمانده آتشبار

بامداد روز سوم همانطور که استوار گرگعلی گفته بود، فرمانده آتشبار سرگرد ارحامی سرخدمت حاضر شد، البته فقط جواب احترام مراد دویکی دو دقیقه هم با هم صحبت کردیم. صبحگاه تمام شد و استوار گرگعلی به فرمانده فرمانده ارحامی [و احوال را به محوطه گردان توپخانه برد. نخستین پرسش ا- را این بود که کجا منزل گرفته‌ام. گفتم: فعلاً در یک مهمانخانه هستم و هنوز در صد پیدا کردن خانه برنیامده‌ام، زیرا اوضاع خود اطلاع زیاد ندارم. گفتم: در اینجا خانه زیاد است و از این حیث با مشکلی مواجه نخواهید شد. ولی بهتر است که این کار با مطالعه و حوصله انجام گیرد، خانه بایستی با خدمت و کارهای ما مناسبت داشته باشد. من نفهمیدم و گفتم با کدام کارها جناب؟ سرگرد ارحامی جا خورد و هیچ نگفت، یک کلمه‌ای را بیمورد استفاده کرده بود: کارهای ما ولی به سوال من توجهی نکرد فقط قدری به فکر فرو رفت البته بعدها فهمیدم که منظور از تناسب، مسئله پنهانکاریهای سازمانی بوده است.

پس از چند روزی یکی دو خانه خوب پیدا کرده بودم، ولی این خانه‌ها مورد پسند من نبودند مخصوصاً یکی از آنها نزدیکی خانه رئیس رکن دوم بود.

۱- را از من پرسید این خانه ها کجا واقعند. گفتم یکی از آنها در همسایگی رئیس دوست دلشگر است. اراحامی، قیافه اش توهم رفت و گفت: همسایگی رئیس رکن دو؟ گفتم بله. ابتدا چیزی نگفت بعد از چند لحظه گفت صلاح در این است که تا پیدا شدن خانه‌ای خوب و مناسب مدتی به منزل من بیائی من جا به حد کافی دارم، تا خانه‌ای مناسب بر سر فرصت پیدا شود. من گفتم: نه جناب سرگرد، من حاضر نیستم مزاحم شما شوم. گفت: نه مزاحمت نیست. نامه‌ای از یونسی داشتم که خیلی سفارش شما را کرده، مثل اینکه دوستان قدیمی هستید؟ گفتم بله جناب سرگرد از دبیرستان با هم بوده‌ایم. گفت من هم با یونسی مدتی در لشکر رضائیه با هم رفت و آمد داشته‌ایم. پس از یکی دو روز مهمانخانه را ترک کردم و کم‌کم رابطه‌ام با نقاش نیز تقلیل یافت.

*

بدین ترتیب رسماً در گردان توپخانه به انجام وظیفه پرداختم. فردای آن روز پس از مراسم صبحگاه ۱- ر گفت برویم دفتر آتشبار و قدری صحبت کنیم.

در دفتر پشت میز نشستیم و ضمناً اسماعیلیان نیز بر حسب عادت به چای مشغول شد و شاید دزدانه مذاکرات ما را هم گوش میداد. ۱- ر گفت: "حکم انتقال شما از یکماه و نیم پیش به گردان رسیده بود. ابتدا کارگزینی نمی‌خواست شما را به آتشبار ارکان منتقل کند ولی من اقدام کردم و موفق شدم که شما به این آتشبار انتقال یابید. البته رئیس کارگزینی مثل اینکه

خاطرات یک افسر توده‌ای

با اسم شما آشنا بود هر چند درست مطمئن نبود با پیشنهاد من مخالفت نکرد، البته بین آتشبار ارکان و سایر آتشبارها تفاوتی فاحش وجود ندارد، ولی محیط ارکان برای تو که افسر جوانی هستی و به تجربه تعلیمات نظامی نیاز منسدی چندان مفید نیست. سپس شمه‌ای از خدمت در گردان توپخانه سخن گفت و افزود که ما در این منطقه دور افتاده تقریباً همگی تبعیدی هستیم. دور از همه چیز محرومیت نیز زیاد، ولی در عوض مزایائی هم داریم که در جاهای دیگر نمی‌توانیم داشته باشیم مثلاً در مقیاسی وسیع آزادی عمل داریم و در هر کاری می‌توانیم از ابتکار خود استفاده کنیم، وسایل سرگرمی و تفریح در اینجا تقریباً وجود ندارد و این به ما امکان می‌دهد که از اوقات خود بصورت بهتری بهره‌برداری کنیم. در این شهر کرمان ما می‌توانیم بی نهایت مفید واقع شویم. مردم این سرزمین بسیار با استعداد با محبت هستند و زندگی بطور کلی بی سروصداست در اینجا با سربازان هوشمند و فعالی سروکار داریم و شهر کرمان به همه چیز نیازمند است. کارآموزش در اینجا خیلی خوب انجام می‌گیرد. من قبلاً در آذربایجان بودم آنجا کار ما مشکل‌تر بود مخصوصاً برای افسران ویا درجه‌دارانی که زبان ترکی نمی‌دانند کار مشکل است، البته من خودم آذربایجانی هستم و از حیث زبان اشکالی ندارم معذک احساس می‌کنم که اینجا با زده کار خیلی بیشتر است.

خوشبختانه گردان ما محیط بسیار مناسبی برای خدمت می‌باشد. غالب افسر هائی که به اینجا منتقل می‌شوند دارای یک رشته نقاط مشترکند و این نقاط مشترک آنها را در این محیط دور افتاده بهم نزدیک میکند. یعنی مجبور هم هستند که به هم نزدیک شوند. کرمان می‌تواند برای مانقش یک مدرسه را بازی کند یک دانشگاه، اینجا واقعاً انسان وقت مطالعه و کار دارد، اساساً کار دیگری نمیتوان کرد.

پس از اینکه مشتی از این حرف‌ها زدگفت "خوب شما را چگونه به اینجا منتقل کردند؟" من هم خلاصه‌ای از آنچه اتفاق افتاده بود بیان داشتم. ارحامی - تعجب نکرد و گفت خوب کرمان هم جزء خاک ایران است. و بعد گفت "مگر شنیده‌ای که میگویند همه جای ایران سرای من است چونیک و بسدش از برای من است" البته این بیت را فارغ التحصیل‌های دانشکده افسری پس از دریافت محل ماموریت میخوانند مخصوصاً آنهایی که به نقاط بدآب و هوای منتقل شده اند و خیلی هم به محتوای این بیت شاخ و برگ میدهند.

ارحامی گفت: البته من از سابقه شما خیلی هم بی اطلاع نیستم. از طریق لشکرو مخصوصاً از طریق یونسی. مثل اینکه در نیروی دریائی تظاهرات چپ ابراز

داشته‌ای، بهر حال در پرونده‌ات منعکس است در حقیقت شما را به اینجا تبعید کرده‌اند. معمولاً برای اینکه یک افسر دریائی به کرمان منتقل شود باید پرونده خیلی بدی داشته باشد. البته از این نظرتنها نیستی اکثر افسران این لشکر، حالت تبعیدی دارند.

سپس افزودم تا سفانه در اینجا آنچه را که درباره رادار خوانده‌ای فراموش خواهی کرد چون در لشکر کرمان که رادار نیست. گاه حادثه‌ای کوچک زندگی انسان را در مسیر جدیدی میاندازد. من گفتم آری همینطور است با فرمانده ناو پلنگ، ناخدا دبیر علائی دعوا کردم. ۱- رگفت حتی شنیده‌ام که دست به اسلحه هم برده بودی. جواب دادم خوشبختانه ناخدا مبصر سر رسید و کلمت را از من گرفت و موضوع را تا اندازه‌ای خفه کرد.

ارحامی بخنده گفت، «اینجا دیگر به اسلحه کشیدن نیاز نیست، اینجا وضع خدمت جور دیگری است. بدیهی است کار خوبی نکرده‌اید ولی خوب جوانی است و جاهلی. در نیروی دریائی مزایای زیادی داشتید. گفتم البته همینطور است خیلی شانس داشتم که دوباره برای تکمیل تحصیلات خود به خارج اعزام شوم ولی متأسفانه دیگر چنین شانس نصیب نخواهد شد و مخصوصاً افزودم که جناب سرگرد اقرار میکنم که مقصر خودم هستم و خودم زمینه این وضع را فراهم آورده‌ام. و تا شرم از این است که سرهنگ دبیر علائی افسر بسیار خوبی بود و من قدردان او را ندانستم و بعد بنهایت سادگی گفتم دبیر علائی افسری بود و درویش مسلک خیلی متواضع و حتی وضع ظاهریش نیز چون در اویش بود، مثلاً سبیلها بسیار آبخورهای بلند.

ارحامی گفت حالا دیگر گذشته است در زندگی بدن نیست که انسان بگوید هر چه پیش آمد خوش آمد. سپس ا- ر از وضع زندگی گذشته من سوال کرد ولی قبلاً گفت که خودش در زندگی زحمت بسیار کشیده، وضع مادی خانوادگی او دشوار بوده است و افزود که هم اکنون نیز زندگی او خواهر را بایدا داره کند. و گفتم نظیر ما یعنی نظیر من و تو در جامعه خیلی زیاد است. من نیز شمه‌ای کوتاه از زندگی خود را بیان کردم، چگونه بعد از پایان دوره سه ساله سیکل اول دبیرستان به دبیرستان نظام رفتم و چگونه دانشکده افسری را در رشته توپخانه در سال هزار و سیصد و بیست و هفت دوره مهرگان گذراندم و از آنجا سری به دانشکده فنی زدم و سپس پس از یک رشته تحولات زیاد به فرانسه اعزام شدم، و در آنجا دوره را دارا تمام کردم و چگونه به نیروی دریائی منتقل شدم. و بالاخره برای ختم کلام گفتم درباره انتقال من از آبادان به کرمان دیگر خودتان

بہتر میدانید. گفت: بلی، سروان کلالی شما را در آبادان دیده و تحسنتا شیر شخصیت توقرا گرفته بود و یونمی هم که ہمدورہ دبیرستانی تو است گفتہ کلالی را تا کید کرد، کلالی را خیلی خوب می‌شنا سم و با او رابطہ دوستی دارم.

پس از خاتمہ صحبتہای عمومی پرسیدم خوب وظیفہ من در آتشبار چیست؟ جواب داد وظیفہ خاصی در میان نیست. از نظر سا زمان شما معاون آتشبار ہستید و مسلما وقتی کہ بہ درجہ سروانی رسیدید فرماندہ آتشبار خواہید بود.

شاید ہمین آتشبار سوم گردان توپخانہ، چون من کہ ہمیشہ فرماندہ آتشبار نیستم ولی در عمل شما فرماندہ آتشبار خواہید بود و از ہمہ اختیارات من استفادہ می کنید. مثل خود من انجام وظیفہ میکنید. در ہر صورت از این نظر شما آزادی عمل وسیع دارید.

احساس نوعی خوشحالی کردم. چون میتوانستم با آزادی و بہ میل خود کار کنم. از ہمآن روز ارا می‌بتکار عملیات را بہ من واگذار کرد و گفت هیچ چیز برای آموختن از تجربہ بہتر نیست شما در این شرایط میتوانید روشہای کار را یکی پس از دیگری بیازمائید. خواہید دید کہ ہمین آتشبار یک ہوتہ آزمایش است.

راو آموزش یا آموزش راه

نخستین مسئله‌ای که در خانه ارحامی‌بدان برخوردیم مکاتبات او با یونسی بود. این کار مرتب انجام میگرفت و نامه‌ها رد و بدل میشد. من ابتدا به این موضوع توجه نداشتم تا اینکه روزی اشتباهاً "نامه‌ای را باز کردم. نامه‌ای دیگر در جوف آن بود که خطاب به من بود و نامه اصلی بدون عنوان بود. نخست نامه‌ای را که بعنوان من بود خواندم و سپس نامه همراه را شروع کردم به خواندن. ابتدا فکر کردم که دنباله نامه من است ولی متوجه شدم که این نامه چیزی عادی نیست و کلام آن مفهوم است. تعدادی واژه، پهلوی هم قرار گرفته‌اند ولی هیچ معنایی از آن استنباط نمیشود. آنرا به ارحامی‌دادم و گفتم که اینرا بخوان ببین از آن چه میفهمی، او ابتدا پاکت را نگاه کرد، به عنوان او بود من هم متوجه شدم که نامه را اشتباهی باز کرده‌ام. او به خواندن پرداخت و میخندید. گفتم این چیزهای نامفهوم چیست؟ گفت شوخیهای دوران جوانی است. البته در چند جای آن اسم من هم بود. گفتم مثل اینکه درباره من هم چیزهایی نوشته است. گفت بله همه این نامه شوخی است. متوجه شدم که موضوع از چه قرار است ولی به روی خودنیاوردم.

مسئله دوم: وجود حدود ده جلد از انتشارات حزب توده بود که ابتدا مرا دچار تعجب کرد: ما در ما کسیم گورکی - تاریخ تمدن - اصول مقدماتی فلسفه - و چند جلد کتاب دیگر.

در خانه - ر با هم به مطالعه پرداختیم و مسائل مختلفی را مورد بحث قرار می دادیم (رحامی زود ، جهت فکری خود را به من نشان داد و این به دلیلی - اعتمادی بود که در اثر معرفی یونسی در آن نسبت به من پیدا شده بود، ولی فقط سمت فکریه تعلق به یک سازمان .

به یاد دارم نخستین کتابی که با هم خواندیم جزوه‌ای بود از مارکس ترجمه - - - - - نوشین ، درباره اقتصاد. من قبلاً آن را یک بار خوانده بودم ولی خیلی سطحی. ارحامی گفت چون کتاب مهمی است بهتر است آن را بدقت بخوانیم ، البته او هم آن را خوانده بود. بهنگام مطالعه آن کتاب متوجه شدم که او آن کتاب را بدقت خوانده است و در واقع بدون اینکه من متوجه باشم دارد آن را به من درس میدهد ولی به روی خود نمی‌آورد. یک روز گفتم این کتاب را شما خوب خوانده اید چه لزومی دارد که باز همان را می‌خوانید؟ گفت هر چه بخوانیم کم است ، این کتاب گنجینه‌ای است که هرگز تمام نمیشود. من در آن روزها از علمی بنام اقتصاد چیزی نمیدانستم و در آن مقال مطالب زیادی میدانست که ضمن مطالعه کتاب مورد بحث قرار می‌گرفت . مسائل مربوط به سود و سرمایه و مزد را موشکافانه بررسی میکردیم و گاه در من یک نوع کبر از دانستن آن مطالب بوجود می‌آمد. همان‌طوری که یک نفر سرمایه دار از انداختن سرمایه دچار نخوت میشود. وقتی که فصل مربوط به سرمایه را ارحامی بدقت و با بحث زیاد خواندیم احساس میکردم که سرمایه را بخوبی اخذ کرده‌ام. در آن روزها آثار مارکس به فارسی ترجمه نشده بود و آنهم که ترجمه شده بود خیلی ناقص بود. روزی به ارحامی گفتم: چرا آثار مارکس را

حزب به فارسی ترجمه نمی‌کند. جواب داد بدون شک رهبران حزب توده دارند این کار را انجام می‌دهند، منتها در شرایط مخفی آسان نیست. ادبیات مارکسیستی در آن ایام به چند جزوه و نشریه محدود بود و هر کس به نحوی آنرا برای خود و دیگران تفسیر میکرد.

سشن‌های با مارکس

من آنوقت نمیدانستم که خانه ۱- ر برای من یک دوره آموزشی ست ولی او میدانست. حوزه‌های حزبی ما مداوم برپا بود و برآستی به جز بحث علمی کار دیگری نداشتیم. یک کلاس کارآموزی ولی در ضمن مطالعه آن کتاب، کار به حاشیه چینی میکشید و گاه اصل مطلب از دست میشد. در واقع کتاب سرمایه یعنی آنچه که در آن جزوه بود و سود و مزبده‌های بود برای پیش کشیدن مباحث دیگر.

تقریباً هفته دوم بود که ۱- ر صریحاً تمایل خود را به تئوریهای اجتماعی- مارکسیستی علناً نشان داد و آنرا بر استحکام و قدرت منطقی آنچه که میخواندیم متکی میساخت، یعنی خودمان تحت تاثیر گفته‌های خود قرار می‌گرفتیم، البته باید قبول کرد که چه کسی است که فصلی از سرمایه را بخواند و تحت تاثیر قدرت منطق نویسنده واقع نشود. ما یک وضع اجتماعی را در آن کتاب بررسی میکردیم و چیزی نبود که بتوان گفت که در سطح یک داستان ووراجی باشد.

بدیهیست که مانه سرمایه دار بودیم و نه کارگر. وقتی که مسئله مزد مطرح میشد هرگز نمیتوانستیم آنرا خوب هضم کنیم. در واقع در حاشیه مسئله زندگی میکردیم

و این نکته در حوزه‌های معنی حوزه‌دو مغری مطرح می‌شد. دومین کتابی که مورد مطالعه قرار گرفت کتاب مانیفست بود. آن کتاب را من در دانشکده افسری آنوقت که سال تهیه بودم خوانده بودم. خیلی سطحی. مانیفست را خسروپوریا به من داده بود. در دوران حوادث آذربایجان بود. ولی آن کتاب برای من خیلی مشکل بود. مطالب آن درباره جاهای دیگر بود. از همان صفحه اول از روم و غیره صحبت می‌کرد. برای یک نفر دانشجوی دانشکده افسری هضم مطالب مربوط به زندگی کارگری آسان نبود من به راستی با وجودی که از آن متن زیبا لذت می‌بردیم نمیتوانستم چیزی از آن بفهمم. در خواندن مانیفست بود که با مشکل زیادی مواجه می‌شدیم. آنچه که در آن کتاب بود با جامعه ایران زیاد خویشاوندی نداشت.

بدین جهت: ارحامی بر آن بود که قبل از هر چیز بهتر است به اساس بپردازیم و در واقع نحوه بررسی زندگی اجتماعی با روش علمی. البته وقتی که از روش علمی سخن میرفت غرض روش مارکسیستی بود. روزی گفت مثل اینکه بهتر است کار خود را با ماتریالیسم دیالکتیک آغاز کنیم و بلافاصله به کتاب تاریخ تمدن مراجعه کرد و فصل مربوط را باز کرد. آن کتاب را ظاهراً استالین نوشته است و یا به دستور او جمع‌آوری شده است. در هر صورت فصل مربوط به ————— ماتریالیسم دیالکتیک آن اثر خود استالین است و بعدها هم بسیاری از مطالب آن مورد انتقاد مارکسیستها واقع شده است. بویژه آن قسمت‌هایی که زندگی اجتماعی را صد در صد منطبق با تحول در علوم مادی دیگر میدانده و گزینش نمی‌توانست هضم شود. در هر حال ما می‌بایستی آنرا مو به مو می‌خواندیم و آنرا بعنوان وحی منزل می‌پذیرفتیم. و چنین هم می‌شد. معذرت خواندن آن فصل بی نهایت جذاب بود و اگر جوانب آن به عمق بررسی می‌شد بسیار آموزنده بود. ولی نه من در آن

سطح بودم و نه ارحامی آنرا زیاد خوانده بود، ولی آنرا بعنوان یک حقیقت مطلق پذیرفته بود و هرگز به فکرش نمیرسید که ممکن است در آن انحراف وجود داشته باشد. مگر ممکن است که رفیق استالین دچار اشتباه و یا استبساط مشکوک شود؟ هرگز.

بدیهی است خواندن آن فصل، ما را در سطحی بالاتر قرار میداد و در سطح علم اجتماعی آنروز، ما را برای بحث با هر مکتبی آماده میساخت و تفوق ما را تضمین میکرد. چیز دیگری نبود، و فقط همان فصل بود، بیکه تا زمینان. کسی نمی توانست بگوید کجای مسئله غلط است و کجای مسئله درست. عدم آزادی فکر و نبودن ادبیات فلسفی آزاد زمینه را برای رونق همان چیزها فراهم میکرد. سطح آموزش دانشگاه‌های ایران در مسائل اجتماعی بی نهایت پایین بود البته مدت‌ها بعد معلوم شد که نه چنان نبوده است. حزب توده آنچنان مطالبی را نشر میداد که بتواند توده‌های مردم را تحریک کند و مطلقاً به فکریک پی ریزی بنیادی نمی بوده است.

با وجودیکه حزب توده، اکثریت روشنفکران، نویسندگان و مترجمان را جلب کرده بود، متأسفانه آن قلمزنها بیکه برچسب توده‌ای داشتند به ندرت بنویشتن و ترجمه آثار توده‌ای میپرداختند. علت این موضوع را به دو صورت میتوان بیان داشت: یا این آقایان اساساً توده‌ای فکر نمیکردند و به عنوان این‌الوقت خود را توده‌ای جا میزدند تا از این‌راه نوشته‌هایشان به فروش رفته و خوانده شود و یا اینکه حزب از آنها چنین وظیفه‌ای را نمیخواست.

مصدقی متظاهر با متظاهر مصدق

روزی تعدادی از عکسهای را که در آبادان گرفته بودم به ا-ر نشان دادم . در آن میان تعدادی عکس با مهندس زیرک زاده داشتم : در کابین را دار . عکس دیگری با سرهنگ ریاحی روی ناو پلنگ . ارحامی آنها را با کنجکاو ی نگاه کرد عقیده مراد باره زیرک زاده ریاحی پرسید .

گفتم زیرک زاده مرد بسیار کنجکاو است و بسیار باهوش . توضیح دادم روزی بهنگام خلع پدا ز انگلیسیها آنها برای باز دید به ناو پلنگ آمده بودند . زیرک زاده از من خواست که را دار را باز دید کند ، از من سولاتی کرد که به آنها جواب گفتم و را دار را روشن کردم و در روی صفحه لامپ کاتودیک حرکت آنتن را تماشا کرد و خیلی لذت برد . سپس گفت بی نهایت مایل است که دستگاه ژيروسکوپ را ببیند . به محل ژيروسکوپ رفتیم ، ابتدا کتاب محتوای نقشه ها را گرفت و قدری مطالعه کرد و گفت جناب سروان من ژيروسکوپ را فقط از نظر تئوری میدانم ولی هرگز آنرا ندیده ام چه شانس خوبیست که امروز آنرا ببینم . منهم آنرا به کار انداختم و دیدم مهندس زیرک زاده غرق در تماشای آن شد و زیر و روی آنرا بدقت نگریست و گاه باز به کتاب آن نیز مراجعه میکرد .

نزدیک به یک ساعت آنرا بررسی کرد با لایحه ریاحی هم آمد و گفت باید برویم توضیحاتی هم برای ریاحی داد و در آن موقع بود که ریاحی بخاطر آورد که من شاگرد او بوده ام . گفت مهندس این عباسی قرار بوده فرانسه برود و در رشته مهندسی هواپیما درس بخواند ولی من مخالفت کردم . سرهنگ علانی داشت این کار را انجام میداد و من گفتم نه باید این کار را از طریق مسابقه انجام گیرد

تارعايت عدالت بشود و سرهنگ علائی مخالفت کرد و هیچکس برای مهندسی هواپیما به فرانسه نرفت. بالاخره عباسی به فرانسه رفت و داخل نیسروی دیائی شد. او بالاخره دنبال کار خود را گرفت. سپس ریاحی روبه من کسرو گفت حالا راضی هستی؟ گفتم نه. من ترجیح میدادم که همان دوره اشرو نوتیک را میدیدم که شما مانع ایجاد کردید. ریاحی گفت شاید حق با تو باشد. سرانجام ریاحی وزیرک زاده خدا حافظی کردند و از من هم مخصوصاً زیرک زاده تشکر بسیار کرد که توانسته است ژیروسکپ را بازدید کند.

اگر می‌گفت: حتماً در آن بازدیدها تمایلات مصدقی هم نشان داده‌ای؟ گفتم آنها و آنجا همه مصدقی بودند و من هم تظاهر میکردم. یعنی تظاهر بیه طرفداری از مصدق و یا هواداری از جنبش مردم در راه ملی شدن صنعت نفت. در خانه ۱- ر مسائل سیاسی بقدر کفایت مطرح گردید. دیگر برای من شکی نبود که او با توده ارتباط دارد، ولی هرگز سازمان نظامی مطرح نشد و حتی وجود آن در مدتی که خانه ۱- ر بودم اشاره نشد. معذالک بمن فهماند که در ارتش طرفدارانی می‌باشند که مسلماً در اختفا هستند.

سازمان حزب توده جنبه اجتماعی وسیع دارد و بدون شک این حزب در جمیع سازمانهای مملکت باید گروههایی داشته باشد. مسئله ارتش قدری بفرنج است و نمیتوان آنرا بازیچه گرفت. ارتشها باید در این کارها به حد اکمل مخفی کار باشند. از نظر حقوق جاری، وضع نظامیان با وضع غیر نظامیها اختلاف فاحش دارد. در قوانین ارتشی موادی وجود دارد که شامل نظامیان میشود. منظور اینست که یک عمل غیر قانونی ممکن است برای یک شخص غیر نظامی چند ماه زندان را در پی داشته باشد و همان عمل برای نظامی، اعدام را دنبال خواهد داشت.

در روزهای آخریکه داشتم خانه او را ترک میکردم دیگر هر دواز
افکار هم آگاهی داشتیم و او تنها چیزی را که مخفی میکرد سازمان نظامی
و عضویت او در آن سازمان بود.

آشنائی با سازمان مسائل غربی

صبحها پس از مراسم صبحگاهی برنامه‌های تعلیماتی آغاز میکردید.
بدیهی است درجه داران مجری اینکار بودند و ما از دور یا نزدیک
کار آنها را مراقبت میکردیم. در این موقع بود که من با ارحامی
در محوطه میدان مشق قدم می‌زدیم و با هم بحث میکردیم. اینکار بطور
مرتب و به زبان معمولی متدیک انجام میگرفت. ابتدا اخبار رادیو
را مطرح میساختیم. ضمناً هرکدام از ما کتاب و یا مقاله‌ای در اختیار
داشتیم که نتیجه مطالعه خود را مورد بحث قرار میدادیم.
معمولاً به روزنامه‌های رسمی توجه نمیکردیم. آنها را وسایلی
تبلیغات امپریالیستی میدانستیم. مثلاً کیهان و اطلاعات. میگفتند بعضی
از همکاران کیهان از توده‌ایهای سابق بوده‌اند و آنرا گاه لباس ملی
نیز می‌پوشاندند. ولی بطور کلی همه مطبوعات منهای نشریه‌های حزب
توده گمراه کننده بودند و خواندن آنها یا تحریم بود و یا تقبیح.
رادیو مسکو را به اجبار میبایست گوش میدادیم. ولی رادیو مسکو
در باره ایران خیلی کم مطلب داشت و همیشه در باره چیزهای سخن
میگفت که با زندگی ما ارتباطی نداشت. معذالک میبایست که هرشب به آن
گوش میدادیم. نه اینکه برنامه رادیو مسکو واقعاً بی‌فایده بود،
غالباً مطالب آن مفید هم بود، ولی اکثراً به ایران ارتباط نداشت.

کم‌کم قرار گذاشتیم که هفته‌ای دو یا سه بار گرد هم آئیم و به بحث و گفتگو پردازیم. این گردهم‌آئیه‌ها همان چیزی است که در اصطلاح حزب توده تشکیل "حوزه" نام دارد. تا روزی که خانه اسر بودم این حوزه مداوم تشکیل میشد، ولی پس از این که به خانه مستقل رفتم، هفته‌ای دو بار، آنچه که برای ما بیش از هر چیز اهمیت داشت شناختن افکار رفیق استالین بود. فصل ماتریالیسم تاریخی و فلسفی را با چه پشتکار و دقتی میخواندیم.

مسائل اقتصادی سوسیالیسم و خود تاریخ تمدن که مهمترین مدرک ما بود. البته در آن شرایط ما کتابخانه معتبری در اختیار نداشتیم. سرمایه کتابی ما از چند جلد تجاوز نمیکرد.

ارحامی تصور میکرد که در کار خود آزاد است ولی در حقیقت ایمن آزادی بسیار محدود بود. او نیز در قید یک برنامه اسیر بود. هر مسئول اجباراً از برنامه حزب پیروی میکند و مسلماً به درستی آن اعتقاد دارد. ما در آنروزها بیشتر به جنبه علمی و تئوریک مسئله اهمیت میدادیم زیرا فعالیت عملی نداشتیم و تنها کاریکه میتوانستیم بکنیم خواندن نوشته‌های دیگران بود؛ مثلاً کتاب تاریخ تمدن که همان تاریخ حزب بلشویک باشد برای ما بعنوان یک سند بسیار مهم تلقی میشد. ما آنرا خط به خط و با دقت میخواندیم. مخصوصاً فصل ماتریالیسم تاریخی و ماتریالیسم فلسفی را با بحثهای طولانی بررسی میکردیم و انصافاً این فصل از کتاب بینهایت شیرین است. در یک فصل چند صفحه‌ای یک دنیا مطلب نهفته است. ناگفته نماند که ما در آنروزها بجز مدح و ثنا درباره استالین نشنیده بودیم و حتی برای لنین هم آنچنان احترامیکه برای استالین قائل بودیم

نمی‌شناختیم. شاید بتوان گفت لنین بدان جهت بزرگ بود که استالین با و احترام می‌گذاشت. در اینجا غالباً قطعنامه‌ای را که استالین به هنگام به خاک سپاری لنین تلاوت کرده بود، تکرار می‌کردیم.

در آنروزها سواد ما از مارکسیسم خیلی کم بود و همیشه هم کم ماند، نه فقط بدان دلیل که مارکسیسم یک دانش متحول و جهان فراگیری است بلکه بیشتر بدان دلیل که اساساً هدف در آنروزها بالاتر بردن سواد مارکسیستی نبود. چیزهائی جسته گریخته از اینجا و آنجا و خیلی سطحی خوانده و آموخته بودیم. کتابچه مسائل سوسیالیسم نیز با دقت خوانده میشد و توفیق نظرهای استالین بر سایرین در آن کتاب ما را ارضا و شاد میکرد. منصفانه بگویم مفهوم استالین برای ما عبارت بود از: حد کمال مقام انسانی.

مباحثات میان فرمانده گردان و من در میدان مشق گردان توپخانه سوءظنی ایجاد نمیکرد، ما با هم شانه بشانه قدم می‌زدیم و بحث می‌کردیم. کسیکه ما را از دور نگاه میکرد، فکر میکرد که ما درباره مسائل تعلیماتی آتشبار حرف می‌زنیم. معاشرت من و فرمانده آتشبار هرگز نمیتوانست ناقض اصول پنهانکاری سازمانی باشد ولی وقتی که حوزه تشکیل میشد کار صورت دیگری بخود میگرفت، آنوقت مسئله پنهانکاری دچار لطمه میشد. ملاقات مرتب در یک محل بین چند نفر خواه ناخواه جلب توجه میکند.

درست است که در جامعه ایران محفلهائی بنام "دوره" وجود دارد مثلاً دوره پزشکان فارغ التحصیل فلان سال، دوره لیسانسیه‌های ریاضیات، دوره وکلای دادگستری، دوره قضات و غیره... ولی تجمع ما افسرها در یک کادر اجتماعی محدود جلب توجه میکرد.

حوزه‌های حزبی (سلولها) در واقع همین دوره‌ها میباشند ولی با تعداد شرکت کنندگان محدود (بین سه تا پنج) .

در کرمان چند نفر از همدوره‌های من خدمت میکردند که با برخی از آنها از دبیرستان نظام آشنائی داشتم مثلاً جعفر موسوی و همدانی. با موسوی بیش از دیگران آشنائی داشتم زیرا جوانی بود بسیار صمیمی و باوفا در دوستی و باگذشت و به همین جهت هم در کرمان با او همخانه شدم. موسوی از همان دوره دبیرستان نظام ورزشکار بود، اهل زورخانه، تخته‌شنا سنگ و میل و غیره... هر وقت در کرمان به زورخانه وارد میشد برایش صلوات میفرستادند و غالباً در گود، میداندار بود. من با او از کلاس چهارم دبیرستان آشنا شدم.

آشنائی من با همدانی در دبیرستان نظام زیاد عمیق نبود. او برادری بنام حسین همدانی دارد که باباگرم را خیلی خوب میخواند و ضرب میگرفت و زیاد هم درسخوان نبود بقسمی که حتی در نظام نتوانست موفق شود و از دبیرستان بیرون رفته وارد شهربانی شده و بسمت کارآگاه شهربانی مشغول فعالیت گردید. همراه حسین همدانی افراد زیر نیز دبیرستان نظام را ترک گفته و وارد شهربانی شدند: پرورش، طاهری، صفالهی و غیره...

در کرمان کم‌کم با همدانی و موسوی به بحث و مذاکره شدم. موسوی هرگز کتابخوان نشد ولی همدانی کم‌کم به مطالعه افتاد و علاقمند شد.

کار حوزه‌ای یا حوزه کار

با فرمانده آتشبار درباره این دو دوست صحبت کردم و گفتم که اینها از دوستان قدیمی و مورد اعتماد من میباشند. ارحامی گفت: فعلا همان رابطه دوستی حفظ شود تا درباره جذب آنها به میدان فکری خودمان بیاندیشم. ولی موسوی و همدانی اساسا مردان عمل و فعالیتهای جسمی بودند و علاقه خاصی به کارهای فکری و مخصوصا مطالعات سیاسی واجتماعی نداشتند. معذالک من طی چندین ماه صحبت و بحث و گفت و شنود توانستم آنها را به اندیشه‌های مارکسیستی که خود نیز زیاد نمی شناختم آشنا ساخته و تشویق نمایم. در واقع مجالس خانوادگی و مهمانی یکنوع حوزه سازمانی هم بود. به اشاره ارحامی گاه او را هم دعوت میکردیم، بدین ترتیب ما سه نفر ستوان یکم بودیم و ارحامی که سرگرد بود رفیق ارحامی بسیار آداب دان نیز بود و توانست بزودی اعتماد آنها را جلب کند و تجربه آدمسازی او این دوستان را نیز کم کم به مطالعات اجتماعی و سیاسی علاقمند ساخت.

موسوی افسر توپخانه بود و با من همخانه ولی همدانی افسر پیاده بود و تنها نقطه مشترک ما درجه نظامی و آشنائی قبلی در دبیرستان نظام بود. به همین جهت حضور همدانی در محضر موسوی و ارحامی و من بطور مرتب ممکن بود ایجاد سوءظن کند و لذا تماس ارحامی با همدانی کمتر بود. باز تکرار میکنم در کرمان هر نوع جلسه‌ای جلب توجه میکرد، زیرا افسرهائی که در آنجا خدمت میکردند یا اینکاره بودند یا آن کاره یعنی یا درگیر مسائل سیاسی بودند و یا سوابق جرم داشتند و جلسات این افسرها نیز مشخص بود بقسمیکه پنهانکاری را بینهایت مشکل میساخت. بدین ترتیب کار حوزه‌ای برای ما پا گرفت و من پس از مدتی کوتاه با یگانه و کلهری نیز

آشنائی فکری پیدا کردم. آشنائی موسوی و همدانی در خط‌سازمانی با یگان‌ه و کلهری خیلی دیر تحقق یافت.

نخستین آشنائی با ادبیات غرب توده

در آغاز کار مطالعات مادر اساس رابطه مستقیم با حزب توده نداشت. کتابهای عمومی، رمانهای ترجمه شده از زبانهای دیگر و غیره. کتابی که بیش از هر چیز در من تاثیر داشت، کتاب "مادر" * ماکسیم گورکی بود، بقسمی که پس از اتمام خواندن آن دوباره به خواندن پرداختم. روزنامه‌های حزب توده نیز مورد استفاده ما بود. این روزنامه‌ها همه لحن یکنواختی داشتند و آموزشی از آن دستگیر نمیشد. روزنامه‌های حزب همه پر بود از انتقاد و عیب‌جویی. البته بعدها که با روزنامه‌های سایر احزاب کمونیست آشنا شدم دیدم که بین همه آنها یک نقطه مشترک و شاید بتوان گفت که نقاط مشترک وجود دارد. این نه بدان دلیل است که این روزنامه‌ها بد باشند، نه هرگز. این سبک کار آنهاست، مباحثاتی از زندگی مردم را میگیرند و مداوم آنرا گسترش میدهند. اساساً بهتر است که انسان یکی دو شماره از ارگانهای رسمی حزبهای کمونیست را بخواند و بطور موازی آنها را با روزنامه‌های غیر کمونیستی مقایسه کند. خواندن روزنامه‌های حزب از وظایف اصلی ما بود.

البته من شخصاً و شاید خیلی از اشخاص دیگر اهل خواندن روزنامه نبودیم ولی از برکت حزب توده اینکاره شدیم یعنی روزنامه‌خوان و براستی عادت زشت نیست. هر انسان که در جامعه زندگی میکند باید بوسیله‌ای از وضع زندگی مردم با خبر باشد و روزنامه یکی از آن وسایل است. این را میگویند وسایل ارتباط جمعی.

گاه در ساعات فراغت و یا شب‌نشینی و یا در میدان مشق که موقعیتی مناسب

* دوست ارجمندم آقای علی اصغر سروش مترجم کتاب مادر که از انسانهای شریف و با ارزش جامعه ما بود، درباره کتاب مزبور لطیفه‌ای داشت که ذیلاً آورده میشود:

بعد از ترجمه و چاپ کتاب مادر، یکروز که با صادق هدایت ناهار میخوردیم با او گفتم: یک تبلیغاتی برای "مادر" من یکن. صادق دست از غذا خوردن کشیده و گفت برای مادر تو زال ممد باید تبلیغات کند. سروش این داستان را بارها میگفت و میخندیدیم.

پیش می‌آمد مسائل روزمره مندرج در روزنامه‌های حزبی مطرح میشد و از این طریق بحثی وسیع درمی‌گرفت و مسلماً از موضوع هم خارج میشدیم، یعنی موضوعات درهم و برهم میشد.

با رفیق ارحامی ترجمه کتاب "سالهای جنگ" چاپ مسکو را شروع کردیم. در حدود سی یا چهل صفحه را هم ترجمه کردیم، مطالب جالبی داشت. ارحامی وقتی که به مقاومت ارتش سرخ در برابر تانکهای آلمانی رسید به یک گروه‌بان گردن کلفت تانک به ترکی گفت:

«بوگت و ران فیکر الیر که روس میلتی و فرانسه میلتی تکین دیر کتاب بقدری جالب بود که ارحامی ببالا هم گزارش داد. از بالا جواب آمد که اینکار را نکنید. نویسنده این کتاب انحرافات بورژوازی داشته. ارحامی با تعجب گفت: سیستم سوسیالیستی باید همیشه مراقب انحرافات باشد. از ترجمه دست کشیدیم.

موضوع دیگر مطالعه کتاب ژرژ پولیتزر "اصول مقدماتی فلسفه" بود. ما آنرا بدقت میخواندیم و بحث میکردیم. یکروز دستور از فوق آمد که نویسنده و مترجم (جهانگیر افکاری) هر دو منحرف تشخیص داده شده‌اند آن کتاب را سوزانند. حیوانکی ژرژ پولیتزر و بیچاره جهانگیر افکاری! *

* این نحوه تفکر هم اکنون نیز در حزب وجود دارد. نویسنده این کتاب چند سال پیش کتاب "مارکسیسم" تألیف فیلسوف فرانسوی هانری لوفور (استاد دانشگاه پاریس که حزب کمونیست فرانسه را ترک گفته بود) را با همکاری، بغارسی ترجمه کرد. این کتاب به چاپ رسید و بوسیله رهبری حزب محکوم و سوزانده شد.

مغز شسته یا ششوی مغزی

مسئله‌ای که در آن ایام بیش از هر چیز برای ما جالب بود مسئله انقلاب چین بود. تعدادی محدود از نوشته‌های رهبران انقلاب چین به فارسی ترجمه شده بود. ما همگی آنها را با ولع میخواندیم. دوا شد در راس همه آثار چینی قرار داشت یکی "دمکراسی نوین" و دیگری "چگونه میتوان یک کمونیست بود". من شخصاً لنوشا کوچی را زیاد دوست میداشتم. با او احساس قریبیت و خویشاوندی میکردم و خیال میکردم که از نظر خصلت مثل خود من است زیرا تصویری که از او از نوشته‌هایش درست کرده بودم تصویر خود من نبود. او را دریائی از صداقت و بی‌شیلگی پیلگی میدانستم. او نمونه یک انسان کامل بود از شما مخفی‌نماد که من هم خود را یک انسان کامل و منقص میدانستم که معتقد بودم نقصها مرتفع خواهد شد. با پیروی از انسان کامل از قبیل لنوشا کوچی.

مسئول ما معتقد بود که اگر یک پایه علمی، سیاسی و اجتماعی نداشته باشیم تحت تاثیر نوشته‌های مخالفین قرار خواهیم گرفت و منحرف خواهیم شد.

در یک جلسه حزبی موسوی به رئیس حوزه گفت اگر ما بتوانیم تحت تاثیر نوشته‌های مطبوعات راست قرار بگیریم بهمان دلیل یعنی نقص اطلاعات

سیاسی میتوانیم تحت تاثیر نشریات حزبی هم قرار بگیریم، ظاهراً این حرف درست بود، بحث در گرفت. البته این نظر که خیلی هم جالب بود و سیله رفیق موسوی داده شده بود که معمولاً زیاد به خواندن علاقه نداشت و بقول خودش مرد عمل بود. معذک در حوزه مطرح شد و صورت خیلی جدی هم پیدا کرد. خلاصه بحث به نتیجه زیر رسید، اساس روزنامه‌های مخالف بر سرپردگی به سرمایه داران و ظالم‌ها نهاده شده است. یعنی افکار و خواسته‌های طبقات حاکمه. اینها چه خواندنی میتوانند داشته باشند؟ برعکس نشریات حزب سخنگوی طبقات زحمتکش است و خواندن آن لازم. خلاصه روزنامه‌های حزبی همه درست هستند و روزنامه‌های غیر حزبی همه غلط.

این یک سو بینی ضریب عظیمی را بر پیکر سازمانهای سیاسی وارد میکند و مسأله طعم آنرا نیک چشیدیم. چندتا کتاب دیگر هم بود که خواندن آنرا برای ما بر حسب دستور اجباری ساخته بودند برگردیم گل سرین بچینیم - آنها که زنده اند.

کتابی هم بود نوشته "ژرژ پولیتزر" بنام "اصول مقدماتی فلسفه" که چیز بدی نبود و یک رشته کتابهای دیگر مثل چگونه فولاد آبدیده میشود؟، نامه تیر باران شده‌ها.

خواننده بخاطر دارد که بسیاری از آن کسانی که مترجم بودند و یا چیز می نوشتند و درودشان به حزب توده موجب رونق کارشان شد. به تبلیغات حزب آثارشان خواننده میشد یعنی فروخته میشد و جالب است که گلهای سرسبد نویسندگان توده‌ای هرگز یک کلمه هم درباره مسائل مارکسیستی و سیاست حزبی ننوشتند.

اساسنامهٔ هر خوند: انجمن با تورات

اساسنامه حزب را بدقت میخواندیم و آنرا در جلسه و حوزه مورد بحث قرار میدادیم. بدیهی است که اساسنامه حزب چیز بسیار خوبی بود. اگر اساسنامه حزب دیگری را نیز میخواندیم به همان خوبی بود. اساسنامه‌ها همه چیزهای خوبی هستند. ولی بهنگام خواندن اساسنامه توجه به محتوای واقعی آن نداشتیم. بهر حال یک نوع فورمالیته بود. ما اعتقاد داشتیم و همان کافی بود. نحوه بررسی و طرح مسائل در دوره‌های مختلف حزب فرق میکرد. مثلاً برای هواداران که در آن روزها سمپا تیزان نامیده میشدند و رفقای بذله‌گو می‌گفتند سمپاشیان - مسائل حزبی تقریباً مطرح نمیشد و یا خیلی خلاصه و کم‌مطرح می‌گردید. برای این گروه‌ها بیشتر مسائل مربوط به استعمار و مبارزات ضد استعماری مطرح می‌گردید.

در دوره آزمایش مسائل حزبی بطور مقدماتی طرح میشد و از سیاستهای حزب توده و اساسنامه آن نیز صحبت به میان می‌آمد.

آزمایشی‌ها و هواداران معمولاً بیشتر به خواندن کتاب تهییجی تشویق میشدند و مقدمات شوروی‌شناسی نیز گفته میشد. تا کسی به شوروی ابراز علاقه نمی‌کرد از محارم اعضا نمیشد. این شرط بسیار هم منطقی بود البته از نظر سیاست کلی حزب. حزب توده میخواست طبقه کارگر را از زیر ظلم سرمایه‌داران نجات دهد سرمایه‌داران و دستگاه حاکمه همه وابسته به جبهه سرمایه‌داری بودند. پس

رهائی طبقه کارگر از بدبختی یعنی رهائی از چنگال خون آشام سرمایه داری جهانی. ولی به عقیده حزب رهائی از سرمایه داری جهانی بدون حمایت اتحاد شوروی نخستین کشور سوسیالیستی ممکن نیست. پس حزب توده فقط به کمک اتحاد شوروی میتوانست با جبهه سرمایه داری جهان مبارزه کند.

اگر کسی میخواست که خیال کند که بدون شوروی میتوان چنین کاری را انجام دهد منحرف بود. علاقه به شوروی یعنی علاقه به نجات طبقات زحمت کش و کارگر و السلام. از طرف دیگر نباید به جبهه غرب ابراز محبت کرد. و هرگز نباید آنرا دوست داشت. در آن روزها در جهان دوتا بودند، آمریکا و شورویها. اهریمن و اهورامزدا، ظلمت و نور، بدبختی و سعادت، گمراهی و هدایت، شب و روز، سیاه و سفید، و بالاخره خائن و خدمتکار.

در حوزه‌های مادر باره حزب کمونیست شوروی خیلی بیش از حزب توده بحث میشد. دلایل زیادی وجود داشت که احترام حزب کمونیست شوروی را بر ما واجب میساخت. نجات کارگران روسیه و از بین بردن فقر و ظلم و از همه مهمتر جنگ میهنی بر ضد فاشیسم و تحولات اجتماعی و اقتصادی در کشورها.

البته بجز پیروزی بر فاشیسم سایر مزیای رژیم سوسیالیستی شوروی برای ما از طریق نشریات حزبی و مباحث حوزه‌ای آموخته میشد. هر انسان بشر دوست شیفته رژیم سوسیالیستی بود. رژیمی که هدفش امحای فقر و ظلم و غارت بود و ما نیز همه شیفته بودیم.

پنجاه و سه امرازه

یکی از کتابهایی که به سفارش بالاخواندیم کتابیست بنام پنجاه و سه نفر، برای شناخت ترکیب حزب توده به عقیده من خواندن این کتاب کمک زیادی میکند، زیرا بخوبی میتوان فهمید که حزب متعلق به کدامیک از گروههای اجتماعی ایران است. به این کتاب اهمیت زیادی داده میشد و معمولاً هرکسی که سری به حزب توده زده یا آنرا خوانده و یا درباره آن چیزی شنیده، شبی در حوزۀ چهار نفری که خانه‌ا-ر تشکیل شده بود مسئله رهبری در حزب توده مطرح گردید، من همانطور که وضع خدمتی نظامی ایجاب میکرد در شرایط بهتری از لحاظ امکان بحث با ا-ر قرارداداشتم. همه روزه میتوانستیم در میدان مشق با هم درباره مسائل مختلف صحبت کنیم. در حوزۀ بویژه درباره نقش پنجاه و سه نفر حرف زده بودیم و معمولاً به نتیجه خوبی نرسیده بودیم، فردا در میدان مشق دنباله سخن را با ا-ر حاضری گرفتیم.

ظاهراً موسسان حزب توده گروه پنجاه و سه نفرند که پس از تبعید رضا شاه از زندان آزاد شده بودند و بطوریکه زندگی و وضع طبقاتی آنها نشان میدهد آنها غالباً متعلق به طبقات مرفه بوده‌اند، استثمانمی شده‌اند و فقط دارای خصایص انسانی و بشر دوستانه بوده‌اند، دلشان بحال مردم ستم‌کش میسوخته و به همین جهت هم خود را به دردسر انداختند. آنها چه رابطهای با طبقات کارگر

میتوانستند داشته باشند
 ارحامی معتقد
 بود که نباید فراموش کرد که جامعه مادر عهد رضا شاه در خفقان و حشتناکی بسر می
 برده است و طبقت کارگرداران زمان در سطح سیاسی بسیار نا زلی بوده است .
 مسئله بر سر ایجاد یک سازمان حزبی کمونیستی در عصر رضا شاه هرگز مطرح
 نبوده و نمیتوانسته بوده باشد .

این گروه پنجاه و سه نفر در حقیقت مردمانی بوده اند که اکثر کشورهای خارجه
 را دیده بوده اند و از جنبه های کارگری کشورهای صنعتی چیزهایی دیده و یا
 شنیده بوده اند و به راستی هدفشان اشاعه افکار جدید بوده است . آنها می
 خواسته اند بکوشند تا از طریق روزنامه و مجله و صحبت ما و قرا به گوش مردم
 برسانند ، زیرا اوضاع زمان رضا شاه آنچنان بوده که هیچ امکانی برای این
 اشاعه فراهم نمی بوده است باشد . به عقیده من در این باره یعنی درباره
 گروه پنجاه و سه نفر نباید زیاده گلو کرد و از آنها هم نباید بیش از این توقع داشت
 آنها باید مورد احترام باشند زیرا در هر حال در آن عصر اختناق ارزشهای
 حرف زدند که دیگران نمی زدند .



بنیان حزب تود

ولی تاسیس حزب توده مسئله دیگری است که باید مستقل از واحد متشکله از پنجاه و سه نفر بررسی شود. به عقیده من پنجاه و سه نفر دو گروهند: اول گروه درزندان، دوم گروه پس از خروج از زندان. ما نباید این دو دوره را با هم مخلوط کنیم و بهمین ترتیب حزب توده قبل از سقوط مصدق و بعد از سقوط مصدق را، عده‌ای در تشکیل حزب توده پیشقدم شده‌اند، خوب دستگاه رهبری را ظاهر ابرمبنای اساسنامه‌ای انتخاب کرده‌اند. باید دید کی‌ها بوده‌اند، هدفشان چه بوده، به کی رای داده‌اند و چه می‌خواسته‌اند بکنند. از اینجا همه ابهامات شروع می‌شود و همیشه هم موضوع ما ستالی شده است.

از نوشته‌های ارانی بخوبی میتوان نتیجه گرفت که او فلسفه مارکسیستی تحول اجتماعی را می‌فهمیده است و مورد تأیید او هم بوده است ولی از سیاست او در کارهای اجتماعی و انقلابی اطلاع دقیقی در دست نیست. عقیده ارانی در باره تشکیل یک سازمان کارگری و انقلابی در هیچ جا بوضوح نیامده است.

ارانی از جنبه فلسفی مارکسیسم پراگماترنها ده مسئله سیاسی و تشکیلاتی را مورد بررسی قرار نداده است و این منطقی است. در عصر رضا شاه از تشکیل حزب حرف زدن در ایران تلاشی بی معنا بوده است. البته حزب کمونیست ایران وجود داشته و رهبری آن در اتحاد جماهیر شوروی بویژه در باکو قرار داشت و همه آنها در تصفیه بزرگ استالین در سالهای ۱۹۳۶ - ۱۹۳۸ اعدام شدند. سیستم

دیکتاتوری آن روز و سطح پائین شعور اجتماعی طبقه کارگر چنین شرایطی را فراهم نمی کرده است و حتی کارگران ایران نتوانسته اند که حق تشکیل اتحادیه‌های صنفی را بدست آورند.

بالا تر از این حرفها آیا سطح اقتصادی و اجتماعی و مخصوصاً تمرکز کارگری در ایران در عصر رضا شاه زمینه‌ای برای تشکیل یک حزب کارگری را فراهم می آورده است یا نه؟ سازمانهای صنفی شاید امکان میداشته است و شاید به راستی خواست کارگران نیز میبوده است ولی ایجاد یک حزب سیاسی آنهم حزبی در مقیاس حزب کمونیست از سوالهایی است که نمیتوان بدان پاسخ داد و یا فقط میتوان جواب منفی داد. از دیدگاه ما رکنیستی نیز هنوز طبقه کارگر ایران بشکل یک طبقه ویژه اجتماعی در نیامده بود، فراهم آوردن زمینه پیدایش طبقه کارگر صنعتی یکی از خدماتهای مهم رضا شاه بود.

ولی اگر مسئله کارگری را کنار بگذاریم میتوان گفت که اشاعه افکار سوسیالیستی مورد علاقه قشری خاص و معدود جامعه ایران بوده است و همین گرایش است که میتواند دنباله حزب کمونیست ایران باشد که با روی کار آمدن رضا شاه و تصویب ماده خرداد ماه ۱۳۱۰ شمسی به پنهانکاری مجبور شد، که اینهم یکی از اشتباهات بزرگ دولت آن زمان بود.

مباحث خورده‌ای

حزب توده بوسیله گروه اراکی تشکیل گردید.

وابستگی حزب توده به کمونیسم تعمداً در استتار بود. قانون ۱۹۳۱ (خسرداد ۱۳۱۰) کمونیسم را تحریم کرده بود و شوروی اجازه نمی داد که در آن شرایط حزب توده علناً وابسته به نهضت کمونیست باشد. بنیان گزاران حزب توده مخصوصاً از وجهه رجال سیاسی فعال قبل از کودتای رضا شاه استفاده کردند، مثلاً

سلیمان محسن اسکندری که از ستونهای واقعی حزب سوسیال دمکرات در سال های انقلاب مشروطه بود (اجتماعیون - عامیون)، از گروه ایرانی که در تشکیل حزب شرکت داشتند میتوان اسامی زیر را یاد آورد:

ابوالقاسم اسدی - دکتر مرتضی یزدی - دکتر بهرامی - بزرگ علوی - احسان طبری - ضیاءالدین الموتی - عبدالحسین نوشین - دکتر رضا رادمنش - ایرج اسکندری - رضا روستا و

سلیمان محسن اسکندری رئیس کمیته پانزده نفری شد. در این کمیته دوتا از نوه های رئیس یعنی عباس اسکندری و ایرج اسکندری و تعدادی از اعضای گروه ایرانی شرکت داشتند.

حزب توده اساسنامه ای را موقتاً تهیه کرد تا حرکت توده ای را که در آنروز مبارزه علیه فاشیسم هیتلری بود مبتنی بر اتحاد کارگران و دهقانان و پیشه وران و روشنفکران دمکرات استوار سازد.

بدیهی است که این حزب خواهان اصلاحات اساسی بود و هر نوع مبارزه را علیه دخالت خارجی و استعمار تأیید میکرد. این اصلاحات در کسادر قانون اساسی مشروطیت پیش بینی شده بود.

مطالب فوق وسیله همدانی که از او خواسته شده بود درباره حزب و تشکیل آن مطالبی را تهیه کنند در جلسه ایراد شد. وقتی که سخن بدینجا رسید، رفیق موسوی اجازه سخن خواست

من که رئیس جلسه بودم، به او اجازه دادم و گفت:

"بدین ترتیب حزب توده حزب مشروطه است؟ و برای استقرار مشروطه ساخته شده است؟"

ارحامی بهتراست که رشته سخن رفیق همدانی پاره نشود و با اجازه میافزایم که حزب توده در زمان جنگ دوم جهانی بوجود آمده و در آن شرایط توقع‌های آن نمیتوانست زیاد باشد. نباید امید داشت که حزب در آن شرایط متلاطم خواستار شعارهای کمونیستی بوده باشد. باید بدانیم که روزنامه مردم در سال ۱۳۲۵ انتشار یافت و هدفش مبارزه با فاشیسم بود. در آن روزها مبارزه با فاشیسم در درجه اول اهمیت قرار داشت زیرا آلمان به کشور شوروی حمله کرده بود. در آن سالها میبایستی همه چیز برای درهم کوبیدن جنبش فاشیستی بکار میرفت. همدانی دنبال سخن را گرفت:

سرعت در بسیاری از نقاط ایران کميته‌های ضد فاشیستی بوجود آمد. مخصوصاً در نواحی شمال ایران. در این منطقه که با شوروی همسایگی داشت قشر روشنفکر و غالباً ضد امپریالیست مجذوب این اقدام ضد فاشیستی حزب توده گردید.

مسئله چنین است که روشنفکران ایرانی نسبت به امپریالیسم انگلیس نظر خصومت آمیز داشتند، بدین جهت در آغاز جنگ به فلسفه آلمان نازی گرویدند این گرایش متناسب با پیشرفت نازیسم قوت میگرفت ولی در سال ۱۳۲۳ گروهی از فعالان راه خود را کج کردند و از نازیسم به طرف حزب توده گرائیدند که از آنجمله بودند دکتر نورالدین کیانوری و عده‌ای دیگر از طرفداران محسن جهانسوز که تیرباران شد.

موسوی - آیا نظر مردم در آن روزها به فاشیسم واقعا منفی بوده است ؟

من اجازه خواستم و گفتم من در اینجا تجربه‌ای شخمی دارم که لازم است مطرح کنم .

همدانی - بگذارید من نکته‌ای را بگویم و سپس عباسی از تجربه خود ما را آگاه سازد

همدانی دنبال سخن را گرفت :

مردم در اثر تبلیغات مداوم و طولانی نسبت به بلشویسم بدبین بودند، یعنی مردم عادی که از آن خبر نداشتند و آنان که اهل کتاب یا روزنامه بودند اکثراً از طبقات مرفه بودند که ذاتاً با کمونیسم دشمنی داشتند و از کلمه بلشویک و روس می‌هراسیدند.

وانگهی ایران از نظر تاریخی از واژه روس وحشت داشت و متفر بود. بدین جهت خواه‌ناخواه احساسات هواداری از بلشویسم خیلی ضعیف بود. این طبیعی بود که جوانان و ناسیونالیست‌ها از آلمان طرفداری کنند. از طرف دیگر آلمان‌ها در زمان حکومت رضا شاه در ایران کارهای خوبی انجام داده بودند منعت امروزی، راه آهن، هواپیمائی، بانک، مدارس فنی و غیره. حالا عباسی میتواند نظر خود را بگوید.

گفتم به یاد دارم که در آن روزها از فتوحات آلمان خیلی هالذت میبردند و مردم با خوشبینی در انتظار پیروزی آلمان بودند و همچنین بخاطر دارم که در آباده یکی از اقوام من یعنی عموی پدرم همه شب اخبار را از این خانه به خانه دیگر میرد. او سلمانی بود و به هنگام تراشیدن ریش مشتری‌ها به حرف‌های آنها توجه میکرد و شنیده‌های خود را با مقداری اضافات شب برای اقوام بازگو میکرد. در محله‌های کوچک رسم است که شب‌ها را مردم بنام شب نشینی به خانه همسایه‌ها و یا اقوام می‌روند. استاد امرالله کارش همه شب اشاعه اخبار مربوط به پیروزی‌های آلمان بود. او با انگلیسی‌ها خیلی بدودوبه آنها فحش میداد. وسایل کاسبی او همه ساخت آلمان بود، مخصوصاً تیغ ریش تراشی او که از کارخانه کروپ بود. تیغ کروپ از همه تیغ‌های دیگر بهتر بود و استاد امرالله پایه قضاوت خود را درباره قدرت آلمان بر این تیغ قرار میداد.

همدانی دخالت کرد و گفت صحیح است او هم در این مورد داستانهای دارد که موبد این نظر است و افزود که متأسفانه به مسئله فاشیسم بدلیل دفاع از شوروی توجه نشده است و حقیقت آن دگرگون گردیده است .

۱- را افزود : "البته این موضوع قابل اهمیت است ولی اگر فاشیسم خوب بود شکست نمیخورد . قرار بر این شد که جلسه‌ای خاص برای مطالعه فاشیسم در نظر گرفته شود .

یادم آمده که زن عموی پدرم میگفت : سربازهای روسی در زمان جنگ در زاینده رود به صف میایستادند پشت به رود و پناه بر خدا که چه میکردند . اصطلاح بلشویکی کردن در جنوب رایج بود . اگر عده‌ای مرد به یک زن تجاوز میکردند میگفتند زنک را "بلشویکی کردند" و غیره . در زمان نهضت مصدق نیز "ملی کردن" رایج شد . این تبلیغات ضد بلشویکی واقعا "در مردم اثر گذاشته بود . در هر حال کمیته موقت پانزده نفری روزنامه سیاسی سیاست را منتشر کرد که هدف آن اشاعه مسائل سیاسی مربوط به حزب توده در سراسر کشور بود .

سندیکا ها که در زمان رضا شاه تحریم شده بودند دوباره جان گرفتند و روسای آنها که به حزب پیوسته بودند به یاری گروهی از کارگران تهران سندیکای جدیدی را ایجاد کردند به نام شورای مرکزی سندیکای ایران که در رأسشان رضا روستا کمونیست قدیمی که حتی مدرسه حزبی "گوتف" را در مسکو دیده بود و در دوران رضا شاه زندانی بود ، قرار داشت .

موسوی - آریا روسای سندیکا ها به حزب پیوستند و این که روسا را حزب انتخاب کرده بود ؟ زیرا در این مقال تفاوت از زمین تا آسمان است . درباره ایمن سوال موسوی بحثی بی نتیجه در گرفت .

همدانی دنباله کلام را گرفت :

در خرداد ۱۳۲۱ نخستین کنفرانس ایالتی تهران تشکیل گردید. مد و بیست نماینده برای حل مسائل تشکیلاتی و سیاست کلی حزب و تصویب اساسنامه موقت و انتخاب رهبران شرکت کردند. در این کنفرانس سیاست ضدفاشیستی مورد تأیید قرار گرفت و خواسته‌های زیرمدون شد :

- تشکیل یک دولت دمکراتیک

- اجرای مواد قانون اساسی ایران و لغای قانون ضد اشتراکی ۲۲ خرداد ماه

۱۳۱۰

- تقسیم اراضی

- برقراری کار هشت ساعت در روز

و از نظر تشکیلاتی اساسنامه‌ای موقت تصویب گردید :

۱- در قاعده حزب حوزه قرار دارد

۲- کمیته محلی که سالانه بوسیله کنفرانس نمایندگان حوزه‌ها انتخاب می‌شوند و نقش ارکان حزب را بازی میکند.

۳- کمیته‌های منطقه‌ای یا ایالتی که بوسیله کنفرانسهای ایالتی تعیین می‌گردند.

۴- بالاخره کنگره حزبی ارکان عالی سلسله مراتب که از نمایندگان کنفرانس‌های محلی تشکیل میگردد، کنگره مسئول انتخاب کمیته مرکزی حزب بود.

تحول کار و کارتحول

ماه‌های نخست حوزه‌های ما در واقع کلاس درس بود. ولی در اثنای مطالعات شخصی و مذاکره درباره مسائلی که مطرح میشد سطح اطلاعات سیاسی با لامیرفت و از آن بعد جلسه حوزه صورت یک سمینار را داشت. همه کس در آن بطور فعال شرکت میکرد.

هرچه سطح آگاهی ما از امور سیاسی بیشتر میشد علاقه ما بدان زیادتر میگردد حوزه ما ابتدا دو نفری و سپس سه نفری و بعد چهار نفری بود:

ارحامی و من، ارحامی و موسوی، ارحامی و موسوی و همدانی. در ماه‌های آخر اقامت در کرمان یعنی تا بهنگام دستگیری، یگانه نیزگاه به ما ملحق میشد. داشتیم به خواندن روزنامه علاقمند میشدیم. این حرف نباید موجب تعجب خواننده شود. داستان زیر را برای نشان دادن یک واقعیت میگویم.

طرح فم سیاسی در اترش

در آن سالی که در دانشکده فنی بودم مدتی در باشگاه افسران لشگر یکم منزل داشتم.

در اتاقی که من زندگی میکردم یک نفر از هم‌دوره‌های من نیز سکونت داشت که اکنون نام او را فراموش کرده‌ام. من با تعجب مبدیدم که آن رفیق هم‌اتاقی من

همیشه قبل از خوابیدن و گاه بعد از ظهرها پس از صرف ناهار، روی تخت دراز میکشید و روزنامه میخواند. البته من به دلیل برنامه سنگین دانشکده فنی سال اول وقت روزنامه خوانی را نداشتم و از اینکه میدیدم آن ستوان پیاده همه روزها روزنامه میخواند تعجب میکردم. زیرا در آن روزها رسم نبود که نظامیه‌ها روزنامه بخوانند. کم‌کم به ریخت آن روزنامه از دور آشنا شده بودم. یک ورق چهار صفحه‌ای بود. روزی به شوخی به او گفتم: مثل اینکه سیاسی شده‌ای؟ و روزنامه میخوانی؟ گفت نه برای گذراندن وقت است و روزنامه را داده من گفت می‌خواهی توهم بخوان. من آنرا گرفتم و بدان نگاه کردم. یک برگ از روزنامه اطلاعات بود. تیتراهای آنرا نگاه کردم و او رفت بیرون و گفت روزنامه را پس از خواندن روی تخت من بگذار، منم همان کار را کردم. هفته بعد یک بعد از ظهر با هم در اطاق بودیم و من دیدم که دارد با و لعر روزنامه میخواند و گاه با خود چیزهایی هم میگوید. گفتم چه می‌گوئی؟ گفت درباره مطالب روزنامه است و آنرا داده من و گفت خنده آور است. من آنرا نگاه کردم دیدم همان تیتراهای روزنامه‌ای است که قبلاً دیده بودم و تاریخ آنرا نگاه کردم دیدم تاریخ آن یک ماه قبل است. چیزی نگفتم و آنرا روی میز گذاشتم. سه روز بعد با مطالعه او شروع شد و همچنان می‌خندید و گاه زیر لب چیزهایی میگفت. من دیگر داشتم مطمئن میشدم که این روزنامه همان است که بود. بالاخره بدو گفتم مثل اینکه این روزنامه را قبلاً خوانده‌ای؟ گفت سی بار آنرا خوانده‌ام. پرسیدم که چه فایده‌ای دارد چیزی را که خوانده‌ای به تکرار بخوانی؟ گفت همه روزنامه‌ها یکیست مگر فرق میکند. این روزنامه را من تصادفاً در سالن ناهار خوری پیدا کردم و برای رفع بیکاری آنرا میخوانم. نظامی که نباید از این کارها بکند.

این داستان واقعی را بدان جهت نوشتم که خواننده بدانند ما در چه سطحی از

شعور اجتماعی بودیم. ولی در کرمان در اثرتماس با افکار چپ به زندگی اجتماعی بیشتر علاقمند میشدیم و روزنامه را نیز میخواندیم و کم‌کم تجزیه و تحلیل اخبار نیز میکردیم.

مباحث خوزدای

آشنائی تدریجی ما به وجود حزب توده و فعالیت آن مسائل مختلفی را برای ما مطرح میکرد از جمله مسئله پیدایش افکار چپ و رهبری حزب ویا سازمان به هر فرم که باشد. توضیح آن در حوزه حزبی چنین بود:

بهنگام جنگ دوم جهانی در ایران حزبی بنام حزب توده درست شد و این حزب چند سال در ایران بطور رسمی فعالیت کرد و در سال ۱۳۲۷ به علت سوء قصدی که علیه جان شاه شد غیر رسمی اعلام گردید. رهبران این حزب با وجودی که خود را حزب طبقه کارگر میدانستند همه از روشنفکران بودند و غالباً به خانواده‌های تعلق دارند که اساساً آنها را با طبقه کارگر رابطه‌ای نیست و این حزب که ادعا میکند حزب مارکسیستی و متعلق به طبقه کارگر است با هر دوی اینها بیگانه است. حتی به یاد داریم که آنرا حزب نفتی انگلیسی هم نامیده‌اند. در یکی از جلسه‌های حزبی این مسئله بطور جدی مطرح شد.

مسئول حوزه ما با طرح این مسئله موافق بود و این مسئله معتقد بود که حزب طبقه کارگر باید در خود رهبران برجسته و با ایمان داشته باشد و ارجامی که در واقع رئیس حوزه ما بود عقیده جالبی نیز داشت و آن این بود که مسائل اجتماعی

مربوط به مارکسیسم را فقط کارگران زحمتکش میتوانند درک کنند و پشت میز نشینان و روشنفکران هرگز آنرا نخواهند فهمید. رفیق موسوی پرسید خوب همه این حرفها صحیح ولی چگونه میتوان توقع داشت که یک عمده بیسواد بنشیند و این حرفهای بفرنج را بفهمد. ما تریالیسم - دیالکتیک - خسروی گفت ولی همان کارگر بیسواد از درک کار مزد و سود و سرمایه عاجز نیست. ارحامی دنباله حرف او را گرفت و گفت شما نباید کارگر کارخانه صنعتی را با دهقانی که با بیل و داس کار میکند یکی بگیرید. سطح فکر کارگر صنعتی در اثر کار رفتن بالا میرود و نیروی درک آن تقویت میگردد و انگهی کارگر در زندگی روزانه خود با همه مسائل دشوار زندگی مواجه است و سختی زندگی را لمس میکند. ضمناً فراموش نکنید که ما داریم از یک حزب مارکسیستی حرف میزنیم. بیایم ببینیم این حزب توده که امشب در این جلسه مطرح است یک حزب کارگری هست یا نه؟ و گجای کار آن مارکسیستی است و یا اینکه بوده است؟ ما غالباً مسئله را به بد مطرح میکنیم و به همین جهت هرگز به جواب مسئله نمی‌رسیم. ما باید عادت کنیم که در طرح سوال دقت بعمل آید. اگر سوال درست مطرح نشود کار به بحث‌های بی فایده خواهد کشید و هرگز نتیجه‌ای از بحث بدست نخواهد آمد.

سوال - آیا حزب توده یک حزب متعلق به طبقه کارگر هست یا نه؟

اگر هست به سوال زیر می‌رسیم - آیا این حزب به تئوریهای اجتماعی اقتصادی و سیاسی مارکسیستی متکی است یا نه؟

اگر حزب کمونیست شوروی یک حزب طبقه کارگر است مسلماً رهبران آن نیز اکثر از همان طبقه برخاسته‌اند. بسیارند رهبرانی که خود کارگر و یا از خانواده کارگری بوده‌اند و طی سالها آموزش انقلابی و زحمت در سطح تئوریک بالایی قرار گرفته‌اند و انگهی کم نیستند فرزندان خانواده‌های مرفه و روشنفکر که در اثر

تربیت و انسان دوستی توانسته اند همه انرژی و نیروی فکری خود را در اختیار طبقه کارگر قرار دهند. برای نمونه خود ما معمولاً از طبقه کارگر نیستیم ولی ما دقانه حاضریم امکانات خود را در اختیار طبقات زحمتکش بگذاریم.

سوال شد اگر روشنفکری بتواند خود را به سطح کاراکتریک کارگر تنزل دهد آن وقت او دیگر کارگراست و روشنفکر نیست و برعکس اگر کارگری خود را به سطح یک روشنفکر برساند او دیگر کارگر نیست بلکه روشنفکر است. بدیهی است که بلا شرط با این نظر نمیتوان موافق بود. مهم، موقع فرد در تولید و مصرف است. احساس وجود آدمی با محیط کارش ارتباط ناگستنی دارد و نمیتوان با تکیه به ذهنیات ضمیر فردی را کاملاً عوض کرد.

یک موضوع را نباید فراموش کرد، هنوز به حل مسئله رهبری نرسیده ایم. ولی یک اصل را میتوان مورد بررسی قرار داد که عبارت است از اینکه رهبر باید بهتر از همه قادر به انجام وظیفه رهبری باشد. در تقسیم کار اجتماعی وفنی هر فرد بایستی در جای خود قرار بگیرد. تا کارها در جمع درست آید. و رهبر را باید رهروها برگزینند نه اینکه خود، خود را رهبر شناسد.

توده‌ای غربی یا غربی توده‌ای

ساعات زیادی از برنامه‌های آموزشی ما صرف بحث درباره ما هیست و مفهوم و معنای حزب توده بوده و هرگز از این مباحث چیزی برای ما روشن نگردید و بالاخره کسی نفهمید که حزب توده چیست؟ حزب توده قشری خاص از مردم ایران نمیباشد، هر آنکس که طرفدار آزادی مردم باشد و جزو حزب توده است. ولی این تعریفی که غالباً همه جا مذکور می‌افتد چیزی بسیار مسخره‌ای است

هر آنکس که طرفدار آزادی مردم ایران باشد، مگر کسی را میتوان پیدا کرد که طرفدار مردم و آزادی مردم نباشد؟ تعریفی از این مسخره‌تر برای حزب و یا هر حزب دیگر وجود ندارد.

این تعریف را در نخستین هفته‌های تشکیل حزب توده در مطبوعات حزبی نوشتند و از آن بخوبی روشن میشود که بنیانگزاران حزب خود ایدئولوژی و شیوه دقیقی نداشتند و گروهی از روشنفکرانی بودند که نمیدانستند که چگونه باید به حاکمیت دولتی دست یافت. البته باید منصفانه اقرار کرد که از بنیانگزاران ساده‌تر، کسانی بودند که گوسفند وار بدنبال همین روشنفکران خام رفتند. بعدها نیز برای حزب تعریف بهتری داده نشد.

البته در حوزه‌های حزب مسئله به صورت دیگری مطرح میگردید. مثلاً گفته می‌شد که این ظاهر قضیه است در حقیقت حزب توده همان حزب پرولتاریای لنین است و همان حزب مارکسیستی است.

باز در همان روزنامه‌های سال تأسیس حزب تعاریف دیگری از حزب می‌خوانیم که در حقیقت هرگز نشان نمیدهد که حزب توده یک حزب کارگری و انقلابی بوده باشد. مثلاً میتوان در یکی از شماره‌های "سیاست" سفند سال ۱۳۲۰ چنین خواند:

مقصود از توده ایران که گفته میشود توحه، به یک قسمت از مردم این مملکت نیست، هر کسی که در این سرزمین طرفدار آزادی فکر و عقیده بوده و به مملکت و سعادت اهالی آن علاقمند باشد و برای تخفیف رنج بدبختان قدم بردارد و برای زیردستان در اجتماع همان حقوق را که قانون به آنها اعطاء کرده است بشناسد، خدمتگزاران را در هر لباس که هست تقدیر کند و خیانتکاران را در هر مقامی که هست از خود براند و به دست عدالت بسپارد، ما از خود میدانیم.

نویسنده این مقاله حزبیهای ایرانی را به سال ۱۹۰۴ برمیگرداند که حزب اجتماعیون - عامیون ایران در باکو تشکیل داده و همین حزب در سال ۱۹۲۰ در نخستین کنگره اش در بندرانزلی به حزب کمونیست تبدیل شد. خلاصه یعنی همه مردم ایران که زیر ظلم و ستم مینالد و طرفدار عدالت هستند سرا سر عرض و حزب توده میباشند.

معذک با گذشت چند سال تعریف دیگری نیز برای نمایاندن حزب توده پیدا شد:

حزب توده ایران مجموعه ایست از چهار طبقه و منافع این چهار طبقه را نیز در برامنامه خود گنجانیده است: کارگران - دهقانان - روشنفکران - پیشه‌وران.

بدین ترتیب به عقیده مسئول حوزه با تحول جامعه ایران ترکیب حزب نیز تغییر میکند، ابتدا همه ملت ایران و سپس قشرهایی از ملت ایران را در برمی گیرد.

مباحث خوزدای

«شرقی و یا گروه او معتقد بودند که حزب کمونیست باید مستقل از گروهها و احزاب دیگر باشد. و حزبهای دیگر باید تحت کنترل حزب کمونیست باشند. البته به درستی نمیتوان درباره درستی این نظریه اظهار نظر کرد، نه اجرای آن برای امروز و نه برای آن روز.

ظاهراً اپریم یکی از کادربهای برجسته حزب نظر شرقی را که در کمینترن ۱۳۰۵ داده شده گرفته و آنرا برای سال ۱۳۲۴ تلفیق کرده و گسترده است.

ولی اگر قبول کنیم که سازمان افسری حزب توده یک سازمان به تمام معنی مارکسیستی بوده و اگر قبول کنیم که افراد آن سازمان نه تنها اکثر ازا قشای متوسط - جامعه ایران برخاسته‌اند، بلکه این افراد بواقع با توده‌های محروم مملکت در تماس مداوم بوده‌اند و سالها با آنان همزیستی داشته‌اند و در غم و رنج دشواری زندگی آنان شریک بوده‌اند، آنوقت نظر شرقی معنائی پیدا میکند و آن حزب کمونیستی که شرقی از آن نام میبرد باید همین سازمانی باشد.

سازمان نظامی حزب توده تنها شاخه به تمام معنا و اصرار می‌کنم به تمام معنا "کمونیست" حزب بود و شرقی میبایست این مطلب را همانوقت درک میکرد که متاسفانه در آن شرایط چنین درکی مطرح نبود و چنین سازمانی هم پای نگرفته بود.

آیا به راستی میتوان یک حزب کمونیست بوجود آورد بدون آنکه افراد آن متعلق به طبقه‌ای خاص از جامعه ایران باشند؟

طرح مسئله کمونیسم بدون طرح یک طبقه اجتماعی بی معناست. این عقیده درست بهمانند ایده‌های لیبرال‌هاست که گردهم می‌نشینند و یک حزب درست میکنند. حزبی که نمونه آن بارها دیده شده است. سومکا - زحمتکشان - ایران - حزب کبودوغیره .

این احزاب یا بهتر بگوئیم گروهکها هر کدام برای خود اساسنامه‌ای میسرایند و کم‌کم معتقد میشوند که میتوان گروههای دیگر را بدان چسباند. بدیهی است که اینگونه سازمانها گاه در شرایط ویژه‌ای بدر بعضیها میخورد ولی هیچگاه گره گشای مسائل توده‌های مردم نیست .

در جامعه ما هیچوقت طرح مسئله یک حزب کمونیست مستقل از یک طبقه اجتماعی نتیجه بخش نیست. دو گروه با توده‌ها تماس مداوم دارند، ملایان و نظامیان. آیا مسئله ایجاد یک جامعه کمونیستی بوسیله ملایان ممکن است یا نظامیان و یا ائتلاف هر دو؟ و یا یک حزب کارگری پیشرو؟

نظامی‌خربی یا خربی‌نظامی

اگر قبول کنیم که سازمان افسری در شرایط خاص ایران تنها سازمانی است که با توده‌های زحمتکش مملکت تماس مداوم دارد و میتواند لیاقت رهبری را داشته باشد بقیه سازمانها نمیتوانند بطور افقی فعالیت خود را ادامه دهند و زمینه را برای شناساندن ایده‌های اجتماعی فراهم سازند. سازمان نظامی باید مرکز کلیه فعالیتها باشد و تصمیمهای نهائی را با یدبه عهده آن گذارد.

ما برای یک تغییر رژیم به نیروی مسلح و جنگی نیازمندیم ولی پس از اینکه انقلاب پیروز شد آنوقت به نیروهای غیرنظامی نیازمند خواهیم بود. در اینجا راحمی وارد بحث شد و گفت نباید فراموش کنیم که کار ما کودتا نیست ما کودتایی نیستیم، ما طرفدار انقلاب هستیم و انقلاب باید وسیله همه توده‌های مردم انجام شود. چون ماها خودمان نظامی هستیم خیال میکنیم که باید کار به دست ما انجام گیرد.

یگانه می‌پرسد که آیا طرح مسئله پیشقراولان درست است و ما باید پیشقراول را به وجود آوریم؟

موسوی - نه این کار به منزله ایجاد حزب در حزب است. ما ما با تشکیل یک حزب موافقیم که در آن صورت آن حزب وجود دارد و یا وجود یک حزب را زائد می‌دانیم که مسئله دیگری است. آنها که خواهان ایجاد یک پیشقراول هستند می‌خواهند که حزب را تجزیه کنند. بالاخره افراد پیشقراول باید از خود حزبیها انتخاب شوند.

یگانه - اگر سازمان نظامی را بعنوان پیشقراول انتخاب کنیم چگونه؟
موسوی - سازمان نظامی جزء بسیار کوچکی از یک حزب کبیر است. حزب، وسعت میهنی دارد و در بطن خود تعداد کثیری از سازمانها را می‌پروراند. سازمان ما جزئی کوچک از یک کل عظیم است.

نمونه‌ای از انضباط ما و اخلاق سازمانی

یکی از حوادثی که در مقیاسی وسیع مراعات راحت کرده و هنوز نیز اثر آن از بیمن‌نرفته مسئله "آراسته" است. او جوانی بسیار صمیمی، ساده و ورزشکار بود. محیط کوچک، موجب استحکام دوستی ما شد. آراسته در یک مسافرخانه زندگی میکرد و من در آن موقع با موسوی خانه‌ای بزرگ اجاره داشتیم، از آنجائی که موسوی مسئول امور ورزشی لشکر بود و خود نیز ورزش میکرد با آراسته توافق ذوقی داشت مراودات مدام ما و توافق روحی ما را بقدری بهم نزدیک کرده که موافقت کردیم آراسته از مهمانخانه به خانه ما بیاید و همخانه شویم.

در همین دوران ما در بحبوحه فعالیت‌های سازمانی بودیم و قبل از این تصمیم یعنی قبول پیشنهاد آراسته برای همخانگی، بدان توجه نکردیم، زیرا معمولاً برای تشکیل حوزه به خانه ارحامی میرفتیم.

آراسته اهل کتاب بود اما از خواندن کتابهای که مورد علاقه ما بود گریزان بود. ولی از طرفداران بسیار با ایمان دکتر مصدق بود و از نظر سیاسی خود را نیروی سومی به ما معرفی کرد. در آن روزها سواد ما درباره نیروی سوم خیلی کم بود، یعنی تقریباً چیزی نمی دانستیم. مثلاً ما از حادثه انشعاب بی اطلاع بودیم ولی آراسته در این زمینه با سواد بود و چیزهای زیادی میدانست. مسلماً آراسته هرگز فکر نمی کرد که ما توده‌ای بوده باشیم ولی خوشحال بود که ما هم از مصدق طرفداری میکنیم. البته این طرفداری ما از مصدق برای اختفای عقاید اصلی ما بود، گاه آراسته مسائل را طوری مطرح میکرد که اگر جواب میدادیم گرایش سیاسی ما برایش روشن میشد، فقط آراسته تعجب میکرد که ما که خود را طرفدار مصدق نشان میدادیم چگونه از نیروی سوم هیچ نمیدانیم و در خانه ما هم هرگز نتوانست مدرکی در این زمینه پیدا کند ولی او خودش گاه کتابها و یا مجلاتی را برای ما می‌آورد که هرگز بداند آنها نگاه نمی کردیم.

در خانه ما از کتب حزبی چیزی یافت نمیشد مگر یکی یا دو تا. مثلاً تاریخ تمدن و ما ندیدیم که او آن کتاب را با زکند مگر اینکه در غیاب ما این کار را کرده باشد که تصور نمیکنم. معذک با وجودی که کنجکا و نبود میدید هفته‌ای دو یا سه شب ما (یعنی من و موسوی) دیر به خانه برمیگردیم و این برایش سوالی بوجود آورده بود فکر میکرد که ما به عیاشی می‌رویم و روزی گفت من هم علاقمندم با شما شبی را برای تفریح بیایم و ما نمی دانستیم که به او چه بگوئیم.

از طرفی وظیفه سیاسی خود میدانست که ما را روشن کند و به علم احزاب آشنا سازد. راهنمایی‌های افسران ارتش در نظر او خدمتی به اجتماع بود. برای مثال روزی به شوخی میگفت: " شما تفنگچی‌ها اگر مغزند داشته باشید پدر ملت را خواهید آورد." موسوی در جواب میگفت که دولت به نظامی بی مغز احتیاج

دارد. اگر ما مغز پیدا کنیم آنوقت دیگر درد این دولت نمی‌خوریم. موسوی گاه آراسته را مسخره می‌کرد. ولی آراسته به روی خود نمی‌آورد، مثلاً به او می‌گفت آراسته شاید تو توده‌ای باشی و می‌خواهی ما را همراه کنی؟ اگر چنین است بگو تا ما تکلیف خود را بفهمیم. آراسته سخت عصبانی می‌شد و می‌گفت من نمی‌فهمم که مقیاس شما چیست، چطوری مرا توده‌ای خیال می‌کنید. موسوی می‌گفت که از چیزهای سیاسی حرف می‌زنی. آراسته برای اینکه ثابت کند توده‌ای نیست می‌گفت بخدا من اینکاره نیستم. فلان به فلان توده‌ای. و یک سری فحش آبکشیده به همه توده‌ایهای جهان نثار می‌کرد. ای بی‌انصافها چرا به من مهر خیانت می‌زنید. البته من و موسوی فحش‌ها را محترمانه نوش جان می‌کردیم و بعد که آراسته نبود می‌گفتم و می‌خندیدیم. ولی توده‌ای بودن آراسته چیزی نبود که از زبان موسوی بیفتد و هر چه آراسته قسم می‌خورد به همه توده‌ایها -- فحش میداد بی‌فایده بود.

-- من توده‌ای باشم؟ سی سال - هرگز - من حاضرم هر چه که بخواهید باشم ولی مرا توده‌ای نگوئید چون برای من توهینی از این بیشتر نیست. بالاخره روزی آراسته از عصبانیت به زبان آمد و گفت خوب من باید حقیقتی را به شما بگویم. وقتی که دبیرستان بودم مدتی با بعضی از دانش‌آموزان ورزشکار توده‌ای آشنائی داشتم، آنهم بخاطر ورزش بود و الا من که به سیاست کاری نداشتم، ولی خوشختانه نیروی سوم مرا از چنگال آن بی‌مادرها نجات داد. موسوی گفت که نیروی سوم دیگر چیست؟ آراسته گفت شما جدی می‌گوئید؟ از نیروی سوم بی‌خبرید؟ موسوی گفت اول بفرمائید ببینم که نیروی اول و دوم کدام است تا نیروی سوم وجود داشته باشد؟ خواهش می‌کنم در سطح سواد ما حرف بزن، نگفتم تو سیاسی هستی و می‌خواهی ما را همراه کنی؟ ولی من و عباسی خبر

نمیشویم تو اگریکبار توده‌ای شده باشی تا آخر عمر توده‌ای خواهی بود. آراسته برای تبرئه خود گفت من با گروهی کار کردم که دشمن توده‌ای بوده و هست. من از طرفداران خلیل ملکی هستم، منتهی شما اینقدر از نظر سیاسی بیخبرید که حتما اسم او را هم نشنیده‌اید. مادر دبیرستان نظام دوستی داشتیم به نام ملکی، که همکلاس ما بود و سرور شکار. موسوی خود را به خریّت زد و گفت نادعلی را میگوئی، او یک جوان ورز شکار است و هرگز در سیاست دخالت نمیکند، گفت نه آن کسی را که من نام بردم خلیل ملکی نام دارند نادعلی.

خلیل ملکی یکی از بنیانگذاران سوسیالیسم در ایران است و یک آدم حسابی است. وقتی که آراسته کلمه سوسیالیست را تلفظ کرد آنا متوجه شد که کار خوبی نکرده و بلافاصله گفت ملکی ابتدا با توده‌ایها بود ولی بعد فهمید که راه خیانت میروند و حساب خود را جدا کرد و گفت نه آمریکانه روسیه، بلکه ایران.

خلیل ملکی، من و هزاران جوان پاک طینت و وطن پرست را از چنگال حزب توده جاسوس نجات داد.

موسوی باز با قیانه‌ای جدی به او گفت چطور؟ پس تو رفیق سوابق درازی داری؟ البته چون موسوی با آراسته در ورزش نقطه مشترک داشتند، آراسته به او اعتمادی بیشتر داشت و حتی متوجه استهزا و یا هالوگوئیهای مصنوعی موسوی هم نمیشد. من به جعفر موسوی گفتم که بهتر است از این بحث‌های سیاسی دست برداریم و موضوع را عوض کنیم. من تصور میکنم این جوان خیال دارد ما را به زندان بفرستد. من احساس میکنم که آراسته توده‌ای است و الا چه احتیاج دارد که اینقدر به حزب توده و توده‌ای فحش بدهد؟ او میخواهد با این کار خود ما را منحرف کند. آراسته تبسمی نا راحتانه نشان داد و گفت جناب سروان بگو ببینم چه چیز من توده‌ای است؟ جواب دادم اولاً توزیباتی اندام

کارمیکنی و ورزشکاری و خودت گفتی که در دبیرستان با ورزشکارهای توده‌ای ارتباط داشته‌ای، ثانیا طرفدار دکتر مصدق هم که هستی. آراسته باقیانه جدی گفت دوتای اولی را قبول دارم ولی طرفدار مصدق بودن دلیل بر توده‌ای بودن نیست. توده‌ایها، این با مصدق دشمنی خاص دارند.

موسوی گفت هرکس یک بار توده‌ای شد تا آخر عمر از آن رهایی نخواهد داشت توده‌ای مثل سفلیس است، معالجه ندارد. آراسته گفت من که توده‌ای نبودم با جوانان توده‌ای معاشرت داشتم، آدمهای خوبی بودند، شاید آنها هم توده‌ای نبودند ولی جزو سازمان جوانان بودند.

این بحثها غالباً بهنگام غذا بود و همه روزه هم مطرح میشد.

کم کم متوجه شدم که آراسته آنطور که من خیال میکردم بیسواد و کتاب ناخوان نیست، برعکس مطالعات خوبی داشت و چیزهای زیادی میدانست.

به او فهماندیم که بی میل نیستیم چیزهایی از او بیا موزیم و اظهار تمایل به مسایل سیاسی کردیم مشروط بر اینکه غرضش تبلیغ نباشد. آراسته به ما اطمینان پیدا کرد و کتابهای خود را از چمدان بیرون آورد و گذاشت روی طاقچه. آراسته به ما نصیحت کرد که بفرض اینکه با توده مخالف باشیم باید مخالفت خود را بر مبنای دلیل بگذاریم نه با دشنام و ناسزاگویی، البته کاری که گاه خودش میکرد.

این را به او گفتیم. جواب داد نه میخواستم ثابت کنم که من توده‌ای نیستم. حزب توده را که نمیشود با فحش محکوم کرد. دلایل زیادی وجود دارد که خیانت این حزب را اثبات میکند. آراسته نتوانست سمت فکری ما را تشخیص دهد و گاه ما را دعا میکرد که در چنگال این کتب اسیر نشویم. آراسته میگفت "هرکس ناخنش به حزب توده گیر کرد تا فیها خال دون او برای ابد اسیر میشود و راه رهایی از آن نیست."

بدیهی است که موسوی ومن درباره آراسته‌هنوزبا ۱- ر صحبت نکرده بودیم. قراربراین شد که آراسته درباره احزاب سیاسی برای ما مقداری صحبت کند. آراسته کار را از پیدایش حزب توده آغاز کرد و داستان را از کتاب پنجاه و سه نفر شروع نمود؛ دو عامل به نضج حزب توده کمک کرد، یکی استبداد رضا شاه و دیگری جنگ دوم. حزب توده شعارهایی داشت که مردم پسند بود، یک رشته اصلاحات میخواست. درست است که آنرا متهم به کمونیستی بودن میکردند ولی اساسا نمی توانست یک حزب کمونیست باشد. به اساسنامه آن نگاه کنید، کجایش کمونیستی است. زمان جنگ بود روسها و انگلیسیها و امریکائیها ایران را اشغال کرده بودند و به یک رشته چیزها نیازمند بودند. مخصوصا روسها که شمال ایران را اشغال کرده بودند در ایجاد این حزب موثر بودند. حال چه کنیم اگر عده‌ای از رهبران بی شخصیت، خود عبودیت از خارجی را پذیرفتند، تقصیر از دیگران نیست. البته من و موسوی در دل خود او را مسخره میکردیم.

اولی از همان اوایل عده‌ای از نیک اندیشان متوجه شدند که رهبران حزب دارند آلت دست بیگانه میشوند؛ از آنها جدا شدند. شما باید مسئله آذربایجان و نفت شمال را بخاطر داشته باشید. حزب توده از احساسات جوانان کسه در زمان جنگ مفتون فداکاریهای ارتش سرخ در جنگ با آلمان شده بودند سوء استفاده کرد و راه تبعیت از روسیه را برگزید و جوانان را غافلگیر کرد و برای اینکه بتوانند این سرسپردگی به بیگانه را بموقع اجرا در آورده حتی اساسنامه خود را نیز لگدمال کرد و دستگاه رهبری تبدیل شد به یک گروه مستبد درست نسخه دوم استالین.

موسوی - مگر استالین دیکتا تور بوده است ؟

آراسته - صد در صد، و همه هم‌زمان خود را کشت و اصول فلسفی و انسانی حزب خود را زیر پا گذاشت .

موسوی - تو این اطلاعات را از کجا آورده‌ای ؟

آراسته - اینها دیگر از پهرن الشمس است . اینها هزاران بار نوشته شده است چه در داخل ایران و چه در خارج ایران . مگر شما مطبوعات انشعاب را ندیده‌اید مسلمانان ، این چه سوالیست که من میکنم .

آری این حقایق بوسیله خلیل ملکی که خود زبیا نگرانان اندیشه سوسیالیستی در ایران است مطرح گردیده است . ملکی علیه کارهای غلط ضدحزبی و ضد میهنی حزب توده قیام کرد . حزب توده در عمل آن چیزی نماند که ادعا میکرد موسوی - مثلاً

آراسته - جلوگیری از کنگره حزب یعنی تشکیل کنگره حزب .

موسوی - درباره کنگره مطالبی بگو .

آراسته شرحی لازم درباره کنگره ، معنا ، وظیفه و تشکیل آن داد . سپس سلب حق انتقاد از اعضا و بالاخره "بی لیاقتی رهبران که باز دوبند بر پستهای خود استوار مانده بودند و مانده اند" سازش با قوام السلطنه که با آمریکا آنها را دوبند داشت و پای اصل چهار را به ایران گشود .

من یادداشت‌های خود را در اینجا خلاصه میکنم در عمل این مباحث چندین هفته طول کشید و در این باره عکس العمل‌های خود را در برابر سرگفتار آراسته نمی نویسم . ولی آراسته نخستین کسی بود که با من و یا با ما درباره خلیل ملکی و گروه او صحبت میکرد و مسلمانان هرگز تحت تأثیر گفتار او واقع نشدیم و اگر هم در چند مورد با شک مواجه شدیم در حوزه‌های حزبی رفع میشد .

حزب توده همانند حسن ارسنجانی - حسینی - حائری زاده - عبدالقدیر آزاد - دکتر شایگان - دکتر بقائی، علاوه بر حمایت از قوام از آمریکا حمایت کرد .

انعقاد قرارداد های محرمانه الن - جم - دریافت دویست و پنجاه میلیون دلار و ام از بانک بین المللی و مراجعه به کارشناسان شرکت موریسون نورمن برای برنامه هفت ساله و خرید بیست و پنج میلیون دلار اسلحه از آمریکا و غیره اینها همه چیزها نیست که مورد انتقاد گروه ملکی قرار گرفت .

برای خواننده ای که با این تاریخ آشناست معلوم است که آراسته خواننده های خود را از ادبیات ملکی برای ما می گفت و الحق و الانصاف ما از آنها اکثرا بی اطلاع بودیم .

حزب توده در هر صورت گوشش به انتقاد نمی بود و انتباهات اعضای نیک اندیش را هرگز نمی پذیرفت و همچنان برپه سقوط میرفت .

در واقع در حزب دوجناح متضاد پدید آمد . گروهی که معتقد بود که حزب خطاهای بزرگ مرتکب شده و باید خود را عمیقاً اصلاح کند و گروهی که همچنان به سیاست خود ادامه میداد که متأسفانه این گروه پیروز شد . ضمناً در حزب گروه بندی دیگری به صورتی خاص چشم می خورد . سازشکاران راست - سازشکاران چپ و اعتدالیون . آنها همه درباره متد کار اختلاف نظر داشتند .

نقش رهبری و یا نقش مرشدی

انضباط حزبی و یا اطاعت کورکورانه

اتکاء محض به نیروهای داخلی و یا حساب کردن روی عامل خارجی . "حزب توده که وابسته به شوروی است معذک برای کوبیدن ملیون با عوامل انگلیسی نیز همکاری میکند هر چند دلایلی وجود دارد که این حزب سرش در مسکواست و

دُمش درآوردن. مثلاً درباره جبهه مطبوعات ضد دیکتاتوری در فروردین سال ۱۳۲۷ عوامل انگلیسی و شوروی ایرانی کنار هم نشستند. هواداران سیدضیاء امیر شرافعی، عباس خلیلی، سید محمد باقر حجازی و بشارت کنار نمایندگان حزب توده نشستند. در جلسه واقع در رییس هتل احسان طبری مورد استیلا از احساسات طرفداران شوروی و انگلیسی قرار گرفت.

حزب توده بنا به اظهارات آراسته "بازم آرا همکاری نزدیک داشت و برای مبارزه با ارفع و سقوط آن مورد استفاده رزم آرا قرار گرفت. روزه که بازم آرا ارتباط داشت با کمک او از طریق محمود میرمطهری از زندان فرار کرد."

از طرف دیگر مگر نه این است که برای نجات رضا روستا از زندان نوکساران امپریالسم از قبیل میرا شرافعی - سیدعلی بشارت - سید باقر حجازی - عمیدی - نوری - قاسم مسعودی و به فعالیت پرداختند؟

این بحث‌ها همچنان در شرایط مختلف پیش می‌آمد و هر چه پیش می‌رفتیم بدان بیشتر علاقمند می‌شدیم و در واقع چشم و گوش ما را بهتر می‌کرد و ما را به مطالعه می‌کشاند. البته با موسوی می‌گوشتیم که آراسته متوجه عکس العمل ما نشود، زیرا ما که صمیمانه به او گوش نمی‌دادیم.

بدیهیست برای ما که در سازمان نظامی بودیم و در پنهانکاری محض سر می‌بردیم یعنی در آن واحد یکبار توده‌ای بودن را مغفی می‌کردیم و یکبار دیگر عضو سازمان نظامی بودن را، اینگونه بحثها خیلی مفید بود و ما را به مسائلی آشنا می‌کرد که اساساً با آنها بیگانه بودیم.

روزی درباره آراسته و نظرات او با یگانه صحبت کردم. یگانه به بیش از ما مطالعه داشت و قدیمی تر هم بود. یگانه گفت یکی دوبار با احوال و احوال کرده است بدون شک او نسبت به حزب توده خیلی بدبین است ولی با او وارد بحث

خاطرات یک افسر توده‌ای

سیاسی نشده است. من ماوقع را به او گفتم و آنچه که از او میدانستم با یگانه در میان گذاشتم. یگانه گفت بهتر است وسیله‌ای عادی پیدا کند و یا او را رد مذاکره شود. قرار شد برنامه‌های نگرانی را طوری تنظیم کند که با او باشد و گاه در اتوبوس لشکر نیز کنار او می‌نشست و با او مذاکراتی کوتاه درباره وقایع عادی میکرد. سرانجام توانست در نگرانی و بعد ملاقاتهای دیگر با او تماس برقرار کند. یگانه نقش یک نفر هالوارا خوب بازی میکرد و قیافه‌اش هم چنان بود که ابغای این نقش را آسان میکرد. بالاخره یگانه پس از یک رشته مذاکرات و بحث معتقد شد که آراسته عضو سازمان خلیل ملکی است و گفت که باید این موضوع در حوزه با ۱- مطرح گردد. چون موضوع جدی و جالب است. یگانه به من گفت که البته حزب ما را نمی‌گذارد که نشریات نیروی سوم را بخوانیم، همه تحریم است، انضباط حزب دست و پای ما را بسته است هر وقت از بالا مطالبی می‌رسیم و یا اسنادی را مطالبه میکنیم میگویند که در شرایط مخفی بعضی از چیزها را نمیتوان مطرح و افشا کرد. و افزود بسیاری از انتقادات نیروی سوم به حزب توده بجاست. منتها نمیشود آنرا مطرح کرد.

ضمن گفت و شنود مفصل متوجه شدم که یگانه نیز درباره موضوع انشعاب اطلاعاتی دارد و دچار شک است و گفت مسئله جدی تر از آن است که در حوزه ماحل شود زیرا این یک واقعه بزرگ در جریان سیاست حزب توده است و از من خواست که شبی در جلسه حوزه این موضوع را مطرح کنم بعنوان سوال. در آن شب یگانه رئیس جلسه بود و من پیشنهاد کردم که اگر همه موافقند امشب درباره انشعاب در حزب بحث شود.

یگانه - اگر همه موافقند خوب است. ابتدا باید دید آیا رفیق ۱- ر موافق است

پایان ؟

ارحامی: امروز موضوع انشعاب قدیمیست و موضوعات حادثه وجود دارد. انشعاب دیگر حل شده و طرح آن بی فایده است.

موسوی: نه! از مسئله انشعاب نمیتوان به این سادگی گذشت، باید در آن تعمق کرد. مامدنی است که با یک نفر نیروی سومی آشنا هستیم و گاه در مقابل پرسشهای او عا جزا جوابگوئی می مانیم.

اجامی: این نیروی سومی از کجا با شما آشنا شده، چطور تا کنون سازمان را در جریان نگذاشته‌اید؟

عباسی: این نیروی سومی، آراسته افسر احتیاط است.

ا- ر: همین افسر که با شما هم منزل است؟

عباسی: بله

ا- ر: من با رها به شما گفتم همخانه بودن او با شما صلاح نیست و باید هر چه زودتر او را از خود جدا کنید، خطرناک است.

یگانه: (با طعنه) علت در شرایط مخفی

ا- ر: مسلماً به همان علت. شما هیچ متوجه خطرات این معاشرت‌ها هستید؟ و روبه من کرد و گفت ستوان عباسی هر چه زودتر آراسته را از خانه بیرون کنید و برایش یک خانه پیدا کنید، البته با نرمی نه با خشونت که مظنون شود.

موسوی: آراسته جوانی ورزشکار است.

عباسی: خیلی هم صمیمیست.

ا- ر: اینها دلیل بر اعتماد سیاسی نمیتواند باشد.

یگانه: من با او صحبت کرده‌ام، طرفدار جدی مصدق است.

موسوی: ولی از حزب توده خیلی بد میگوید

ا- ر: همه اینها نشان میدهد که باید با او هر نوع رابطه‌ای را قطع کرد

در اینجا ۱- ر گفت: لازم است که درباره افراد حزبی و تربیت آنها قسـد ری صحبت کنیم. سپس اصل موضوع کنار گذاشته شد و رفیق ۱- ر به بیان اصول زیرین پرداخت.

فرد حزبی باید هرگونه مناسبات خود را با غیر حزبیها قطع کند. حتی تا آنجا که ممکن است باید از اقوام و خویشان نیز اگر حزبی نباشند دوری کند. هر کار غیر مفید مضراست. مفید از نظر حزبی. این انضباط باید از بالا تا پایین رعایت شود. البته هر چه شعور حزبی و اعتقاد عضو قویتر گردد در اینجا مناسبات با افراد آزادی بیشتری میتواند داشته باشد. بطور کلی عضو حزب باید از نجاست اجتماعی خود را دور نگهدارد. این وظیفه مسئولان حزب است که افراد را از عوامل بیگانه با حزب و میکربهای سیاسی بر حذر دارد. شما باید بدانید که از نظر سیاسی طفل شیرخوار هستی و باید مدوام تحت کنترل و مراقبت باشید.

طرح مسئله امشب دلیل بر نفوذ یک عنصر بیگانه در حزب نیست؟ غرض من سلب آزادی از عضو حزب نیست برعکس این کنترل حزب به منزله حفظ و حراست آزادی اعضاست. باید کتاب "چگونه میتوان یک کمونیست خوب بود" لکشا توچی را بارها خواند.

ما هر چه باشد از یک جامعه سراسر فاسد برخاسته ایم و نمی توانیم خود را هرگز پاک کنیم از یک لجنزار. لجنزاری که تا ابد تعفن آن یعنی اشرار آن در رفتار و کردار ما باقی خواهد ماند. ما باید خود را از بیدها منزله سازیم تا بتوانیم برای دیگران نمونه و مربی باشیم. این افتخار نصیب همه کس نمیشود. گفته رفیق استالین را بخاطر آورید که "کمونیستها از سرشت ویژه ای هستند"، این را فراموش نکنید.

این آراسته کیست؟ هویت سیاسی او چیست؟ از کجا آمده؟ قصدش چیست؟

شاید یک عامل مخرب باشد؟

شما چگونه با کسی که با دشمنان حزب رابطه دارد تماس دارید و با او معاشرت میکنید؟ و با او هم‌خانه میشوید ؟ اینها دشمن دستگاه رهبری حزب هستند یعنی دشمن حزب، یعنی دشمن جامعه ایران، یعنی دشمن جامعه بشری، انشعابیون یعنی دشمنان خلقها.

یگانه - رفیق ا- ر بفرض اینکه اینها گناهکار هم باشند- که مسلم نیست باشند- ما باید وضع آنها را توضیح دهیم. اولا برای خودمان. این خیلی سمبل کاری است که ما با یک فرمان آنها را محکوم کنیم. قبل از هر چیز باید دید آنها چه میگویند؟

ارحامی‌ولی آنها راه غلط رفته‌اند، اگر حرف درستی داشتند در حزب میماندند و آنرا به کرسی می‌نشانند. حزبها هدفشان اصلاح جامعه است و معمولاً حاضرند این اصلاح را از خود آغا نکنند. هر وقت دلیل و برهان وجود نداشته باشد آنوقت کار به بدگوئی و اتهام میانجامد.

یگانه - این که روش کار انشعابیون درست نبوده و نمی‌بایستی حزب را ترک کنند و میدان را برای کجروان بقول خودشان یعنی بقول انشعابیون آزاد گذارند کار غلطی بوده و منهم با توهم عقیده‌ام، باید در حزب ماند و از داخل به اصلاح خطاها پرداخت ولی این بدان دلیل نیست که اصل نظر آنها غلط بوده باشد. ما فعلاً فرمان این است که آنها چه چیز غلطی گفته‌اند؟ و ببینیم چه ایرادی از حزب گرفته‌اند.

عباسی - این حرف درست است زیرا اگر انتقادهای آنها صحیح بوده حزب به خطا میرفته و همیشه در داخل حزب گروهی مخالف رفتار حزب وجود خواهد داشت و مسلماً هم اکنون هم نیز وجود دارد مگر اینکه از سال ۱۳۲۷ به این طرف

این معایب مرتفع شده باشد.

موسوی - ما از جریان این حوادث بی اطلاعیم و تا آنجا که من تجربه دارم حزب ما را از خواندن نوشته‌های انشعابیون و اساسا مخالفان برحذر میدارد. همدانی - یکی از رفقا می‌گفت که نوشته‌های انشعابیون از نظر حزب توده آثار ضاله شناخته شده و مسلمان باید آنها را خواند و ما هم نمی‌خوانیم. کمیته مرکزی حزب که بر علیه منافع حزب یعنی ملت کاری نمی‌کند. بیگانه - مسئله نباید بدین شکل طرح گردد. متهم ساختن دستگاه رهبری کسار انشعابیون است نه ما، ولی نباید چنین نتیجه گرفت که رهبران حزب از مقدسات هستند. همه کس جایز الخطاست و آنها نیز مثل همه مردم اشتباه می‌کنند.

ارحامی: البته دستگاه رهبری مثل همه مردم و یا سایر اعضای حزب است و لسی نباید فراموش کرد که رهبرها گل‌های سرسبد سازمان ما هستند. آنها برگزیدگانند و با بقیه اعضا فرق دارند. دستگاه رهبری اگر تصمیمی بگیرد آن تصمیم مبتنی بر یک نظرخواهی عام است. مسائل مهم مدت‌ها در حوزه‌ها مطرح می‌گردد و بیرون رهبری و اعضا رفت و آمد میکند و پس از اینکه بدقت مورد مطالعه همه اعضا قرار گرفت آنوقت رهبری آنرا اعلام میکند. سانترال یسم بهمین معناست. در هر یک از تصمیمات رهبری همه اعضا دخیل هستند. شما زیاد هم دستگاه رهبری را چیزی در بالای حزب ندانید. دستگاه رهبری یعنی خلاصه حزب. یعنی خود حزب.

ما حق نداریم بگوئیم که رهبری فلان یا فلان کرده است. هر چه هست حزب است حزب در کل. اگر بنا باشد رهبری را اشتباهی را مجاز بدانند کار خراب میشود دستگاه رهبری نباید اشتباه کند. اشتباه رهبری گران تمام میشود. اگر استالین ویا لنین میخواستند مرتکب اشتباه شوند جغرافیای جهان عوض میشد. یعنی

شکل دیگری میداشت .

یگانه - البته مقایسه رهبری حزب کمونیست شوروی با حزب توده صحیح نیست .

موسوی - نسبت دستگاه رهبری حزب کمونیست شوروی به حزب کمونیست شوروی مثل نسبت دستگاه رهبری حزب توده است به حزب توده .

ارحامی: البته این نسبت ها و تناسبها در زندگی اجتماعی غالباً غلط درمیآید ولی مسلم این است که دستگاه رهبری حزب همیشه بازتابی از خود حزب است زیرا این افراد حزبی هستند که آنها را انتخاب میکنند و معمولاً انسان همیشه بهترین را برمیگزیند. در هر حال مسئله در مجموع باید بررسی شود. ممکن است گروهی با رهبری موافق نباشند ولی حزب موافق است. حزب یعنی اکثریت. حزب یعنی آنها که انتخاب کرده اند و رای داده اند و در اکثریت اند.

یگانه - مشروط بر اینکه مواد اساسنامه رعایت کامل شده باشد و نیز مشروط بر اینکه کنگره بموقع تشکیل گردد و مشروط بر اینکه افراد آزادانه در این رهبرگزینی شرکت داشته باشند.

ارحامی: مگر غیر از این بوده است ؟

یگانه - آری ، خیلی هم غیر از این است . کنگره دوم حزبی چرا به تعویق افتاد؟ مگر نه این است که هر سال باید یکبار کنگره تشکیل گردد؟ صلاحیت دستگاه رهبری برای یکسال مورد تأیید افراد حزبی است . پس از خاتمه یک سال، رهبری عملاً فاقد اعتبار است و این خود دلیل برای استحکام یک حزب است . این قاعده ضامن بقای حزب است و انشعاب چون هم همین را میگفتند وقتی که کنفرانس ایالتی در تیرماه ۱۳۲۶ تشکیل گردید تشتت فکری را در حزب نشان داد بقسمی که کنگره دوم را یعنی تشکیل آنرا عاجل ساخت . یعنی حزب

خاطرات یک افسر توده‌ای

به یک رشته اصلاحات نیاز داشت و سیاست حزبی دیگر قابل اجرا نبود. موسوی - آری به گفته انشعابیون: دستگاه رهبری/نپیش احساس میکرد که در انتخابات آینده شانس انتخاب شدن ندارند و چون آنها مقام پرسست بودند دچار ترس و وحشت شدند. البته اینها استدلال انشعابیون است که مسلم قطعاً هم درست نیست.

همدانی - با پیدا فزود که طبق گفته های گروه ملکی دستگاه رهبری برای اینکه با تشکیل کنگره مواجه نشود دست به یک رشته کارهای ناجوانمردانه میزند و آنها را به عناوین گوناگون متهم میکند.

یگانه - آری نظرات حزب در نشریات سه گانه حزب گفته شده است و من آنها را خوانده ام، در راه یک انحراف - تحلیلی از اوضاع حزب - راه حزب توده که به عقیده من از سطور آن ماست مالی شدن واقعیات پیدا است.

ارحامی: فرض میکنم که دستگاه رهبری بی لیاقت بوده باشد، و لولای که این فرض غلط هم باشد و نیز فرض میکنم که این دستگاه خطاهای زیادی هم مرتکب شده باشد، بسیار خوب. ولی رفقا فراموش نکنید که این رفتار حزب در همان شرایط مورد تأیید اکثریت حزب بوده است. مگر تعداد انشعابیون چقدر بوده است؟ شاید صد نفر. بخاطر دارم که در اول بهمن ماه سال ۱۳۲۶ که گروهی در خانه ملکی جمع شده بودند تعدادشان به صد و اندی میرسیده است. این عده در برابر گروه عظیم حزب چه نسبتی را تشکیل میداده است؟

عباسی - این انشعابیون از چه قشری از جامعه بوده اند؟ و در میان آنها چند نفر کارگر بوده است؟

یگانه - طرح این سوال غلط است، زیرا اگر بخواهیم وارد این بحث شویم باید همه کمیته مرکزی را نفی کنیم زیرا آنها همه از اشراف و روشنفکران هستند.

خاطرات یک افسر نوده‌ای

موسوی - پس مبارزه میان دو گروه روشن‌فکر بوده است که بر سر ریاست با هم توافق نداشته‌اند. برای طبقه کارگر چه فرقی می‌داشت که گروه انشعابیون حاکم باشند و یا همان رهبرهای حاکم؟

در این موقع به یاد دارم همه سکوت کردند و بالاخره سکوت شکسته شد.

ارحامی همان‌طور که همه رفقا گفتند یعنی انتقادات انشعابیون را از زبان آراسته در اینجا مطرح ساختند، انتقاداتی که مسلماً مورد قبول قطعی نمی‌توانند باشد. باید توجه داشت که در آن سالها افکار عمومی حزب چنین بوده است این هم‌شدن انتقاد که بگوئیم حزب دنیا‌له‌رو شوروی است؟

شوروی چه نیازی به ما می‌تواند داشته باشد. کشوری که فاشیسم هیتلری را با آن قدرت مغلوب کرد. کشوری که توانست تعدادی از مالک اروپا را از قیام اسارت سرمایه‌داری نجات دهد. شما انترناسیونالیسم کارگری را با دنیا‌له‌روی یکی نگیرید، در حالی که رژیمهای سیاسی ما دنیا‌له‌رو آمریکا و سرمایه‌داری جهانی هستند. من معتقدم که رفقا باید به نتیجه‌نهایی کار بنگرند.

یگانه - نتیجه چه بود؟

ا - ر - نتیجه؟ خیلی ساده است. حزب کبیرما بر جای ماند، استوار چون کوه. و انشعابیون رفتند و طوق لعنت بر گردن نگهداشتند. فراموش نکنید که حزب توده هنوز رشد کامل خود را نکرده.

یگانه - باریش‌خند - باش تا صبح دولتش بدمد.

ارحامی: استخوان بندی حزب را روشن‌فکران تشکیل می‌دهند و لااقل استخوان بندی رهبری را.

همدانی - روشن‌فکرها در این جریان‌ات حرفشان چیست؟

عباسی - اختیار دارید همه مطالب بر سر همین است. ما نه خودمان کارگر

هستیم و نه دستگاه رهبریمان. کار را اساس خراب است.

یگانه - حزب پس از انشعاب دچار سردرگمی شد و سرنوشت آن به تباہی رفت. چه اتفاقیای غم آوری برای حزب پیش آمد. همه جا سردرگمی فرا گرفت. کار انشعابیون غلط بود ولی کار حزب صحیح تر از آن نبود. حزب اساساً همه حزبی را زیر پا گذاشت. حزب فقط به انشعابیون فحش داد و نکو شد خود را اصلاح کند.

موسوی - اکنون چند سال است که از تاریخ انشعاب میگذرد و دیگر آن مسئله بعنوان مسئله روز مطرح نیست. ما اکنون باید بکوشیم تا از آن درس عبرت برای آینده بگیریم. پیدایش انشعاب خود دلیل تحرک حزب بوده است زیرا معلوم میشود که در داخل حزب تضادی وجود داشته که میبایست حل میشد و حل تضاد بصورت از بین رفتن یک گروه انجام گرفت. ما می بینیم که انشعابیون فانی شدند و حزب برجای مانده است.

یگانه - در اینجا باید رفتار قشرهای مختلف حزب را بررسی کرد مثلاً دکترب اپریم، او نیز با سیاست حزب مخالف بود ولی انشعاب نکرد و استعفا داد. اراح می: چه انشعابیون و چه آنها که بدلیل مخالفت با سیاست حزب استعفا کردند همه خائن هستند. عضو حزب تا آخرین لحظه زندگی وابسته به حزب است خروج از حزب راه را برای اشتباه کاری و حتی خیانت صاف میکند. برعکس آنها که با رویه حزب مخالفند موظفند بمانند و مبارزه کنند و حزب را از اشتباه و خطا نجات دهند. این یک وظیفه حزبی است. وقتی که فردی عضویت حزب را میپذیرد در واقع یک اساسنامه و برنامه را پذیرفته است و انسان به خاطر اشخاص، عضو حزب نمیشود که هر وقت دلخور شد آنرا ترک گوید. حزب خود یک مذهب است. من معتقدم که انشعابیون خیانت کردند و بدان جهت که از

حزب انتقاد کردند بلکه برای اینکه بر سر عقیده خود نماندند و داخل مبارزه نکردند تا حزب را اصلاح کنند. البته بفرض اینکه حزب خطا کار بوده باشد، حزب خود در واقع به مثابه یک موجود زنده است. اعضای حزب اعضا و جوارح را تشکیل می‌دهند. بدیهی است اگر عضوی فاسد شد آن را بدور یا بدریخت .

انشعاب یون رفقای خود را نا جوان مردان تنها گذاشتند و رفتند و اگر انتقادهاشان درست بوده باشد حزب را بدست گروه خائن گذاشتند و رفتند و این محلی برای بخشش ندارد. اساسا لازم نیست ببینیم آنها چه می‌گفته‌اند، آنها محکومند زیرا حزب را یعنی توده‌های ملت را تنها گذاشتند و رفتند. شاید هم حرفهای انتقادی آنها در مواردی درست بوده ولی متأسفانه خود را در معرض اتهام قرار دادند و در واقع شایستگی عضویت یک حزب توده‌ای را نداشتند. آنها دشمن طبقه کارگر بودند. حزب برای آنها بنا بود بعنوان نردبان ترقی مورد استفاده قرار گیرد.

موسوی - و برای خیلی اشخاص دیگر که بوقلمون صفت اند!

یگانه - رفیق ۱- ر من شما آپریم را چندین بار دیده‌ام و بالباس غیر نظامی پای حرفهای او نشسته‌ام. من او را تیپ جالبی میدانم. باید روشن کنیم که چرا حزب را ترک گفت ؟

ارحامی! اگر آپریم تیپ جالبی نبود که عضو حزب نمیشد. منتها آدم خودخواه و پیر ادعائی بوده است او نتوانست حرف خود را به کرسی بنشاند. بجای مقاومت در برابر مخالفین در رفت که کار بدی بود و همسنگ خیانت است. او شهامت نداشت از مذهب خود در برابر گروهی مومن بی عمل دفاع کند. گفتیم و باز می‌گوئیم و هرگز کافی نیست که بگوئیم وقتی که جامعه‌ای مورد هجوم قرار می‌گیرد نامردها جامعه را ترک میکنند، درست مثل اینکه کشور ما مورد حمله دشمن قرار

خاطرات یک افسر توده‌ای

گیردوما فرار کنیم و مردم را تنها بگذاریم و از خارج شعار بدهیم .

یگانه - نظر شما درباره تقی فداکار چیست ؟

اρχامی در نظر من او هم همانند آپریم بود و چون او رفتار کرد .

موسوی - فداکاری بوده ؟

یگانه - فداکارا کارکنگره حزبی را یعنی کنگره دوم را یک نوع شارلاتانیسم میدانست . زیرا بنا به تصمیم هیئت اجراییه ارائه پیشنهادات و ابراز نظر در جلسات عمومی کنگره از نمایندگان سلب گردید و قرار شد که کمیسیونهای ویژه این کار را انجام دهند، یعنی نحوه برگزاری کنگره دوم خیلی استبدادی بوده است . شش کمیسیون کنگره قطعنامه را خود تهیه میکردند و در جلسه عمومی به اطلاع نمایندگان میرساندند و آنها هم باید قبول میکردند . یعنی میتوانستند قبول کنند و یا اینکه قبول نکنند . ولی همه گفتند که هیچ نماینده‌ای جرأت نکرد که قطعنامه را قبول نکند . کنگره دوم در واقع یک کودتا بوده است . مطالعه کار این کنگره بخوبی نشان میدهد که یک عمل ضداسانما انجام گرفته است رفیق ۱ - ر به هیچ عنوان نمیتوانند منکر این حقیقت شوند . این که نشد حزب این دکان است .

موسوی - آیا این درست است که حزب توده با عوامل انگلیسی همکاری داشته است ؟ میگویند پس از آذر ۱۳۲۵ همکاری توده‌ایها با عوامل انگلیسی بجائی رسید که میراشرافی - سیدعلی بشارت - سیدباقر حجازی - عمیدی نوری - قاسم مسعودی - ابوالقاسم پاینده علیه با زداشت رضا و ستا اعتراض کردند . همدانی - قوام السلطنه وقتی که کارش به ضعف کشید دست حاجت به سوی حزب دراز کرد . راستی حزب را با قوام چه کار ؟ ائتلاف کارگرا با این تیپ آدمها که معلوم است نمایندگان چه محافل هستند ، یعنی چه ؟

عباسی: جالب است حزب توده درست موقعی دچار انشعاب شد که از نظر داخلی در آرامش بود. در زمان حکومت حکیمی بود که فعالیت علی‌ه حزب نمیداشت. شاید هم منطقی باشد زیرا حزب با عوامل خارج از حزب درگیر نبود و فرصت حل تضاد داخلی پیش آمد.

یگانه - ولی آنچه بیش از هر چیز حزب توده را مورد اتهام قرار میداد مسئله نفت ما بود. انشعابیون در مقیاسی وسیع از این سیاست حزب استفاده کردند.

۱- ر، تا آنجا که من استنباط کرده‌ام خلیل ملکی از ته دل با انشعاب موافق نبوده است، زیرا او یکی از بنیان‌گذاران حزب بوده و خود جزو گروه پنجاه و سه نفر است او را وادار به اتخاذ این تصمیم کرده‌اند. ملکی میدانست که با حزب توده مبارزه کار غلطی بود و هرگز به نتیجه نمیرسید و نیز معتقد بود که باید در حزب ماند و امید داشت که از داخل اصلاح شود. ملکی میدانست که در یک کشور نمیتوان - دو حزب چپ درست کرد و انگهی مگر ممکن بود حزبی که بدان درجه وسعت یافته بود بمیرد. او میدانست که حزب با همه معایب و نواقص خواهد ماند و مخالفین خواهند مرد. ملکی گول خورد و راه خطا رفت و روشن بینان حزب را تنها گذاشت. حتی در میان رفقای ملکی نیز اتفاق نظر در این انشعاب وجود نداشته است به قسمی که بعضی از نیمه راه انشعاب باز گشتند. ولی ملکی تحت فشار اشخاصی از قبیل خامه‌ای - عابدی - زاوش و جواهری تسلیم شد.

همدانی - انشعابیون که حزب را متهم میکردند که دنباله روسیاست شوروی است باید میماندند و نمیگذاشتند که حزب از وجود آنها خالی شود و طرفداران نظریه تبعیت از شوروی بلا منازع مانند. اگر روزی کسی انتقاد کند که حزب تسلیم طرفداران شوروی است باید گفت که انشعابیون حزب را در افتادن بدان راه

یاری کردند.

ارحامی! این موضوع را باید خوب حلّاجی کرد که حزب ما باید از محافل سوسیالیستی حمایت شود، ما که نمیتوانیم به کمک کشورهای سرمایه‌داری در ایران سوسیالیسم برقرار کنیم. حزب ما مجبور است روی احزاب برادر حساب کند و در لحظه نیاز به آنها مراجعه کند و از آنها تقاضای کمک نماید.

موسوی - ولی مخالفین میگویند حزب توده نوکروست.

ا - ر، مخالفین غلط میکنند. اتحاد شوروی پرچمدار سوسیالیسم جهانی است و برادر بزرگ سوسیالیستهای جهان است. نوکری یعنی چه؟ این اراجیف را ما نباید نشخوار کنیم. بگذار دشمنان چون سگ‌ها روعو کنند.

همدانی - من با آراسته درباره این مسئله خیلی زیاد بحث کرده‌ام، حتی مطالبی را نیز با هم خوانده‌ایم. به راستی سیاست حزب پس از انشعاب دگرگون میشود و همه جا ما می بینیم حزب مدافع منافع و سیاست شوروی است. برای مثال میتوان موارد زیر را نام برد:

دفاع غیرمشرط از شوروی درباره تشکیل کمین فرم - محاصره برلن - مخالفت

با طرح مارشال - جنگ کره - خروج شوروی از شورای امنیت

مخالفت حزب با یوگسلاوی که از کمین فرم خارج شده بود

محکومیت بریا از نظر حزب توده - مسئله نفت شمال

مسئله شیلات که حزب درباره آن منافع شوروی حمایت میکرد.

از نظر داخلی سیاست حزب نیز زیانهای به بار آورده گران تمام شد. مثلاً از

بین رفتن دمکراسی حزبی و بسته شدن دهان انتقاد - فساد برخی از رهبران

حزب و بی ملاحظیتی آنها - بیهودگی و بی تصمیمی حزب در لحظات بحرانی -

سازشکاریهای حزب با قوام و بن‌دوست بجای سیاست حزبی، توگوئی عده‌ای

رهبر برای حفظ مقام خود هر کاری را میکنند. حزب شده ملک خصوصی یک عده رهبر. البته برای ترحیم و تدفین انشعابیون کارهای زیادی هم انجام شد. محمدزمان پهلوان از یاریریس نامه‌ای به حزب نوشت و در آن به انشعابیون فحش داد. اسکندری که در آن زمان در یاریریس بود سکوت اختیار کرد و بدانجان دور قاپچین‌ها از قبیل: ابوتراب جلی قصیده سرود. رحیم نامور - اکبرشاهی هاشم نجفی - عبدالرحیم احمدی - حسین فرشید فحش‌ها نوشتند. ارحامی رفیق همدانی متوجه باشد که دارد گفته‌های همان انشعابیون را تکرار میکند و اینها را از آراسته‌ای این عنصر مشکوک و منحرف و شاید دشمن حزب آموخته است. موسوی - آراسته دشمن حزب نیست ولی دوست آن هم نیست ولی قهراً با رهبری حزب پدرکشتگی دارد.

* *

بحث‌های ما درباره مسئله ملکی و انشعابیون زیاد طول کشید و بارها بدان عودت میکردیم. این است که تقریباً در موارد مختلف مسئله کوتاه یا بلند مطرح میگردد. البته به تقاضای رئیس حوزه و بالاخره موافقت همه اعضای حوزه قرار بر این شده که آراسته خانه ما را ترک کند و پس از مدت کوتاهی که از طرح مسئله آراسته در حوزه گذشت آقای آراسته را راضی کردیم که خانه‌ای بگیرد و او از این موضوع بی نهایت ناراحت بود و چون مطلقاً به کارهای حزبی ما پی نبرد دلیل آنرا نمیدانست و مداوم میپرسید چرا به راستی نمیگذارید که من در این خانه باشم با من، گریه‌ام را میدهم و هزینه‌ها هم کمتر میشود ولی موسوی من با دلایل عجیب و غریب اصرار میکردیم که صلاح در این است که با ما نباشد

مثلا یک بار گفتیم که در لشکر نسبت به افسران احتیاط مشکوک هستند و تودا ستاد لشکر توده‌ای میدان دو صلاح نیست که برای ما هم پرونده‌ای سیاسی درست شود. آراسته گفت عجب مسخره‌ای است من صدقی هستم، توده‌ای نیستم گفتیم برای لشکر هر دو یکی است. آنها مصدق را هم توده‌ای میدانند. گفت واقعا این قزاقها مردمان خری هستند. بالاخره موافق شد و گفت من راضی نیستم که شما بخاطر من مشکوک شوید و رفت. ولی ناراحت بود.

آخرین مجلسی که ما درباره ملکی و انشعا بیون صحبت کردیم نتایج زیرمورد تصدیق اعضای حوزه قرار گرفت.

خلیل ملکی ابتدا سوسیالیست بود ولی کم‌کم ناخودآگاه بدام امپریالیست‌ها افتاد و نتوانست از آن منجلاب خود را نجات دهد. ملکی به انترناسیونالیسم پرولتری خیانت کرد زیرا میخواست انترناسیونالیست باشد ولی مهر اتحاد شوروی را در دل نداشته باشد. زیرا در شرایط جهانی آنروز نجات کشورهای مستعمره و ضعیف از سرمایه‌داری بدون حمایت شوروی ممکن نبوده و نیست. انشعا بیون خیال میکردند که میتوانند به نام نیروی سوم برای خود قدرتی بوجود آورند، قدرتی که هدفش تضعیف شوروی بود.

انشعا بیون این را نفهمیده بودند که منافع ملت ایران با منافع همسایه شوروی درهم آمیخته است. مثلا دریا، نفت شمال با حزب همزیان نبودند. از همه مهم‌تر این است که آنها وفای به حزب را پایمال کردند و جوانمردانه حزب را تنها گذاشتند و رفتند و سرانجام هم در دامان ارتجاع متعفن شدند.

برای محکومیت آنها همین دلیل کافیست که اگر راست میگفتند میبایستند در داخل مبارزه میکردند. وقتی که کشوری زیر حمله دشمن چه ناخالی وجه خارجیسی قرار میگیرد باید جوانمرد بود ایستاد مقاومت کرد و کشور را نجات داد، نه آنکه

برادران و خواهران حزبی و هم‌می‌هنان را ترک کرد و راه‌بی حمیت فرار را اختیار کرد. آنها حزب‌ها را روزگرفتاری تنها گذاشتند و ما اعضای حوزه همه این نتیجه را پذیرفتیم و امروز دلیل برای رد آن نداریم. این یک قطعه نامه بود که مورد تصویب حوزه واقع شد.

بحث خرد‌ای

یگانه نژاد مساله رهبری را در حوزه مطرح کرده همه ما‌ها در بحث شرکت کردیم
ابتدا یگانه شمه‌ای از حیات نامه رهبران گفت .
طبری - ملاک زاده و روحانی
رادمنش - عمده مالک شمال
دکتر یزدی و احمد قاسمی - از روحانیون شروتمند
کامبخش - از خانواده شاهزاده‌ها و بزرگ مالکان
فاتح - مدیر عامل شرکت نفت و عامل سیاست انگلیسها
کشاورز - پسر ملک التجار گیلان پزشک و عاری از سواد سیاسی
کیا نوری - ملازاده و فاشیست (نوه شیخ فضل الله نوری - قصاب استبداد
صغیر دوره محمدعلی شاه)
قریشی - روشنفکر فاشیست

سلیمان میرزا اسکندری - همکار نزدیک رضا خان وزیر معارف نخستین کابینه رضا خانی و البته همکار نزدیک سید محمد صادق طباطبائی، وکیل مجلس در دوره پنجم و فراماسون بنام ونیزالبنه رهبر حزب سوسیالیست و پدر تعمیدی حزب توده، و تکرار آنکه سلیمان میرزا اسکندری ... نه با اسکندری - ایرج اسکندری و کیانوری و کامبخش همه شاهزاده و یا از خانواده‌های روحانی بوده اند و آنها را در کمیته شایسته میخوانده‌اند.

خلیل ملکی و خامسای درباره علت امتناع خود از ورود در حزب میگویند یکی طرز تشکیل رهبری و انتخاب کمیته مرکزی موقت و دیگری انتقاداتی بود که به برخی از افراد این کمیته داشتند و آنها را صالح نمیدانستند. ایرج اسکندری و رضا روستا با یکدیگر ائتلاف کرده و چندتن از آشنایان و پیروان خود را دور خود جمع و بعنوان هیئت موسس حزب معرفی کردند.

بدیهی است اگر به اساسنامه حزب توجه شود این دستگاه رهبری غیرعادی به نظر نمی‌آید. ولی اگر فقا با خواهند متوقع باشند که حزب توده یک حزب پرولتری و انقلابی باشد آنوقت این دستگاه رهبری را میتوان مورد انتقاد قرار داد. از طرف دیگر باید توجه داشت که همین ها حزب را درست کردند، کارگزاران که از این چیزها اطلاعی نداشتند، مسلمان بنیان گذاران حزب با پدر هم‌هم باشند. در آن جلسه فقط یگانه سخن گفت و مسئله بطور جدی مورد مطالعه قرار نگرفت.

بحث خردای

طرح مسئله را یگانه به عهده گرفت و از آن هم هرگز نتیجه‌ای حاصل نیامد. مسئله از جهات گوناگون طرح شد. مثلاً موضوع ملیت، ارحامی با انتقاد بر نظرهای

لنین درباره ملیت یک جلسه صحبت کرد. و ما در آن زمان با احتساب سطح اطلاعات خود آن حرفها را سراپا پذیرفتیم. یگانه مسئله زبان را مطرح ساخت و با استناد به استالین گفت زبان ترکی برخلاف آنچه که رایج است زبان نژادی مردم آذربایجان است و آذربایجانیها از نژاد ترک هستند. اینها تیره‌ای هستند از قوم ترک و هرگز از نژاد ایرانی آریایی نیستند، زیرا همانطور که رفیق استالین گفته زبان را هرگز نمیتوان از بین برد. زبان نه روبناست نه زیربنا. اجداد ما ترک بوده اند و به زبان ترکی هم حرف می زده اند.

یگانه - رفیق ۱- ر ما در این حوزه چهار نفر هستیم، دونفر فارس و دونفر ترک ۱- ر، حرف یگانه را قطع کرده و میگوید ترک زبان .

یگانه - بسیار خوب ترک زبان . من و تو زبان مادریمان ترکی است که با زبان فارسی هیچگونه ارتباط و تشابه ندارد. فقط میتوان گفت که تعدادی زیاد واژه های عربی و فارسی وارد زبان ترکی شده است ، ولی ساخت زبان و صورتهای صرف و استعمال زمان و لغات اساسی همه ترکی هستند و به عقیده من زبان آذربایجانی یعنی ترکی خیلی به زبان ترکیه نزدیکتر است تا به زبان تهران . من میتوانم با همین زبان آذربایجانی با یکنفر اسلامبولی تفهیم و تفاهم کنم ولی در همین جلسه اگر من ترکی حرف بزنم یعنی زبان مادری تو و من ، عباسی و موسوی از آن هیچ نخواهند فهمید .

فارسها برای اینکه تمامیت ارضی ایران را تضمین کنند به فکری گنگی زبان افتاده اند. زبان یکی نشده ولی تمامیت ارضی به خطر افتاده است .

من معتقدم که مسئله زبان فارسی و ترکی باید بطور جدی برای ما روشن گردد در این شکی نیست که زبان ما غیر از زبان فارسیست و از راه نزدیک کردن دو زبان نمیتوان به اتحاد دولت رسید .

خاطرات یک افسر توده‌ای

ما ترک آذربایجانی هستیم و عباسی و موسوی فارس شیرازی و تهرانی ویس .
ا- ر ، من ترک زبانم مثل تو یگانه . ولی امروز طرح این مسئله موجب ایجاد
نفاق است ، البته باید در انتظار آن روز باشیم که ایران تبدیل به اتحادیه‌ای
از ملیت‌های ساکن در این سرزمین گردد . کرد ، فارس ، عرب ، ترک ، بلوچ و
غیره . این مسئله داهیانه و سیله رفیق لنین حل شده است ولی طرح آزادی
زبان باید بصورتی باشد که به جدائی ملت ترک و فارس منجر نشود .
بیا ئید اول استقلال را بدست بیاوریم بعد ، از استقلال زبان حرف بزنیم .

یکی از افسرانی که با او رابطه‌ای بسیار دوستانه برقرار کرده بودم ،
دکتر باغشاهی بود . دکتر باغشاهی یکی از جوانان کم نظیر جامعه ایران
بود : متخصص چشم ، ورزش کار ، قهرمان هالتر و کوهنورد . یکی از عواملی
که ما را به هم پیوند داد ، مسئله زبان فرانسه بود . او فرانسه را نسبتاً
خوب میدانست و کتب علمی و فلسفی را روان میخواند ، ولی از نظر
مکالمه تمرین نداشت . دومین علت آشنائی ما نزدیکی طرز فکر ما بود . او
یک مارکسیست اندیشمند بود و مدتی هم در سلولهای حزب توده شرکت
کرده بود ، ولی به قول خودش ، کار حزب توده را مطابق موازین فلسفه
مارکسیستی نمیدانست و میگفت "حزب توده یک حزب مارکسیستی نیست"
و انتقادات زیادی به آن داشت . البته من در آن روزها فکر میکردم که
چون من افسر ارتش بودم ، او بدین طریق میخواست پنهانکاری کند و
بهمن جهت هم من هر وقت به حزب بد میگفت به حرفش توجه نمیکردم
و بدو میگفتم "نه تو اشتباه میکنی" . بدگوشی او از حزب همینجا خاتمه

می‌یافت. یک روز ضمن بحث و اقناع من، پرسید: "تو اطاعت کورکورانه روزبه را خوانده‌ای؟" جواب دادم: "مدتهاست، آنرا سطحی خوانده‌ام". پرسید: "تو او را قبول داری؟" گفتم: "در مقیاسی وسیع". مفهوم عسارت زیر را از روزبه نقل کرد: من عضو حزب توده ایران نیستم. من حزب توده را اصلاح طلب یا باصلاح فرانسویها رفرمیست میدانم. یعنی حزب توده ایران میخواهد از طریق پازلمان و بتدریج اوضاع ناگوار این کشور بدبخت را اصلاح کند. در صورتیکه من شیفته انقلاب هستم و میل دارم که با یک رولوسیون بحساب طبقه حاکمه رسیدگی گردد! تنها جوابی که بدو دادم این بود که این گفته روزبه قدیمی است و حزب تغییر ماهیت و سیاست داده است. این پاسخ برای ارضای خودم بود و میدانستم که برای باغشاهی مقنع نمی‌توانست باشد.

دکتر باغشاهی مطالعات فلسفی بسیار جالبی داشت، چه فلسفه متافیزیک و چه ماتریالیسم. او معتقد بود که هیچ مطالعه‌ای لذت بخش‌تر از خواندن آثار فلاسفه متافیزیک نمیباشد و فلسفه ماتریالیسم را اساسا برای مطالعه خوب نمیدانست و معتقد بود که یک شخص عالم که به علم فیزیک و شیمی و تاریخ طبیعی و غیره آشنا باشد، خود فیلسوف ماتریالیست است.

باغشاهی معتقد بود که استالین بزرگترین نابغه قرن بیستم است زیرا توانسته است افکار مارکس و همه مارکسیستهای آنزمان را در کنار افکار مذهبی خود محبوس کند. به عقیده او، استالین تنها کسی است که توانست به اسم مارکسیسم یک سیستم غیرمارکسیستی را بوجود آورد و از آن هر چه بخواهد بهره‌برداری کند. باغشاهی معتقد بود که تسوید حساب

استالین بر عهده ملت شوروی است. ما هنوز بقدر کافی اطلاعات و مدارک در اختیار نداریم تا بتوانیم نسبت به او قضاوتی درست داشته باشیم ولی حزب ما گوسفندوار مدّاحی استالین را میکند، این شرم آور است زیرا با وجود اینکه مارکسیسم و نهضت‌های کمونیستی اساس کار خود را بر توده‌ها مینهند، ما از استالین بتی ساخته‌ایم و تصوّر میکنیم که فلان و فلان میکند.

در خانه او نیز تعدادی از نشریات حزبی وجود داشت که از من مخفی نمیکرد و حتی یادداشت‌هایی هم تهیه میکرد و میگفت میخواهد کتابی در باره مارکسیسم و تلفیق آن با جامعه ایران تهیه کند.

او تعدادی از روزنامه‌های حزبی را که در آنها مطالبی در باره استالین نوشته بودند به من داد که بخوانم و من هم خواندم. پس از یک هفته جواب دادم: "مطالب مربوط به استالین را خواندم بسیار جالب بود" خنده‌اش گرفت و گفت "با تو نمیشود در این باره بحث کرد". البته آنوقت نظر او صحیح بود زیرا من بیاد دارم در آن روزها از طرفداران بسیار جدّی استالین بودم و براستی هر چه حزب در باره‌اش میگفت مورد تأیید من بود. در اینجا به عنوان حاشیه بنویسم در آن روزیکه استالین مرده بود، من و موسوی در منزل خود در کرمان مجلس ترحیمی ترتیب داده بودیم و دکتر فرشید را نیز دعوت کرده بودیم. فرشید جوانی بود بلند قد با سبیلی کلفت و مخصوصاً "احترام ما نسبت به او بیشتر بدان دلیل بود که سبیلش استالینی بود. ما به عنوان باج سبیل او را تکریم میکردیم.

دکتر فرشید افسر بسیار خوبی بود، با سواد، خوش اخلاق، متین،

مومن. غذائی درست کرده بودیم بسیار متنوع. زندگی آبادی سرباز گماشته من در آن روز سنگ تمام گذاشته بود. بر سر سفره نشستیم. زندگی آبادی کباب شامی خوبی درست کرده بود. جلسه غذاخوری را رفیق فرشید افتتاح کرد و شروع کرد در باره رفیق استالین چیزهای جالب گفتن: ادامه دهنده راه درخشان مارکس، مبارز و فعال آزادی‌بخش، بزرگترین و خردمندترین دانشمند مارکسیسم و حل‌کننده بغرنجترین مسائل اجتماعی، رفیق استالین پدر مردم مستعمره و دشمن سرمایه‌داری خونخوار جهانی و از این حرفها زیاد گفت. سپس صدای خود را کلفت کرده و گفت بپا خیزید. یک دقیقه سکوت کردیم در حالی که استکان ودکا در دست داشتیم. و سپس گفت:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

زنده شد به عشق را حق‌حق‌کنان گفت و ما نیز همراه او گریستیم، گوئی در مجلس سیدالشهدا هستیم. زندگی آبادی از دور ما را نگاه میکرد و تعجب کرد که چرا ما ایستاده‌ایم. البته سفره روی زمین بود.

دکتر باغشاهی مدتهاست جهان فانی را بدرود گفته است و من لازم میدانم که نظریات او را در باره استالین و جنبشهای سوسیالیستی در آن زمان به اختصار ذیلاً بنویسم و از این راه خاطره آن انسان فرزانه را زنده نگهدارم.

بدیهی است باغشاهی بطوریکه خودش میگفت با نظریات حزب کمونیست فرانسه نا آشنا نبود، و کتابهایی نیز دوستانش از فرانسه برای او می‌آوردند. عقیده باغشاهی درباره استالین و جنبشهای سوسیالیستی شوروی و نظریات مربوط به سوسیالیسم و نیز مناسبات کمونیستهای شوروی با کشورهای اروپائی و سیاست شوروی قبل از جنگ

و بعد از جنگ دوم جهانی در پاراگرافهای زیر خلاصه میشود.

استالین با استفاده از نبوغ سازماندهی خود رهبر حزب شد و نظریات او نیز نظریه حزبی گردید. در باره استالین عبارت کلام الملوک ملوک الکلام کاملاً منطبق است. استالین در حقیقت نظریه‌ای علمی به مارکسیسم نیفزوده ولی از لحاظ سیاسی بر سایر همزمان خود برتری داشت. او آثار مارکس را دست و پا شکسته بسود عقاید پراتیک خود تفسیر کرد. در جنبش جهانی، تحت نفوذ استالین، یک نوع قشریتی بوجود آمد که اثرات آن تا سالها بر افکار گروهی از مارکسیست‌ها حاکم بود. استالین با نوشتن ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخ خود که در تاریخ حزب کمونیست شوروی درج شده، خود را کلیددار دانش مارکسیستی معرفی کرد. او تحول زندگی اجتماعی را بر اساس دیالکتیک طبیعت نهاد و هر نوع عامل فعال دیگر را در این راه مطرود شناخت. مثلاً علوم جامعه شناسی، روانشناسی و حتی سیرنیتیک و غیره همه بی‌اعتبار شناخته شدند. آن‌چه را در فلسفه بنام فetišیسم می‌شناسند، در باره استالین میتوان مصداق دانست. کمونیست‌ها از استالین بعنوان یک فetiš پرستش کردند. استالین تئوری را بعنوان آلت ایدئولوژیکی بکار برد و مقام تئوری را در برابر پراتیک از بین برد.

مسئله مهم دیگر موضوع سقوط است که بعدها بمعنای بیگانگی رایج شد. استالین این مقوله را غلط دانست و از طرح آن در تحقیقات اجتماعی جلوگیری کرد.

لازم است روشن کنیم که استالین که خود دانشجوی علوم مذهبیه و پنجسال در مدرسه دینی تحصیل نموده بود، مارکسیسم را به یک علم

شرعیات تبدیل کرد.

استالین معتقد بود که دیکتاتوری پرولتاریا در روسیه بطول خواهد انجامید. زیرا احاطه کشورهای سرمایه‌داری از یکطرف و تشدید جنگ طبقاتی از طرف دیگر این بقای عمر استبداد را الزامی میکند. و بدین جهت نقش حزب در راس امور قرار میگیرد. این اعتلای نقش حزب به پرستش منجر شد و عواقب بدی را به بار آورد:

اول - حزب نمیتواند انتقاد را بپذیرد زیرا اتفاق و وحدت را میشکند. و حزب را که وظیفه‌اش در هم شکستن مقاومت داخلی و خارجیست ضعیف میکند و انتقاد کننده در پراتیک به خائن تبدیل میشود.

دوم - حزب مقیاس منحصر بفرد تشخیص حقیقت تاریخی است و هم‌چنین علمی و هنری. این نظریه بنام ژدانوویسم شناخته شده است.

سوم - حزب کمونیست شوروی که تنها حزب حاکم است باید در رسالت هدایت دیگر احزاب کمونیست جهان را بر عهده گیرد.

باید بخاطر داشت که بین سالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۲۹، سوسیالیسم شوروی با مشکلات زیادی مواجه گردید و این درست پس از بیماری لنین بود. سیاست اقتصادی جدید (نپ) بمثابة راه حلی برای رفع دشواریهای سیاسی و اقتصادی بود.

در اینجا باید طرز برخورد همکاران استالین را بمسئله بشناسیم. جناح راست حزب معتقد بود که بدون جلب اعتماد طبقه کشاورز حکومت جدید نمیتواند ادامه یابد. در راس این جناح بوخارین، ریکوف و تومسکی قرار داشتند.

در وسط گروهی بودند که نظر ثابتی نداشتند و به چپ و راست

متماثل میشدند. زینوییف .

جناح چپ را تروتسکی اشغال میکرد.

تروتسکی که از شوریدانان و نظریه سازان برجسته حزب — بود، نظریاتش در سه ایده زیر خلاصه میشود :

اول - طبقه کارگر موظف است که انقلاب را بخارج از مرزهای شوروی صادر کند.

دوم - طبقه کارگر باید دهقانان را مجبور کند که حکومت اشتراکی را بسازند.

سوم - طبقه کارگر باید حزب انقلابی را وادار کند که یک — حزب دموکراتیک باشد.

سیاست فرماندهی یا فرماندهی سیاست

ارحامی که بی نهایت مورد احترام من و معتمد بود هرگز بطور مستقیم از من دعوت و بوده حزب را ننمود. او میکوشید نظریات خود را ضمن بحث و تجزیه و تحلیل مطالب اجتماعی به من تلقیح کند و هرگز آنچنان صحبت نمی کرد که من بتوانم احساس کنم که به حزب و یا سازمان بستگی دارم و این اختفا و کتمان تا قریب یکسال بطول انجامید. تظاهربه اعتماد متقابل و اداره بحث و تجزیه و تحلیل بدون کمترین اشاره‌ای که موجب شناخت وابستگی سیاسی او بشود. در بسیاری از موارد اتفاق می افتاد که برخی از عقاید او را در صورت پذیرش من نبود ولی عواملی وجود داشت که مسائل را لاینحل میگذارد. مثلاً و فرمانده

آتشبار بود من از نظر سازمانی معاون آتشبار بودم، او سرگرد بود من ستوان یکم بودم که این خود یک نوع روحیه اطاعت نظامی را در همه ماها بوجود می‌آورد و اینها موجب میشد که ما به سادگی از برخی مطالب بگذریم.

مسئله مهمتر شخصیت خود و مستقل از مقام حزبی و سطح شناخت اجتماعی بود او از خیلی جهات بر من تفوق داشت و من به راستی او را بالاتر از خود احساس میکردم و چنین هم بود. در بعضی موارد به راستی حق با او نبود، ولی من در خود آن توان را نمی‌دیدم که مخالفت اظهار کنم.

موضوع دیگری که جنبه عام داشت سطح پائین کلی سواد سیاسی ماها بود از این رو همیشه او را محق میدانستم. ۱- رگانه محق نبود ولی صمیمی بود و بیه گفته خود صمیمانه اعتقاد داشت.

سواد سیاسی نظامیان سازمان، بازتاب و در سطح حزب توده بود. امروز (۱۳۳۵ بعد) دیگر با سانی میتوان دریافت که این سطوح همه نازل بوده است. و تاسف در آنجاست که سطح سواد و اطلاعات حزب من حیث المجموع از سطح معدل سازمان نظامی بیشتر نبوده است؟

باحت خوزدای طرح سند فاشیسم

درباره فاشیسم در یکی از جلسات حزبی یکی از اعضا گفت :

رفقا اگر اجازه بدهید در جلسه امشب مسئله فاشیسم و حزب توده یعنی نظر حزب و مناسبات آن مطرح گردد زیرا بالاخره سیاست آلمان در ایران طرفداران زیادی پیدا کرده و در میان ارتشیها نفوذی وسیع یافته بود. بویژه می شناسیم که اکثر افسران فاشیست از سربازان وطنپرست و با ایمان بوده اند.

مگر نه این است که همه بدبختیهای دوران معاصر ما از انگلستان و روسیه بوده است. ما ناظر این واقعیت هستیم که حزب توده ایران در مبارزه خود علیه فاشیسم دنباله روسیاست شوروی و انگلستان است. آیا ممکن است روشن شود که زیان فاشیسم آلمان برای ایران چه بوده است ؟

برخی از مخالفین، حزب ما را متهم میکنند که مبارزه حزب علیه فاشیسم نه بخاطر دفاع از منافع ملت ایران بوده بلکه بخاطر دفاع از منافع شوروی و انگلستان است. مسلم این است که ایران هیچگاه از آلمان بدی ندیده است.

من نمیخواهم در اینجا مدافع سرلشکر فضل الله زاهدی باشم که در آنوقت فرمانده

لشکر اصفهان بوده و با از نوبخت و متین دفتری و گروه سومکا حمایت کنم . ولی لازم است که عمق این مسئله برای ما که در سازمانی جدی و پرمسئولیت قدم گذاشته‌ایم حل گردد .

مسئله دیگری که علاقمندم در اینجا مطرح گردد مسئله مصطفی فاتح است . فاتح یکی از اعضای عالیرتبه شرکت نعت است . او حزبی بنام - حزب هم‌ره‌ها - سوسیالیست - درست کرده که با حزب توده ارتباط‌هایی نیز داشته است و افرادی از این حزب با روزنامه‌های حزبی همکاری کردند .

اینکه مصدق حزب توده را متهم میکرد و گاه از توده‌ای‌های نفتی سخن میگفت داستان چیست ؟

در رابطه با مسئله فاشیسم آلمان باید مسائل زیر را خاطرنشان ساخت . گناه رضا شاه چه بوده است ؟ او از دست روسیه و انگلیس دل خوشی نداشت و در کار سیاست خارجی به آلمانها گروید . وانگهی آلمانها در پیشرفت صنایع ایران کمکهای زیادی کردند . راه آهن ایران ، بانک ، تسلیحات ، حتی افکار مرفقی معاصر از آلمان به ایران وارد شده است .

مگر نه این است که علوی و ارانی وعده‌ای دیگر از مارکسیستهای ایرانی در سرزمین آلمان پرورش یافته‌اند ؟ رفیق روزبه نیز متعلق به یک سازمان فاشیستی بوده است ؟

سید ابوالقاسم کاشانی ، منشی زاده ، مورخ الدوله سپهر ، احمد شاملو ، جهانسوز و دیگران . برای اینکه از آلمان تنفر داشته باشیم کافیست که شوروی با آلمان مخالف باشد . منافع ملی ما در این مقوله هرگز مقیاس ابراز نظر نیست .

این مسئله و مسائل بمطرح شد ولی درباره آنها بحث درنگرفت . ایرانیان که مدت‌ها مورد جور و ستم دونیروزی امپریالیستی روسیه و انگلیس

بوده‌اند همیشه در جستجوی نیروئی سوم بوده‌اند. مثلاً فتحعلی شاه با فرانسه تماس گرفت و از اتریشیها و پروسی‌ها معلم استخدام کرد. در عصر ناصرالدین شاه شهربانی و ژاندارمری زیر نظر افسران سوئدی اداره میشد. در زمان جنگ دوم به آلمان روی آوردند و پس از جنگ به آمریکا، ایران هرگز با روسیه و با انگلیس دمساز نبوده‌است، زیرا همیشه تحت نفوذ این دو قدرت بوده و هست این مسئله جالب است که آلمان همیشه برای ایران سودمند بوده‌است ؟

شاهسار و مبارزان (خلاصه مباحث طولانی)

سرگرد هوایی محمدشاهسار در میان افراد ۵۳ نفر نسبت به کامبخش نظر خوبی نداشت. نه اینکه با شخص او دشمنی داشته باشد، بلکه برای برخی از خصال او زیاد خوشبینی ابراز نمی‌کرد. مثلاً میگفت او کسی است که در راه مرامی که انتخاب کرده همه چیز را فدا میکند، حتی ممکنست که بهترین رفقای خود را به خطر اندازد. ولی این مهم نیست کامبخش به چیزی معتقد است و همه چیز را از روی اعتقاد میکند. درباره مسئله ۵۳ نفر خواست زیاد حرف بزند زیرا به عقیده او در این مورد چیزی نمیتوان گفت.

کامبخش تحصیل کرده شوروی بود و زبان روسی را خوب میدانست چون بهترین دوران جوانی و نیز دوران میانسالی خود را در روسیه گذرانده و حتی دیپلوم متوسطه را در آنجا دریافت کرده و شوروی را بعد پرستش دوست میداشت.

او در همان وقتی که برای تحصیل خلبانی به روسیه رفت با دستگای اطلاعاتی آنها مربوط میشود. پس از خاتمه تحصیلات به ایران مراجعت و با درجه ستوان دومی در ارتش ایران بخدمت میپردازد. پلیس ایران متوجه میشود که ستوان کامبخش با ما موریین شوروی در ارتباط است و او را به همین اتهام دستگیر و به

جرم جاسوسی محاکمه می‌گردد. ولی از آنجائی که کامبخش از خانواده‌ای بسیار نفوذ بود توانست از زندان آزاد گردد، ولی از ارتش اخراج شد. در تهران یک دفتر فنی باز کرد، معذک تحت تعقیب اداره آگاهی آنزمان بود. کامبخش توانسته بود سیامک را که در آن موقع افسر راندار بری بوده دکتر ارانی معرفی کند و او را بعنوان مامور تشکیلات مخفی در ارتش بشناساند.

پس از اینکه گروه ۵۳ نفر لور رفت کامبخش در بازپرسیهای خود مطالبی را گفته بود که افشای آنها نه اجباری بود و نه سودی میداشت. برعکس پیرونده ارانی و گروه او را سنگین ترمیکرده است.

بعدها کامبخش خیانت خود را چنین توجیه کرده است: هدف من نجسات سیامک بود، زیرا نمیبایست که سازمان نظامی لور بود، البته حقیقت این است که سیامک هیچ افسری را به سازمان محدود معرفی نکرده بود و این را دروغ می گفت.

کامبخش همچنین در زندان شایع کرد که گروه ۵۳ نفر را ارانی لو داده است ولی در جلسه دادگاه که پیرونده ها روی میز آمد روشن شد که همه اطلاعات را کامبخش در اختیار پلیس گذاشته است. بعد برای تبرئه خود گفت که گروه از طریق آلمان افشا شده است و توجیهش نیز باز داشت تمام رهبران حزب کمونیست ایران و تیرباران شدن آنها در اتحاد شوروی بود.

شاهسار گروه ۵۳ نفر را خیلی کوچکتر از آن میدانست که شناخته شده بود. آنها گروهی روشن فکر جوان بودند که به چیزهایی از علوم انسانی جدید آشنا شده بودند ولی انقلابی نبوده اند. آنها همه از خانواده های مرفه میبوده اند و دیدیم

که پس از خروج از زندان هم هر کس به کناری رفت .

ارانی در میان آنها جوهر دیگری داشته است . او یک نفر محقق با سواد بوده و در آلمان به نظریات سوسیالیستی آشنائی یافته بود . ولی بعید است که ارانی هدفش ایجاد یک سازمان کمونیستی به سبک روسها بوده باشد . هدف او بیشتر اشاعه افکار اجتماعی جدید و تضعیف دیکتاتوری رضا شاه بود ، او یکنفر ضد استبداد فعال و با ایمان بوده است .

حزب توده بعدها این گروه را بزرگ کرد . چون چند نفری از آنها یعنی از گروه ۵۳ نفر حزب توده را دست کردند . آنها خودشان خودشان را بزرگ کردند . در حقیقت به جز شخص « ارانی بقیه آدمهای کم ارزشی بودند و در واقع با بزرگ کردن گروه ۵۳ نفر میخواستند خود را وارث حزب کمونیست ایران که به دست پلیس مخفی استالین نابود شده بود ، بحساب آورند .

در دادگاه نیز ارانی هم آگاهی سیاسی نشان داد و هم شهادت .

مدارک دادستان یک رشته مقالات مجله دنیا بود که جنبه مارکسیستی داشت ارانی در دفاعیه خود عدم صلاحیت دادگاه را اعلام داشت و ماده ۶۰ قانون مدنی خرداد ۱۳۱۰ را نقض قانون اساسی مشروطه اعلام کرد . تکیه ارانی بر این بود که دادگاه با پلیس همکاری است و در واقع آلت دست آنست .

دادگاه ده نفر را به ده سال محکوم کرد و بقیه را سه تا هفت سال .

ارانی در ۱۵ بهمن ۱۳۱۹ در زندان جان سپرد . زندانها در سال ۱۳۲۰ گشوده شد و زندانیان آزاد گردیدند .

در جلساتی چند ، مسئله دفاع از وطن در برابر تهاجم بیگانه و شورشیهای داخلی و نیز مبارزات توده‌های مردم در شرایط مختلف بررسی

بعمل آمد. ولی بطور کلی ضعف همه ما در شناخت تاریخ و مسائل اجتماعی و قوانین تحول اجتماعی اجازه نمیداد که این مسائل بدقت و به عمق بررسی گردند. این بحث‌ها همه نامرتب و بدون نتیجه‌گیری پایان مییافت. معذالک تا آنجا که بیاد می‌آورم، با وجود همه نواقص در اثر شرکت فعال اعضای حوزه تلاش‌های ملی را بدو گروه تقسیم کردیم: یکی دفاع ایرانیان از بیگانه و دیگری جنبش‌های گروهی و توده‌ای. در گروه اول مسائل مربوط به جنگ‌های ایران در زمان صفویه با عثمانی، جنگ‌های نادر شاه، لشکرکشی‌های او به هندوستان و جنگ‌های او با عثمانی‌ها، جنگ‌های آغا محمد خان قاجار و جنگ‌های ایران و روس که منجر به از دست رفتن مناطق وسیعی از سرزمین ایران گردید و بالاخره جنگ‌های بلوچستان و افغانستان.

از نظر داخلی مخصوصاً مسئله «باب» و «ملا حسین بشرویه» «سمیتکو» «میسرزا کوچک خان جنگلی» و بالاخره پس از روی کار آمدن رضا شاه و عواقب آن شورش‌های عشایر: نشایر دشتستانی، تنگستانی، کازرونی، قشقایی و نیز مسئله ارتش مختلط انگلیسی و هندی در سال‌های جنگ اول جهانی.

مسئله‌ای که پیش از هر چیز بفرنج می نمود شورش‌های عشایری بود که بزحمت میتوان آنها را توجیه کرد. شیخ حسین چاه کوتاهی، زاشیر خان دشتستانی علیخان الواری ناصر دیوان کازرونی و صولت‌الدوله قشقایی و غیره.

آیا سرکوبی آنها یک وظیفه ملی دولت مرکزی بوده است یا نه؟ آیا میتوان این شورش‌ها را فعالیت‌های آزادیبخش ملی نام نهاد؟ آیا در مبارزه میان آنها و دولت‌های رضاشاهی حق با کی بوده است؟ باین

سوال‌ها، پاسخ قاطع داده نشد و نظرها مختلف بود.

بهر حال کلنل محمد تقی خان، یاور علی نقی خان پسیان، لاهوتی، کلنل فضل‌اله خان، دکتر حشمت، احسان‌اله خان، خالو قربان، خیابانی، سلطان تورچ میرزا، و نظایر اینها در تاریخ اجتماعی ایران چه مقامی دارند؟

این مسائل بارها مورد بحث قرار گرفت و هر بار با مشکلات جدیدی در حل آنها مواجه میشدیم.

بحث حوزه‌ای

«کلنل محمد تقی خان پسیان افسری دلیرو وطن پرست بود. نه طرفدار شوروی بود و نه آلمان و نه انگلیس. کودتای ۲۹۹۱ سیدضیاء و نقش رضا خان در او اثر نیک بخشید. زیرا قرارداد ۱۲۹۸ و شوق الدوله را منحل ساخته بود. پسیان امیدهای زیادی در سرپروراندن از این جابه بعد به خطا رفت و معلوم نیست چه هدفی داشت و چه میخواست بکند. بجای اینکه انرژی و استعداد خود را در راه منافع ایران به کار برد با حکومت مرکزی که جا افتاده بود مخالفت کرد و جان خود را هم از دست داد.

لاهوری افسر ژاندارم فقط با استفاده از اینکه حقوق ما هیانه عده‌ای ژاندارم به عقب افتاده بود تصور کرد این نارضاایتی ژاندارمها میتواند اوضاع کشوری را دگرگون کند. قیام او در سال ۱۳۰۰ ماه حوت به زیان ایران بود و به هیچ نتیجه‌ای هم پایان نپذیرفت و بیش از پیش موجب تسلط ارتجاع شد. دیدیم که رضا خان ابتدا از چپها و ملاها برای استحکام وضع خود استفاده کرد و بعد قانون کذاشی ۱۳۱۰ را به تصویب رسانید.

خیابانی فدای جهل خود از سیاست و اجتماع شد. خیال میکرد با پشتگر می‌بیه همسایه شمالی میتواندا بران را نجات دهد. اونی فهمید که روسها تازه انقلاب کرده بودند و خود با دشواریهای جنگهای داخلی روبرو بوده و به فکر نجات همسایه نمی‌توانستند باشند. او نیز در سال ۱۲۹۹ یعنی ۲۲ شهریور دستگیر شد و قیامش شکست خورد.

لهاک با وند افسری برجسته بود و جامعه رانمی شناخت، اونا شیانیه در سال ۱۳۰۵ یعنی سالی که سرنوشت ایران با توافق روس و انگلیس به دست رضا شاه واگذار شده بود در ۱۸ ژوئیه قیام کرد و شکست خورد و به روسیه گریخت و یاران او را نیز کشتند.*

* نتیجه آنکه این موقع شناسی میهن پرستان ما همیشه نتیجه اش بصورت زیر تظاهر کرده است: هر چند سال نخبه های جامعه ایران در دام میافتند یعنی به نام جنبش مترقی دوره جمیع میشوند و بعد دست بسته به پلیس تحویل میشوند نمونه های آنرا در تاریخ معاصر ایران بسیار توان یافت.

بحث حوزه ای: حزب و عشایر

پس از واقعه ۲۸ مرداد جلسه ای تشکیل گردید و رئیس حوزه گفت: دستوی از تهران رسیده که باید درباره آن صحبت کنیم.

حزب اطلاع داده بود که ممکن است حزب با همکاری عشایر مخصوصاً عشایر قشقایی در صدد برآید برای براندازی حکومت غاصب به سود مصدق وارد عملیات شود. در چنین وضعی ارتش تعدادی از یگانها را به جنگ با عشایر خواهد فرستاد برنامه این است که ما در عمل به قوای عشایر پیوندیم، باید درباره این مسئله نظرات مختلف مورد بررسی قرار گیرد.

عضوی که غالباً نظرهای حزب را نادرست میدانست گفت: خبر جالبی است
نقش عشارفارس را در زمان نخست وزیری قوام فراموش کرده‌اید؟
منظورم سال ۱۳۲۵ میباشد که چه افتضاحی به بارآمد و چه ظلم‌ها بر ملت بیچاره
وارد ساختند، حالا حزب میخواهد که ما برویم و تسلیم آنها شویم، ما هرگز نیاست
تسلیم گروهی را هزن و قاتل شویم.
روسای عشارفاران همیشه مورد استفاده بیگانگان بوده‌اند: ناصرخان، محمد
حسین خان، پسران مرتضی قلی خان.
از بختیاربها جهان‌شاه خان مصمصام فرماندار بختیاری، حبیب‌الله رشیدیان،
اسدالله رشیدیان، ابوطالب شیروانی و....

سخنگو ۱: عصبانیت نمیتوانست حرف بزند و استدلال کند و هرچه اسم
در حافظه داشت بر زبان آورد..... و رو به "ارحامی" کرد و ادامه داد:
"همشهریهای خودت شیخ محمدآل اسحق روحانی زنجان، عزیزه
عضو سازمان زنان، ساری اسماعیل، دیبایشان، خلیل دانی، ژنرال عظیم‌سی،
فریدون ابراهیمی، قلی صبحی؟ اگر حزب دارای شعور انقلابی بود و اگر حزب
استقلال فکری و تصمیم داشت مسئله آذربایجان بدان لجن کشیده نمیشد.
گذاشتید که شاه فراری باز گردد و حالا میخواهید تازه مافات را جبران کنید، حالا
دیگر دیر شده و باید سالها صبر کنید. من اصلاً از سیاست این حزب سردر نمی‌آورم
ارحامی که یگانه را آنچنان عصبانی دیدم سکوت کرد و گفت: در این جلسه نمی
توان به همه این مسائل رسیدگی کرد و موضوعات مضروحه را باید در طی چند جلسه
با تعمق مورد بررسی قرار دهیم.

سازمان نظامی: حزب توده و سازمان نظامی

شکست آذربایجان با وجودی که به اعتبار حزب لطمه زد و احترام آنرا از بین برد برعکس در روحیه افسران آزادیخواه تاثیر مثبت داشت. علت این اختلاف اثر را باید در ترکیب جمعیتی حزب توده و هم‌سازمان نظامی جستجو کرد. حزب توده چون مسئولیتی احساس نمیکرد و نیز برنامه‌ای انقلابی نداشت به یک باشگاه تبدیل شده بود. هر آنکس که حق عضویت میداد میتواند عضو حزب شود. گاه عضویت حزب توده صورت گروهی هم پیدا میکرد. مثلاً تمام اعضای باشگاه نیرووراستی را با صلوات و سلام به حزب وارد کردند و بدینها یک کارت عضویت دادند. به سازمان جوانان حزب نیز کسانی روی می‌آوردند که انرژی و عشق به سعادت جامعه داشتند و امکان معاشرت جوانان را با یکدیگر فراهم می‌آورد.

سنگین‌ترین محکومیت برای عضو حزب اگر به داشتن مرام اشتراکی محکوم میشد ده سال زندان بود ولی از نظر قانونی عضو حزب هرگز به داشتن مرام اشتراکی محکوم نمیشد. نه در اسامه و نه در جای دیگر دلیلی برای داشتن مرام اشتراکی حزب توده پیدا نمیشد و به همین جهت هم اعضای حزب توده را که به زندان می‌رفتند با یک تنفرنامه آزاد میکردند.

ولی در ارتش کمترین اقدام و کمترین فعالیت به منظور تغییر رژیم سیاسی و یا امحای شاه حکم اعدام را برای متهم همراه داشت.

این است که به راستی آن افسرهائی که به سازمان نظامی جلب میشدند قبلاً حکم اعدام خود را امضا کرده بودند و خوبی میدانستند که در هر حال چه شکست و چه پیروزی اعدام در انتظار آنهاست.

طی بیش از بیست سال که از تاریخ ایجاد ارتش نوین ایران می‌گذشت و از مجموع در حدود نه هزار افسر ارتش عصاره‌ای از آن حاصل آمده بود که همین گروه ششم نفری افسران سازمان نظامی بودند. این سازمان درست است که در سالهای جنگ پای گرفت و عورت یافت ولی عصاره آن طی بیست سال با کار فراوان با آزمایش بسیار برگزیده شده بودند.

سیستم عضوگیری سازمان نظامی نشان می‌دهد که نفوذ دشمن در داخل صفوف آن بسیار مشکل است. اعضای سازمان قبل از نیل به مرتبه عضویت ابتدا بوسیله اعضای قدیمی مدت‌های مدید بدون اطلاع خودشان مورد بررسی و مطالعه دقیق و طولانی قرار می‌گرفتند. پس از گذراندن دوره‌های مختلف با آنها تماس حاصل میشد و این تماس‌ها نیز مدت‌ها به صورت ملاقات‌های دوستانه و خانوادگی صورت می‌گرفت. پس از اینکه غیر مستقیم تعدادی چند از کتب برنامه حزبی به او سفارش میشد و می‌خواند و نیز پس از مذاکرات طولانی و بحث‌های اجتماعی و سیاسی سازمان می‌توانست حداقل آگاهی را درباره آمادگی و یا عدم آمادگی افسر مورد مطالعه بدست آورد. به موازات این بررسی افسر مورد جلب رفتار انسانی و اجتماعی او را مورد مطالعه قرار میداد حتی چگونگی مناسبات خانوادگی او را.

پس از انجام همه این مطالعات چه نظری و چه عملی و اطمینان از عفت و پاکدامنی و وطن پرستی او و آنوقت به ملایمت او را به ورود در سازمان آماده می‌کردند. اساساً از نظر ترکیب اجتماعی سطح سواد، فعالیت حرفه‌ای و کاراکترهای فردی و نیز ایده‌آل اجتماعی تشابهی میان سازمان افسری و حزب تسوده نبود. نظامی‌ها بدلیل محدودیت سیاسی در وضع شغلی امکان وقوف بر خیل‌ی از مسائل سیاسی و اجتماعی را نداشتند.

حزب تسوده که کاروانسرای بی دروپیگر بود احمقانه سازمان پریهای نظامی را به

دست رهبرهایی همانند کامبخش، آوانسیان و کیانوری وجودت سپرد گسه مستقیماً با عمال اطلاعاتی خارجی در ایران همکاری میکردند و یک سازمان مسلح و انقلابی را که طی بیش از بیست سال جان گرفته بود تبدیل به شاخه‌ای از «اطلاعات» کرد. مسلماً امور سازمانی حزب توده نمیتوانست به سازمان نظامی و طرز مراقبت آن ونحوه تماس و مرابطه با آن جوهر دهد.

وقتی که عضو سازمان نظامی کلمه توده‌ای را می شنید و یا بر زبان می‌آورد منظوری غیر از آن چیزی را داشت که رهبران حزب برای حزب توده و فرد توده‌ای متصور بودند. آنها یعنی افسرهای عضو سازمان نظامی واقعا دگرگونیهای ریشه‌ای را برای مردم آرزو میکردند و فداکاری آنان نیز به همین منظور صورت گرفت. گویا اینکه برخی از آنان با اندیشه‌های مارکسیستی آشنائی پیدا کرده بودند ولی در آن موقع هنوز کمونیسم به معنای علمی خود بین آنها رواج پیدا نکرده بود، افزون بر این اشغال نظامی ایران از جانب ارتشهای بیگانه ضربه خردکننده‌ای به افسران وارد ساخت و آنها را بسوی سازمانهای سیاسی چپ کشاند و این مهم‌ترین عامل عینی در آغاز تشکیل سازمان افسری بود.

حرفه نظامی، زمینه را برای ایجاد انحراف در شخص فراهم میکند. ماموریت‌ها، دوری از زن و فرزند و غیره، تضادفی نیست که در ارتش میان درجه‌داران و افسران این انحراف پدید می‌آید. استواری در باره یکی از افسران زمان رضا شاه میگفت: "آن افسر از روی دفتر آمار گروهان بترتیب سربازهای معصوم را لکه‌دار میکرد". سازمان نظامی در انتخاب عضو، این نکات را رعایت میکرد. جمعا "کتر از شماره انگشتان یک دست افسرانی در سازمان پیدا شدند که انحراف داشتند،

بمحض افشا اخراج می‌گردیدند. سازمان ما توانسته بود براستی با سوادترین و پاکترین و با اعتقادترین افسران ارتش را که به نه‌هزار نفر میرسید برگزیند. این سازمان بود که عضو جدید را انتخاب میکرد نه اینکه هر داوطلبی را امکان ورود به سازمان باشد.

تشکیل سازمان نظامی

تشکیلات سازمان افسری بعدها برای ما بصورت زیر شناخته شد: با در نظر گرفتن خدمت نظامی و توزیع افسران از نظر جغرافیائی و رسته‌ای تشکیلات سازمان ما بر هفت شاخه مبتنی بود. این شاخه‌ها عبارت بودند از:

- ۱ - شاخه دانشکده افسری بنام شماره ۹
- ۲ - شاخه پزشکی و فنی بنام شماره ۱۳
- ۳ - شاخه افسران صف بنام شماره ۱۷
- ۴ - شاخه نیروی هوائی بنام شماره ۲۱
- ۵ - شاخه افسران اداری بنام شماره ۲۹
- ۶ - شاخه افسران شهربانی بنام شماره ۳۳
- ۷ - شاخه افسران ژاندارمری بنام شماره ۳۷

بدیهی است در مکاتبات یا در اشارات فقط شماره شاخه ذکر میشد و هرگز نامی از خود شاخه نمی‌رفت. در رأس این تشکیلات ۵ شعبه وجود

داشت و هر شعبه مسئولیت خاص و مخصوص بخود را داشت. این—
۵ شعبه عبارت بودند از :

- ۱ - شعبه تشکیلات با مسئولیت سرهنگ محمد علی مشری
 - ۲ - شعبه اطلاعات با مسئولیت سروان خسرو روزبه
 - ۳ - شعبه تعلیمات با مسئولیت جعفر وکیلی
 - ۴ - شعبه تبلیغات با مسئولیت منوچهر مختاری گلپایگانی
 - ۵ - شعبه مالی با مسئولیت عزت‌الله سیامک
- بدیهی است همه این مسئولها نظامی بودند.

از نظر تشکیلات ملاحظه میشود که تشکیلات سازمان ما تقریباً "کپی‌های
بود از تشکیلات یک ستاد ارتش که علاوه بر ۴ رکن، رکن تبلیغات هم به
آن اضافه میشد. بدین ترتیب رهبری سازمان افسری ما خود یک ستاد جنگی بود.

علاوه بر برنامه‌های سیاسی و حزبی، این سازمان در واقع بمثابة یک
ارگان حزب انجام وظیفه میکرد.

مسئولان پنجگانه بالا در واقع هیئت دبیران را تشکیل میدادند که همان
دستگاه رهبری سازمان افسری ما بود. هیئت دبیران در رأس ۷ شاخه
یاد شده قرار داشت.

پایه و اساس یا قاعده سازمان، حوزه بود. هر حوزه تعداد اعضایش
حداقل ۳ و حداکثر ۵ نفر بود. بدین ترتیب در شرایط عادی هر عضو حزب
میتوانست حداکثر ۵ نفر و حداقل ۳ نفر را بشناسد (اگر مسئول حوزه را
جزو نفرات قلمداد نکنیم).

رمز الفبائی یا الفبای رمزی

برای پنهان کاری اصول زیر رعایت می‌شود :

۱ - اسم مستعار : مثلاً " سرهنگ مبشری بنام های منصوری ، قدسی ، اخگر ، محسن نامیده می‌شود .

۲ - هر عضو سازمان دارای شماره‌ای بود . مثلاً " سرهنگ مبشری ۱۶۴۰

۳ - اسامی در دفتر رمز که بصورت مثلثاتی تنظیم شده بود گنجانیده شده بود .

ما ذیلاً " اصل الفبای رمز را می‌آوریم :

الفبای رمز اسامی افسران سازمان نظامی

حزب توده ایران

رمز

حروف

$\pi + \alpha$

الف

$\pi + \frac{\pi}{2}$

ب

5	پ
$\pi + 2\alpha$	ت
$\pi + \beta$	ث
$\pi + \frac{\beta}{2}$	ج
4	چ
7	ح
$\pi + 2\beta$	خ
$\pi + \gamma$	د
$\pi + \frac{\gamma}{2}$	ذ
$\pi + 2\gamma$	ر
$3\frac{\pi}{2} - \alpha$	ز
9	ژ
$\frac{3\pi}{2} - \frac{\alpha}{2}$	س
6	ش
$\frac{3\pi}{2} - 2\alpha$	ص

خاطرات یک افسر توده‌ای

$\frac{3\pi}{2} - \beta$	ض
$\frac{3\pi}{2} - \frac{\beta}{2}$	ط
$\frac{3\pi}{2} - 2\beta$	ظ
$\frac{3\pi}{2} - \gamma$	ع
$\frac{3\pi}{2} - \frac{\gamma}{2}$	غ
$\frac{3\pi}{2} - 2\gamma$	ف
$\frac{1}{2}$	ق
$\frac{1}{3}$	ک
$\frac{1}{4}$	گ
$\cos^2$	ل
T_g	م
T_g^2	ن
T_g^3	و
8	ه
$\cos$	ی

خاطرات یک افسر توده‌ای

دامپزشکی $\alpha - 3$

زرهی $\beta - 2\pi$

همردیف $\gamma - 2\pi$

دانشجوی سال ۱ $\alpha - 2\pi$

دانشجوی سال ۲ $\beta - 2\pi$

دانشجوی سال ۳ $\gamma - 2$

توضیح اینکه چنانچه منظور دانشجوی دانشکده افسری باشد همان دانشجوی سال ۱ یا ۲ یا ۳ نوشته میشود و چنانچه هوایی و یا شهربانی باشند رسته مربوطه هم نوشته میشود.

توضیح آن که قسمت دوم مخرج کسر چهارم مربوط به تاریخ عضویت است که فقط دو رقمی است.

مثال ردیف ۱ دفتر که قسمت دوم کسر نوشته شده $\cos \alpha \text{ Tg}^2 \alpha$ پایین نحو کشف میشود که Tg و $\cos$ آن زائد است و 2α که عدد ۳ میشود با ۵ که عدد ۱۱ است میشود ۳۱ یعنی عضو از سال ۳۱ وارد شده.

هر دو سطر شامل مشخصات یک نفر که از چپ برآست خوانده میشود. کسر اول شامل نام خانوادگی - کسر دوم شامل اسم کوچک - کسر سوم شامل شماره عضویت - صورت کسر چهارم شامل رسته - مخرج کسر چهارم شامل دو قسمت - قسمت اول درجه - قسمت دوم تاریخ عضویت. طرز خوانسندن نام خانوادگی و اسم - شروع از مخرج یک - حرف مخرج یک حرف صورت

خاطرات یک افسر توده‌ای

حزب صحبت میکرد تو گوئی که لنین است مثل لنین حرف میزد یعنی حرفهای او را میگفت. حزب را موظف میدانست که انقلاب کند و فقط آنرا شایسته ایفای این نقش میدانست. پس از انقلاب سایر ارگانها برای بازسازی جامعه مورد استفاده قرار خواهند گرفت. حزب برای انقلاب به سازمان نظامی نیازمند نیست، زیرا حزب خود یک ارتش است. وجود یک سازمان نظامی متعلق به حزب بعد از انقلاب مفید است. اوپرولتاریا را همانطور که ما، کس تعریف کرده است میانگاشت و معتقد بود که کارگران ایران بزودی بدان سطح خواهند رسید و جامعه بدون استثمار را مستقر خواهند کرد. این از خصایص طبقه پرولتاریاست ما چه بخواهیم و چه نخواهیم چنین خواهد شد. تصور نکنید که پرولتاریا برای نجات خود به کمک من و شما نیازمند است؟ هرگز؟ این خصلت ذاتی اوست.

همانطور که ارحامی مسائل تئوریک را موبموازی پیش کسوتهای مارکسیسم می گرفت درباره رهبری و نقش آن نیز به تعاریف آنها متکی بود و رهبرهای حزب توده را نیز دارای همان خصلتی میدید که باید داشته باشند. من هیچوقت نشنیدم که ا- ر به دستگاه رهبری انتقادی روا دارد. اگر هم از دیگران میشنید سکوت میکرد. اعضای کمیته مرکزی در نظر او مقدس بودند در اینجا یک توضیح را لازم میدانم.

ما افسران سازمان افسری حزب توده در دنیا ی کوچکی زندگی میکردیم. تماس ما فقط با خودمان بود، با اعضای حوزه و با مسئول حوزه. اعضای حوزه را ——— شناختیم و با هم در تماس مداوم بودیم و مسئول حوزه را هم میشناختیم ولی فقط مسئول حوزه را. و نیز بنوبه خود مسئول حوزه خود را میشناخت.

ارحامی رهبران را ندیده بود و نمی شناخت ولی در کتاب خوانده بود که در حزب کمونیست چگونه اعضای کمیته مرکزی انتخاب میشوند و همه قضاوت او بر این

مقیاس مبتنی بود و پس . مانده از سطح شعور سیاسی رهبران آگاهی داشتیم و نه از مکارم اخلاقی آنها و نه از مقاومت آنها در شرایط دشوار و این گران تمام شد ولی راه دیگری پیش پا نبود.

اعضای سازمان قسمتی از حقوق ما میانه خود را بعنوان حق عضویت به حزب میدادند. معمولاً یک یا زدهم حقوق پرداخت میشد ولی در کرمان اعضای سازمان به میل خود خیلی بیشتر پرداخت میکردند. مثلاً من در حدود هفتاد تومان از حقوق خود را به سازمان میدادم. کل حقوق ستوان یکم در آن موقع کمتر از سیصد تومان بود، شاید دویست و هشتاد و پنج تومان ولی آنها که متاهل بودند و فرزند داشتند همان حق عضویت و یا کمی بیشتر پرداخت میکردند. غالب مزایا از قبیل روغن و لباس و چیزهای دیگر که گاه ارتش به افسران میداد مستقیماً به سازمان اهداء میشد. اعتقاد و ایمان ما راسخ بود. سازمان نظامی یک خانواده و یا یک عشیره بود.

موضوعی که لازم است یادآور شوم مسئله تقسیم زمینهای عباس آباد تهران میان افسران ارتش بود. طی بخشنامه‌ای به همه اطلاع داده شد که برای دریافت زمین اسامی خود را بدهند. در حوزه ما مسئله دریافت زمین مطرح گردید، مسئول حوزه ما، با یک توضیح وسیع ثابت کرد که عنقریب انقلاب میشود و سراسر کشور را از قید مالکیت آزاد میکنیم، گرفتن زمین در ما علاقه به مالکیت را تشدید میکند و اخلاق کمونیستی را دچار ضعف مینماید، اعضای حوزه ما تصمیم گرفتند دریافت زمین خودداری کنند.

این تصمیم به زیان ما تمام شد زیرا آنها می که زمین را گرفته بودند پس از خروج از زندان توانستند زمین خود را بفروشند و از پول آن برای زندگی استفاده کنند تعداد افسرانی که زمین نگرفته بودند زیاد نبود، خوشبختانه اکثریت زمین

دریافت کرده بودند، مثل هادی افکاری که زمین خود را در حدود یک میلیون تومان فروخت و با آن دکانی تشکیل داد و غیره ...

همین مسئله زمین و نظر رفیق ارحامی که معتقد بود در آینده نزدیکی حزب توده انقلاب خواهد کرد و اراضی مملکت میان افراد مملکت تقسیم خواهد شد، گویای حقایق بسیار جالبی در باره سطح شعور اجتماعی ما بود. در آنروزها ما برآستی تصور میکردیم در شرایط سالهای انقلاب اکتبر بسر می‌بریم. بدیهیست رهبران حزب توده از واقعیت سیخبر نبودند ولی مسئله برای آنها بصورت دیگری حل شده بود. آنها برآستی تصور میکردند که بایستی شوروی‌ها با تانک و توپ و هواپیما بیایند و برای حزب تسویه انقلاب کنند و آنها را بر سریر قدرت نشانند. منتهی این حقیقت را برای خود بعنوان یک راز نگفتنی نگه داشته بودند و ما نظامیها که در شرایط استتار و مخفی بسر می‌بردیم، هرگز نمیتوانستیم حقایق را در پشت پرده اختفا ببینیم. از نظر مقایسه میتوانیم بگوئیم که در ایران طرفداران امریکا مخصوصا جبهه ملی و شاه پرستان و غیره نیز همینطور فکر میکردند و میکنند. آنها نیز میخواهند که آمریکا بیاید و برایشان انقلاب کند و رهبران‌شان را به قدرت بنشانند.

بهر حال هرچه بیشتر موضوع را حلاجی میکنیم بیشتر متوجه بی اطلاعی و ساده لوحی ما و غلط‌اندیشی رهبران حزب میشویم.

فدائی حزب حزب فدائی

شادروان محمود جعفریان عضو سازمان بود و با ما زندانی گردید. سالها بعد از آزادی از زندان او را در پاریس دیدم. مقام بالائستی در تلویزیون داشت و در حین صحبت بمن گفت "وجود تو برای تلویزیون ایران بسیار مفید است و اگر حاضر به همکاری با ما هستی، من میتوانم در ایمن باره اقداماتی بنمایم" و بنا بر اقدامات او پس از چندی نامه ای از آقای قطبی دریافت داشتم مبنی بر اینکه تا آمدنش به پاریس میتوانم به پوروالی همکاری کنم. جعفریان گفت: بطور قطع تو قادر تلویزیون هستی ولی بتو نصیحت میکنم که این همکاری را قبول نکنی. من در جواب گفتم مگر تو خودت مرا تشویق باینکار نکردی؟ گفت: بله ولی نمی خواستم تو فکر کنی که من حسادت میکنم که تو در تلویزیون با من همکار باشی اکنون از تو میخواهم که هرگز با ایندستگاه همکاری ننمائی. پرسیدم چرا؟ گفت: من خود تا گردن در لجن فرو رفته ام و نمی دانم چگونه از ایمن منجلاب رهائی یابم. مملکت را از سر تا ته مشتی روسپی و مایون اداره میکنند و همان شاه که در حزب ما او را آنقدر بد و منفور میدانستیم در مقایسه با بقیه دستگاه حاکم یکنفر مقدس است. تو هرگز نخواهی توانست با اینها کار کنی و من نیز سعی خواهم کرد که خود را به نحوی نجات دهم.

خاطرات یک افسر توده‌ای

جعفریان انسان شریف و با سوادى بود، شعر نیکو میگفت و اعتقادات مذهبی داشت و امیدوار بود که روزی از طریق مذهب بتوان این دستگاه آلوده و متعفن را تطهیر نمود. او میگفت که به آیت‌الله شریعتمداری اقتدا میکند و با او در ارتباط است و در اجرای برنامه‌های مذهبی رادیو تلویزیون پیرو خواست اوست.

نامه زیر اعتماد و علاقه افسران سازمان نظامی را به حزب توده به عنوان یک حزب انقلابی نشان میدهد.

اینجانب ستوان محمد جعفریان پس از فراغت از تحصیل در دانشکده شهربانی (سال ۱۳۲۸) در شهربانی گمرگان مشغول بکار شدم و طبق رسم معمول به سایر مأمورین آلت دست روسای مربوطه ام بودم و در اجرائی نظریات حکومت چنانچه با افراد طرفدار حزب قهرمان برخورد کردم از دشمن دریغ نداشتم منتها با توجه به زندگی فقیرانه و ناراحت خود ناراضی بودم و مصدق تکوین وحدت با مال و آزادی خود میدانستم و بهمین جهت از دستجات طرفدارى میکردم و در انتخابات مجلس شورای ملی (۱۳۳۰) نفع دکتر فلسفی فعالیت میکردم و با اشاره فرمانده تیپ که طرفدار کاندید دربار بود (سرتیپ شیروانی که فعلاً فرمانده دژبان تهران) تعویض و مامور اهواز شدم. در این شهرستان افراد طرفدار حزب قهرمان توده ایران با اینجانب تماس گرفتند و مستلاً خطاهای گذشته مرا گوشزد کردند. در این موقع تصمیم خود را گرفته بودم. پس از اینکه مهرماه ۱۳۳۱ به ریاست کلانتری و زندان شهربانی بهبهان منصوب شدم، مدت ۷ ماه شب و روز برای

پیشرفت امور حزب بزرگ در راه آزادی برای طرفداران آن شبانه روز فعالیت کردم و انتخابات انجمن شهر را بنفع مردم برگزار کردم. تا اینکه ۱۲ فروردین ۱۳۳۲ بمناسبت بازداشت نجف منصوری از خوانین متنفذ که متهم با براد ضرب و تخریب و غارت دسته جمعی دهقانان منصوری-سه برد و دهقانان هم در تلگرافخانه متعصب بودند - فرمانده تیپ سرتیپ ایسرم، راندل و اوباش و نوکرهای خوانین را تحریک بنام توده‌ای در شهربانی با کمک رئیس شهربانی توقیف کردند. بلوایی براه انداختند اینجانب و رئیس و بازپس را از بهبهان اخراج کردند. در اهواز مامورین لشکر خوزستان به دستور سرتیپ مغروری درصدد بودند بموقع مرا از بین ببرند و غسارت

اتاشیاهام را در بهبهان و سو قصد بجانم را کافی ندانسته بودند، لذا تقاضای انتقال به تهران کردم، امبارا" به قم مامور شدم و در اردیبهشت ماه جاری پس از خلع لباس مامور وزارت کار شدم. در اهواز بمعرفی آقای حسین جلالی کارمند راه آهن و امیر یار احمدی کارمند راه آهن (مامور فعلی تهران) با آقای حیدری آشنا شدم، ایشان هم فعلا در تهران دارمند راه آهن است تقاضای مزبور را برای ورود بحرب قهرمان تسوده ایران گرفت (تیر ماه ۱۳۳۲) ولی در قم تنها بودم و کسی با من تماس نداشت، کرا" از قم به تهران آمده جریان را با ایشان گزارش تا اینکه در وضع حاضر هستم و با کمال افتخار پس از یکسال و نیم مجددا تقاضای خود را تقدیم امیدوارم عملا شایستگی حمل این نام بزرگ را احراز کنم. درود آتمین به حزب توده ایران و افراد محترم کمیته مرکزی حزب تسوده ایران.

تقدیر بہ مسکتہ میں نظر فرمادے

[illegible]

نخست در سازمان نظامی

سازمان افسری قبل از سال ۱۳۳۵ یکبار لو رفته بود. در آنوقت ستوان حسین مرزوان و ستوان خسرو پوریا که از ارتش اخراج شده بودند، در خانه‌ای بطور اختفا زندگی میکردند. مامورین انتظامی که به دنبال چیز دیگری میگشتند، به خانه‌ای مظنون میشوند. گویا از پنجره ماموری که بالا رفته بود به داخل اطاق مینگرد و مشاهده میکند که در داخل اطاق مقدار زیادی وسایل دفتری، کاغذ، کتاب، ماشین تایپ و ماشین کوچک چاپ وجود دارد. بلافاصله خانه را اشغال و وسایل موجود را که توأم با اسناد توده‌ای بوده است به دادستانی ارتش میبرند. مرزوان و پوریا را نیز بازداشت مینمایند. در آنموقع سرهنگ مبشری معاون آزموده بوده و بالاخره موفق میشود که همه اسناد را با زبردستی جابجا و تعویض کند. خسرو پوریا و حسین مرزوان محاکمه و به جزیره خارک تبعید میشوند. باید گفت که در میان اسناد بدست آمده در خانه پوریا و مرزوان، لیست همه افسرانی که تا آن وقت داخل سازمان بودند وجود داشته و مبشری آنرا ضبط کرده است. ارجامی بارها بخود میگفت که در سازمان

به مسئله پنهان‌کاری توجه کافی نمی‌شود و ما در این کرمان نمی‌دانیم که در مرکز چه می‌گذرد. میگفت شاخه کرمان بارها از مرکز علت لو رفتن اسناد خانه پوریا و مرزوان را جویا میشد و مرکز هرگز پاسخی قانع‌کننده نداد. ما مخصوصاً "نوشتیم درست است که سازمان لو رفت و اسناد گیر نیفتاد ولی این بعلت وجود امکانات اداری بود که ما داشتیم، ولی ما هرگز نباید روی این امکانات حساب کنیم. سازمان باید فی‌نفسه طوری باشد که ضربه پذیر نباشد. ارحامی گفت بالاخره پس از چندین بار تقاضای متوالی در باره علت لو رفتن، بمشتری شخصاً "نوشت :
"رفقا، بس است ما را اینقدر شلاق نزنید، ما بقدر کافی درس گرفته‌ایم. شما آسوده خاطر باشید".

نباید فراموش کرد که پس از واقعه ۲۸ مرداد ۳۲، عده‌ای از رفقای ما جزو افسران دیگر که غالباً "تمایلات جبهه ملی داشتند، بازداشت و گروهی به قلعه فلک‌الافلاک تبعید شدند و از آن میان گروهی اخراج و گروهی بازگشتند. بدیهی است گروه ما که در دادستانی ارتش امکانات زیادی داشت توانست پرونده افسران توده‌ای را سفید کند.

شبی در حوزه، مسئله پنهان کاری مطرح شد و شأن طرح این مسئله
تظاهرات "خودخواهانه" و "نامحاطانه" من بود.

تضییع چنین بود که من روزی در دانشسرای مقدماتی کرمان علی‌ساز
سخنانی علیه سلطنت و رژیم حاکم گفته بودم. این تظاهرات من بوسیله
یکی از دانش‌آموزان به مسئولین حزبی کرمان و از طریق آنها به سازمان
نظامی و بالاخره به ارجامی، مسول حزبی من، گزارش شده بود.

ارجامی شروع به صحبت کرد و گفت یکی از رفقا بار برای چندمین
بار به خودستایی پرداخته و در مجامع عمومی سخنانی گفته است که برای
سازمان بینهایت خطرناک است و من در این جلسه میخواهم توجه رفقا
را نسبت بدینگونه بی‌پروائی‌ها جلب کنم.

مسلمان "رفیق عباسی میدانند که لبه تیز حمله متوجه اوست و متأسفانه
این نخستین بار نیست.

رفقا! بعقیده شما چه چیز موجب میشود که رفیق عباسی سمت فکر
خود را به دیگران نشان دهد؟

همدانی گفت: "چون رفیق عباسی در کرمان چه در لشکر و چه
در فرهنگ از احترام ویژه‌ای برخوردار است، خیال میکند با اینگونه
تظاهرات احترام مردم نسبت به سازمان‌های حزبی زیاد میشود و به خیال
خود از این راه به حزب خدمت میکند".

ارجامی رو به موسوی کرد و گفت: "عقیده شما چیست؟"

موسوی گفت: "من از دبیرستان با عباسی همکلاس بوده‌ام و روحیه
او را خوب میشناسم. عباسی آدمی است بسیار خودخواه و خودستا. من
مراقب بودم هرگاه در حوزه یا مجامع دیگر مسئله‌ای مطرح میشد...

او قائل به "بقای خود را با یک لپ‌خند مسخره میکند. درست است که رفیق عباسی در موادی بر سایرین مریایانی دارد ولی متأسفانه او بر اساس این مریایا خود را از دیگران بالاتر میداند."

ارحامی رو بمن کرد و گفت: "نظر خود چیست؟"

گفتم: "هم نظر همدانی صحیح است و هم نظر موسوی."

ارحامی گفت: "این اقارب را تا کنون چندین بار کرده‌ای ولی اگر اصلاح نشود فایده‌اش چیست؟ این ولنگاریهای تو برای ما دردسر درست میکند و همین تظاهرات موجب میشود که برای ما و خودت خطر ایجاد کند، مخصوصاً" برای همه کسانی که با تو ارتباط حزبی دارند. اگر ایمن عیب مرتفع نشود، ماندن اشخاصی چون تو در سازمان نه تنها مفید نیست، بلکه مضر است."

سپس ارحامی به توضیحی وسیع در باره پنهان‌کاری و اهمیت آن پرداخت:

سازمان تا موقعی که کشف نشده است ارزشمند و مفید است. عضو

یک سازمان مخفی میتواند مفید باشد که کسی او را نشناسد. مثلاً "یک نفر مأمور جمع‌آوری اطلاعات است. بعضی میتوانند از این و آن خبر کسب کند که بعنوان یک عضو اطلاعاتی شناخته نشده باشد. جاسوس موثر و مفید کسی است که کسی نداند او جاسوس است. اگر شما در بین جمعی باشیید و کسی شما را نشناسد، همه کس در آن جمع صحبت خواهد کرد و بعضی از آن صحبت‌ها برای شما مفید است. ولی اگر بشما مظنون باشند، همه سکوت خواهند کرد. یک عضو حزب یا سازمان باید نعل و وارو

بزنند. شما باید همه جا خود را شاه‌پرست معرفی کنید. اگر افکار توده‌ای خود را علنی نمائید دیگر عضو مفیدی نیستید زیرا تحت کنترل و پیگرد رکن دوم قرار میگیرید.

دنباله بحث بدرا را کشید و مسائل جنبی مطرح تند بخصوص مسئله زیر:

یک عضو برجسته اگر دستگیر هم شود و بدو مظنون باشند باید تنها آنجا که ممکنست پلیس را منحرف کند. حتی اگر شخص دستگیر شده در مقام بالایی حزبی باشد و اطلاعات زیادی هم داشته باشد در شرایطی که این اطلاعات اوضاع عمده زیادی را وخیم کند و بحتمل موجب تسو رفتن یک گروه یا سازمانی شود، شخص دستگیر شده باید به زندگی خود خاتمه دهد. ارحامی افزود من اطمینان دارم رهبران حزب و رهبران سازمان ما همیشه با خود یک قرص سم همراه دارند تا در صورت لزوم بتوانند به زندگی خود پایان دهند تا سازمان و حزب منفجر نشود و این یک وظیفه حزبی است. البته ماها در این وضع نیستیم. البته ممکنست روزی چنین وضعی پیش آید و بهمین جهت من اطمینان دارم که روسسای بالا چنین کاری خواهند کرد زیرا باید پیش‌بینی کرد و بارها در تاریخ جنبش‌های انقلابی پیش آمده است که اعضای حماس دستگیر شده دشمن با بکار بردن شکنجه و آزار و حتی مسخ اعضاء موفق به کسب اطلاعات شده است. غالباً "نقاط ضعف روحی مخفی در این شرایط متظاهر میشوند و موجب خرد شدن شخصیت میگردد. سازمان‌های انقلابی از این ماجراها آسیب‌ها دیده‌اند.

بحث‌های حوزه‌ای (پنجمه)

مسئله کنگره ملل شرق مطرح گردید. کسی درباره آن چیزی نمی‌دانست. یکی از اعضا بزبان ترکی مطالبی خوانده بود و خلاصه‌ای بیان داشت، در سال ۱۲۹۹ هجری یعنی درست سه سال بعد از انقلاب اکتبر این کنگره تشکیل گردید و از ایران سلطان زاده، حیدر عموغلی، جوادزاده (یعنی پیشه‌وری)، لاهوتی، زارع، احسان‌الله خان بعنوان نماینده ایران حضور داشتند. ولی چون انقلاب روسیه با مشکلات بزرگی مواجه گردید که معلول دخالت دولتهای خارجی، جنگهای داخلی و ناراضیاتی برخی از قشرهای جامعه روسیه بود، هدفهای آن کنگره حاصل نیامد.

سوال شد چرا حزب درباره اینگونه مسائل چیزی چاپ نمی‌کنند. جوابی که داده شد این بود که در شرایط فعلی حزب باید با امور جاری داخلی ایران توجه داشته باشد. مسائل تاریخی گذشته در درجه دوم اهمیت قرار دارند.

سوال شد بالاخره مترجم‌های عضو حزب میتوانند یک کتاب درباره

تاریخ مختصر این گونه مسائل ترجمه کنند و اگر حزب بخواهد این کار انجام خواهد گردید. مسئله بی جواب ماند.

کنگره باکو مطرح گردید و سوال شد که گشاینده این کنگره زینویف بوده است و اعدام شده است. در این جا مسئله تصفیه حزب کمونیست شوروی مطرح گردید و خیلی هم زود از آن گذشته شد. اطلاعات در این مورد بسیار ناقص و تقریباً هیچ بود. و کلام به بحث درباره مراقبت حزبی و کنترل مداوم همه افراد حزب کشیده شد و اینکه در سالهای بعد از انقلاب، دشمنان میکوشند در داخل نیروی انقلابی شکاف ایجاد کنند و در این راه از ضعف اشخاص سودجو و بورژوا صفت استفاده کنند.

مسئله رضا شاه مطرح گردید. موضوع غیر قانونی بودن مرام اشتراکی و علل اصلی آن. بحث کلی آن بود که رضا شاه مورد حمایت روسها بوده است و روسها در موفقیت او شرکت داشته‌اند. این نظر مورد تأیید قرار نگرفت و تعدیل شد بدان صورت که در آن شرایط روسها بی طرف ماندند. حتی این موضوع نیز مطرح گردید که آیا رضا شاه خودش طرفدار روسها نبوده است؟، ولی تأکید شد که نه او انگلیسی بوده است و رضا شاه بمسلمان جهت مورد انتقاد قرار گرفت که در واقع نهضت کمونیستی را خفه کرد و این را روسها میدانستند. این موضوع نیز مطرح گردید که جامعه ایران در آن روزها آمادگی کامل نداشت و استبداد رضا شاهی مانع نضج آن نهضت گردید، مگر نه اینکه پس از سقوط رضا شاه حزب در مدت کوتاهی

با گرفت و بدان عظمت رسید، حتی صحبت بدان جا کشید که اگر احمد شاه مانده بود ایران کمونیست می‌شد زیرا احمد شاه تمایلات چپ داشته است. هر کسی را که رضا شاه کشته چپ بوده است مثلاً تیمور ناش و داور و غیره، درباره اینکه ارانی کمونیست بوده است یا نه، بحث شد و توضیح روشنی بمیان نیامد.

مسئله جنبش‌های سندیکائی نیز مطرح گردید. مثلاً جالب است که ایران در سال ۱۳۰۰ دارای ده سندیکا بوده و ده هزار عضو و در سال ۱۳۰۱ این سندیکاها از رضا شاه حمایت کردند، همین جا شک بوجود آمد که رضا شاه باید مورد محبت شوروی بوده باشد.

حوادث سال ۱۳۱۴ مطرح گردید ولی بررسی نشد.

مسئله آذربایجان بارها مطرح گردید، مخصوصاً چرا حزب توده درباره آذربایجان سکوت میکند. مسئله آذربایجان بحث را بدین سوال میکشانند که آیا حزب توده یک حزب کمونیستی هست یا نه و همین که سوال بدین جا میکشید اصل سوال فراموش میشد یا کنار گذاشته میشد. مسئله آذربایجان بدین نظر کمک میکرد که حزب توده یک حزب پارلمان تاریستی است و انقلابی نیست، ولی رعایت پنهانکاری و موقع اختفای حزب مانع از بررسی جدی میشد.

فرقه دموکرات انقلابی بوده است و انقلاب هم کرد ولی آنرا خرد کردند. حزب توده غیر انقلابی است و مخفی است. اثر تبلیغاتی یک

سازمان مخفی بمراتب بیشتر از یک سازمان علنی است زیرا سازمان مخفی هر گونه صفتی را میتوان داد. هر گونه قدرت را میتوان برای آن تصور کرد. مسئله مهم آن بود که فرقه علیه حزب توده و مستقل از آن قیام کرده است و شکست فرقه بدان نتیجه میرسید که سازمان انقلابی در آن شرایط نمیتوانست پیروز گردد. و بالاخره گفته شد که اساسنامه فرقه با اساسنامه حزب توده تفاوت ندارد.

تمامیت ایران، آزادی داخلی، زبان ترکی و فارسی، ایجاد دانشگاه، توسعه صنایع، توسعه تجارت، آبادی شهرها، تامین نیاز دهقانان مبارزه با بیکاری، تناسب تعداد نمایندگان مجلس، مبارزه با فساد، مسئله وصول مالیات و نحوه صرف آن، دوستی با دولتهای دمکرات.

آیا در قانون مشروطه ایران چیزی مغایر اینها وجود دارد؟ به جز زبان ترکی که آنهم همه کس در دامان خانواده آنرا میاموزد. نوآوری در این اساسنامه چیست؟ کافیهست به اصول ۲۹ متمم قانون اساسی مراجعه شود. اصل ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ و ۹۳.....

در باره .

خسرو روزبه

با وجودیکه شخصا ارتباط حزبی با شادروان خسرو روزبه نداشتمام
معذالک درست نیست که کتابی درباره سازمان نظامی نوشته شود و نام
روزبه . این افسر بلند پایه ارتش ایران زینت بخش آن نباشد . بدیسن
ترتیب لازم دانستم که اقلا آنچه را که درباره او از اشخاص صالح و نیک
اندیش شنیده ام در اینجا بازگو کنم .

*

در سالهای ملی شدن صنعت نفت بعضی از کافه های تهران محل تجمع
روشنفکران اصلاح طلب و انقلابی بود من ۳ تا ۴ از این کافه ها را می شناختم
یکی در خیابان استانبول . دیگری در خیابان شاه آباد . سومی در خیابان
لاله زار . وقتی که از میدان توپخانه داخل لاله زار می شوید این کافه در سمت
چپ قرار دارد نام این کافه دقیق یادم نیست شاید کافه لاله زار باشد و برای
ورود به آن بایستی یک پله بالا رفت . این کافه بسیار متین و اصیل بود و من از
دکورا سیون داخلی و میز و صندلیهای آن و هم طرز کار کارگرهای آن بسیار
خوشم می آمد .

شان می کنم سال ۱۳۲۹ یا ۱۳۳۰ بود من تازه از فرنگ برگشته بودم و در
انتظار دریافت ماموریت و پست بودم همان موقع بود که به نیروی دریایی
بعنوان افسر را دارنا و پلنگ منصوب شده بودم .

یک روز داخل کافه شلوغ بود و جای نشستن نبود همانطوری که در کافه راه میرفتم به میرزی رسیدم که یک سرهنگ دوم توپخانه به تنهایی اشغال کرده بودند او سلام نظامی دادم از جای بلند شد جواب سلام داد با من دست داد و گفت جناب سروان امروز کافه شلوغ است می توانید سر میر من بنشینید و خود را معرفی کرد: سرهنگ خزاعی منم خود را به او معرفی کردم و گفتم ستوان عباسی، با هم دست دادیم و نشستیم البته در آنروز ها همه میدانستند که افسرهای نیروی دریایی اجباراً "تحصیل کرده خارج از ایران هستند سرهنگ خزاعی بلافاصله پرسید شما فرانسه تحصیل کرده اید یا ایتالیا، جواب دادم من فرانسه تحصیل کرده ام، و اضافه کردم در فرانسه رشته رادار را دیده ام. گفت پس شما مهندس هستید گفتم نه جناب سرهنگ من در اصل مثل جنابعالی افسر توپخانه بوده ام و در فرانسه دوره رادار ارتش فرانسه را دیده ام بار دیگر به من دست داد و گفت پس شما هم توپچی هستید جواب دادم مثل جناب سرهنگ، سرهنگ به شوخی گفت همه توپچی های جهان عضو یک خانوادۀ هستند منم بلافاصله به شوخی گفتم به این ترتیب مواضع توپخانه هرگز نباید بوسیله شلیک توپخانه دشمن تخریب شود، خندید و گفت صحیح است باید اینطور باشد و با خنده افزود بالاخره می گویند برادران جنگ کنند و ابلهان باور کنند.

من با اسم خزاعی خیلی آشنا بودم یعنی هر افسر توپخانه نام خزاعی را شنیده، یا خوانده بود غالب کتابهای درسی رسته توپخانه دانشکده افسری بوسیله سروان خسرو روزبه و سروان خزاعی نوشته شده بود. گفتم جناب سرهنگ من شما را خیلی خوب می شناسم گفت حتماً "ارکتابخانه"

دانشکده افسری گفتیم بله شما و خسرو روزبه . خسرو روزبه گمان می‌کنم در آنروزها زندانی بود و من در مقیاسی وسیعی تحت تاثیر شخصیت او بودم من خسرو روزبه را چندین بار دیده بودم ولی هرگز با او هم صحبت نشده بودم در آن سالهایی که دانشجوی دانشکده افسری بودم در اقدسیه به هنگام تابستان یکبار سر کلاس درس او رفتم . این کلاس برای دانش آموزان تجدیدی دبیرستان نظام ترتیب داده شده بود . من از نظر کنجکاوی و دیدن روزبه از نزدیک بیکروز رفتم و در سر کلاس نشستم در آنروز موضوع درس از هندسه فضایی بود این را خوب بخاطر دارم و خسرو روزبه مسئله ای را پای تخته سیاه توضیح میداد من خیلی از طرز توضیح او لذت بردم چون برآستی مطالب را روشن بیان میکرد و به زبان محصلی شیر فهم میکرد .

یکی دوبار هم در همان اقدسیه او را همراه دوست و هم دوره اش سر روان عباسی دیده بودم . بدین جهت بود که خیلی زود گفتگوی میان سرهنگ خزاعی و من به مسئله روزبه کشید چون واقعا "روزبه در میان افسران ارتش یک مسئله بود .

در اینجا لازم میدانم نظر های سرهنگ خزاعی که دوست و همکار علمی روزبه می باشد را درباره او بنویسم چون تقریبا "جمع نکات آنرا بخاطر دارم . خزاعی گفت روزبه بهترین دوست من و بهترین افسر ارتش ایران است شخصیت علمی او مورد تائید همه همقطاران است . همکاری من با روزبه بیشتر بدان جهت بود که زبان خارجی روزبه زیاد قوی نبود و من که خود در فرانسه دوره توپخانه ارتش فرانسه را در فونتن بلو دیده ام زبان فرانسه را الزاما بهتر از او میدانستم ولی روزبه در درک مسائل علمی از من سریع الانتقالتر

هست و در واقع ما با هم در تالیفات خود لازم و ملزوم یا متمم یکدیگریم. روزبه از دوستان بسیار ارجمند من است و ما در بسیاری از نکات با هم نقطه مشترک داریم. ما هر دو ایده آل مقدس خدمت به ایران را داریم. ولی روزبه در انتخاب راه نیل به هدف با من اختلاف نظر دارد و به همین جهت هم متأسفانه بین ما دوری ایجاد شد. روزبه که همانند خود من تحت تاثیر اشغال ایران در زمان جنگ دوم بود با کشورهای مهاجم دشمنی داشت و به همین جهت ابتدا به سیاست آلمان گروید چون معتقد بود که آلمان هرگز سوء نیت به منافع اقتصادی و سیاسی ایران نداشته و نخواهد داشت. حال آنکه انگلیسیها و روسها طی بیش از یک قرن چشمشان همیشه سرزمین ما بوده است و این سرزمین میدان مبارزه این دو کشور بیگانه قرار گرفته است. ولی تحولات بعد از جنگ ایران و پیدایش افکار سوسیالیستی، روزبه را از فاشیسم آلمان به سوی سوسیالیسم روسیه هدایت کرد و سرانجام اسیر حزب توده شد. روزبه از این تاریخ بیعت آزادی خود را از دست داد و مجبور شد بدنبال اطاعت کورکورانه رود یعنی همان راهی که علیه آن قیام کرده بود و حتی کتابی هم بعنوان اطاعت کورکورانه نوشته بود. روزبه آن کتاب را قبل از چاپ به من نشان داد و نظر مرا خواست ولی من چاپ آن کتاب را بدان صورت و در آن شرایط زیاد مفید نمی دانستم.

خزاعی که با او چند جلسه‌ای مصاحبت داشتیم، مرد بسیار مودب و با شعوری بود. او رضاشاه را می ستود و میگفت: این بدگوئیهای که بعد از بروز جنگ علیه رضاشاه دامن گرفته بی انصافی است زیرا بایستی رضاشاه

را در چهار چوب اوضاع سیاسی در پایان سلطنت سلسله قاجاریه بررسی کرد. کارهای نیکوی رضا شاه بقدری زیاد است که چند فقره خطای استبدادی که از او نام میبرند دارای اهمیت نیست دشمنی با رضا شاه را بیشتر توده ایها دامن زدند چون رضا شاه به آلمانها گرایش داشت و آلمانها به روسیه حمله کرده بودند هر کس دوست آلمان بود دشمن شوروی حساب میشد و برعکس نظر سرهنگ خزاعی نسبت به شاه حاکم خوب نبود می گفت این شخص هرگز نمی تواند جای پدرش بنشیند می گفت ما بارها با هم در میدان فوتبال بازی کردیم و حتی گاه توپ را با یک نوع قرتی بازی فرنگی میزد که شایسته یک پرنس نبود. خزاعی داهیانه پیش بینی می کرد که متاسفانه این شاه همانند سلطان حسین روزی ایران را به بدبختی خواهد کشانید.

مسئله دیگری که باز به روزبه مربوط میشود و گفتن آنرا لازم میدانم چنین است: باز در همان سالها من غالباً "به خانه مرحوم دکتر رشده میرفتم سعید رشده پسرش با من همدوره بود از دبیرستان نظام با هم دوست بودیم هر دو با هم از پاکدینان کسروی شدیم سپس او رفت و بهائی شد این توضیح را بدهم که سعید جوان بسیار با سواد بود و به فلسفه و ادبیات آشنائی وسیعی داشت و مخصوصاً "نیروی بیان او بسیار قوی بود یکروز در خانه رشده بودم. در آنروز خانواده ای از اشرافان مرحوم دکتر

رشدیه آنجا بودند ، آفاق، مهین با برادر و مادر و دو یا سه نفر دیگر
 یادم نیست و صحبت بر سر روزه شد و آنها خیلی با حدت روزیست
 می ستودند که کار درستی بود و خانم آفاق از من پرسید شما نظرتان در
 سروان روزه چیست ؟ جواب دادم من سروان روزه را خوب نمی شناسم
 میدانم که افسر برجسته ای است گفت ما هر هفته در زندان به ملاقات
 میرویم . من تعجب کردم چون از طرز لباس پوشیدن و چای خوردن این
 گروه احساس کردم که اینها از طبقه بالا هستند مثلاً " مادر آفاق حبه
 را در دهانش می گذاشت و قدری آنرا می مکید و بغیه آنرا از دهان بیرون
 میآورد و می گذاشت توی نعلبکی ، این بود که پس از پایان مهمانی به
 گفتم : سعید این مهمانهای شما توده ای بودند؟ سعید لبخندی زد و گفت
 " ای ... خلد هاتی تو هنوز نفهمیده ای که حزب توده هم یک دکانی است
 که عده ای فرصت طلب از آن بهره برداری می کنند این خانواده جدا
 نوکر انگلیسیها هستند ، حالا توده ایها سروصدا راه انداخته اند و اینها
 می خواهند یک پایگاه هم در شوروی داشته باشند ، خواهی دید این
 در این مملکت اعدام خواهد شد و این خانمها و آقایان که تو آنها را در
 ما دیدی در مسکو و لندن پذیرائی می شوند " ، چه پیشگوئی داهیانهای
 در باره روزه خاطره دیگری نیز دارم که می نویسم :

رفیق یونسی که در میدان تیرواندازی یک پای خود را از دست داده به
 برای تهیه پای مصنوعی از طرف ارتش به فرانسه آمد (من آنوقت فرانسه
 بودم) و از آنجا به آلمان رفت ، ضمن این مسافرت از طرف حزب نیز
 ماموریت باو داده میشود : ملاقات یکی از رهبران حزب در پاریس، به
 یونسی این ماموریت بوسیله خسرو روزه بدو ابلاغ میگردد. روزیست

می پرسد آیا حزب شما در این مورد کمک مادی کرده است یا نه. یونسی می گوید نه من از طرف ارتش و شخص شاه میروم و دیگر علاقمند نیستم برای حزب هزینه بپردازم. خسرو روزبه با عصبانیت می گوید تو کجای کار هستی رهبران ما زندهای خود را با پول حزب برای زایمان به اروپا می فرستند و تو که تیر خورده ای منافع حزب را بدین صورت مضور میداری. بدیزی است این گفته های روزبه به یونسی بهترین دلیل تضاد عمیقی است میان او و رهبران حزب وجود داشته یعنی میان سازمان نظامی و حزب توده.

پیش از همقطاران، همزمان و دوستان نزدیک خسرو روزبه یعنی دکتر حسن نظری افسر برجسته نیروی هوایی ایران در باره روزبه چنین مینویسد: خسیصه ویریه رفیق روزبه استقلال فکری و استحکام او در اندیشه و اعتقاد بیحد به صحت منویات خودش بود. من با روزبه و یک نفر دیگر در یکسک خانه مخفی بودیم و حزب تصمیم گرفت که ما را از ایران فرار دهد. مامور اجرای این تصمیم کامبخش و دکتر کشاورز بودند و آنها با اتومبیل رسمی (نماینده مجلس شورای ملی) با مژدات به سراغ ما آمدند، روزبه پرسید ما را به کجا می خواهید ببرید؟ کامبخش جوابداد: این چه سئوالی است که می کنید شما را به هر کجا که می برند بایستی بروید. روزبه جوابداد نه تا ندانم به کجا میروم با شما نمی آیم. کامبخش بسیار ناراحت شد و گفت رفیق روزبه این چه سئوالی است که از من میکنید ما هم نمی دانیم که شما را به کجا خواهند برد. روزبه تکرار کرد تا مقصد حرکت را ندانم

حرکت نمی کنم، پافشاری کامبخش بیهوده بود، روزبه نیامد و من در اتومبیل کشاورز سوار شدم، کامبخش در اتومبیل می گفت این چه آدم بی انضباطی است از دستور و حکم تبعیت نمی کند، اینگونه افراد بدرد حزب نمی خورند. از لابلای همین سطور محدود برخورد شادروان روزبه با حزب و کمیته مرکزی حزب استنباط میگردد، یکی از دوستان او میگفت روزبه هرگز عضو کمیته مرکزی حزب نبود و پس از اعدام این عنوان را باو دادند و اعضای کمیته مرکزی خواستند از اینراه بگویند که کمیته مرکزی نیز قربانی اعدامی می دهد.

امید است که روزی یکی از رفقا امکان یابد که شرح زندگی و فعالیت سیاسی این موجود استثنائی را برشته تحریر کند. متن کامل دفاعیه روزبه در دادستانی ارتش بر روی نوار ضبط است و مدرک ذیقیمتی برای شناخت شخصیت روزبه است.

* *

یادداشت پراکنده

بگفته یکی از اشخاصی که غیر مستقیم با دادستانی ارتش و پرونده روزبه ارتباط داشت: روزبه بارها از حزب تقاضا کرده بود که هرگاه دولت یک عضو حزب را اعدام کند و یا ترور نماید، حزب باید مقابله بمثل کند و پیشنهاد کرده بود که بایستی به مقامات دولتی اطلاع دهیم کسسه بازار اجرای هر قتل از طرف شما، ما ده نفر از شما را خواهیم کشت و در عمل هم اینکار را نشان دهیم ولی مقامات حزبی با این پیشنهاد روزبه موافقت نمیکنند. روزبه درست فکر میکرد.

در مورد فرار زندانیان توده‌ای در سال ۱۳۲۹ از زندان قصبر،
شادروان میثری چنین می‌گوید:

"قبل از فرار خسرو روزبه و زندانیان دیگر جلساتی مرکب از دکتر فروتن و ستوان ۱ حسین قبادی و من در منزل اینجانب تشکیل میشد که موضوع فرار زندانیان را بررسی کنیم. این دستور از طرف کمیته مرکزی حزب بوده، بوسیله دکتر فروتن ابلاغ شد و برای بررسی طرح فرار زندانیان مطالعه کردیم و بالاخره منجر به این شد که در یک شب که ستوان قبادی و ستوان یکم محمدزاده نگهبانی زندان داخل و خارچ را عهده‌دار بودند بعنوان تحویل گرفتن زندانیان و انتقال آنها کامیونهاییکه از طرف حزب تهیه شده بود با عده‌ای مرکب از چند نفر با لباس سربازی و یک نفر که لباس سرهنگ ۲ پوشیده بود و اینها افراد حزبی بودند داخل زندان شده اعضای کمیته مرکزی و خسرو روزبه را فرار دادند."

من غالباً شبها بعد از خاتمه خدمت با خسرو پوریا قرار ملاقات داشتم و پاسی از شب را در کافه‌ها با هم میگذرانیدیم. شبی برخلاف معمول دیرتر آمد و برخلاف معمول تا بعد از نیمه شب بخانه نرفتیم. من در آتش حال او را غیرعادی دیدم و هرچه به اصرار از او پرسیدم چه ناراحتی دارد بمن چیزی نگفت.

بعدها و قتیکه با هم زندان بودیم گفت اگر یادت باشد یک شب تو از من چندین بار پرسیدی که چرا ناراحت بودم. اگر تو آنوقت حزبی میبودی و روزنامه‌ها را میخواندی بعد از ۲۴ ساعت میتوانستی دلیل

ناراحتی مرا دریایی. در آنشب ما مامور فرار دادن رهبران حزب توده از زندان بودیم. چندین تفنگ چوبی درست کرده بودیم و با دو کامیون ارتشی و یک نامه جعلی از دادستانی ارتش برای تحویل گرفتن زندانیان توده‌ای به زندان قصر رفتیم. البته قبلاً "ستوان حسین قبادی و محمدی در جریان بودند و ما با کامیونها جلوی در زندان ایستاده بودیم و اسامی رهبران را که افسر زندان با صدای بلند میخواند میشنیدیم. بدیهی است آنها نیز موضوع را میدانستند. در آنشب وقتی که آقای... مرا جزو سربازها دید صدا زد و گفت آهای رفقا خسرو پوریا هم هست. بلافاصله یکی از رفقا بدو گفت ساکت باش. ستوان محمدی آنقدر عجله داشت که کلاه خود را روی میز گذاشت و به گروهیان نگهبان زندان گفت من بزودی برمیگردم. بالاخره از زندان بیرون آمدیم و قبلاً معین کرده بودیم که هرکدام باید کجا پیاده شود. در ۳ یا ۴ جا توقف شد و زندانی‌ها بدین ترتیب به مخفیگاهها رفتند و ضمناً در ۳ یا ۴ نقطه از مسیر پشت سر خود بوسیله عده‌ای از رفقا که اتومبیل داشتند تصادف‌های مصنوعی درست میشد تا بفرض اینکه مسئله آنا "کشف و مورد تعقیب قرار گیریم ما از صحنه خارج شده باشیم (سال ۱۳۲۹).

بخش دوم

از بازداشت تا آزادی از زندان

نهایت اردو یا اردوی نهائی

تأبستان داشت تمام میشد و ما در «بن در» والی آباد اردو بودیم. اردوگاه کم کم خالی میشد و واحدهای نظامی یکی پس از دیگری بمسرای سرآسیاب یعنی پادگان لشکر خود را آماده میکردند. در آن سال در بن در والی آباد سرگرمیهای زیادی داشتیم و سربازها نیز خوشحال بودند. برای سربازها برنامه‌های متنوعی ترتیب میدادیم که زندگی سربازی را بمسرای آنها قابل تحمل میساخت. شبانگاه هوای آنجا بقدری لطیف بود که انسان آنرا میبلعید. آب و هوای بن در والی روحناواز است. آبی گوارا و هوایی حیات بخش و محیطی دلنشین دارد.

دکتر باغشاهی و من غالباً "در دامنه کوه به راه پیمائی میرفتیم. باغشاهی جوانی ورزشکار بود و در کوهنوردی سابقه زیاد داشت. در میان ورزشها به وزنه برداری نیز علاقه مند بود. او در وزنه برداری رتبه قهرمانی داشت. کشتی هم میگرفت. ولی آنچه که بیش از هر چیز موجب مصاحبت ما میشد، اطلاعات اجتماعی و سیاسی بود. دکتر باغشاهی پزشک متخصص چشم بود و در کار خود اعتباری وسیع در میان پزشکان لشکر داشت. من بارها ناظر بودم که سایر پزشکان از او نظر میخواستند و او آنها را قانع میساخت.

خاطرات يك افسر توده ای

ما در اردوگاه ساعات درازی را به بحث میپرداختیم و هرگز هم احساس خستگی نمیکردیم.

باغشاهی از اطلاعات عمومی وسیعی برخوردار بود و آشنائی او از علوم جدید در تراز آخرین اطلاعات منتشره بود. در باره فلسفه مارکسیستی بررسی های زیادی داشت و آنرا بخوبی در کادر علوم طبیعی قرن نوزدهم بررسی میکرد. مارکسیسم را به موازات تاریخ علوم طبیعی تجزیه و تحلیل میکرد.

در اردوگاه شبها خیلی دیر میخوابیدیم. مگر انسان میتواند از آن هوای لطیف چشم ببندد! جلوی چادر مینشستیم و گاه رقص نور ستارگان را تماشا میکردیم. برق ستارگان در زمینه سیاه رنگ آسمان کرمان تضاد جالبی ایجاد میکرد و نور و ظلمت هیچکدام به تنهایی قابل درک نبودند... باغشاهی غالباً "میگفت: "بهترین نمونه دو چیز — متضاد". شبی در باره مفهوم نور و ظلمت از نظر فیزیکی صحبت کرد، و مخصوصاً "در باره معنای نور سیاه و سفید و تجزیه آن توضیح داد. باغشاهی یک مارکسیست عالم و براستی باسواد بود و از او چیزهای زیادی آموختم.

واحد ما بسیار مرتب بود. استوار گرگعلی امور آشپز را به عهده داشت و آشپزها و خدمتدهان درجه داران نیز به عهده او بودند. آشپزها و خدمتدهان درجه داران نیز به عهده او بودند. آشپزها و خدمتدهان درجه داران نیز به عهده او بودند. آشپزها و خدمتدهان درجه داران نیز به عهده او بودند.

بعد از ظهرها، یعنی نزدیک غروب آفتاب مراسم شامگاه بعمل میآمد.

خاضرَات يك افسر توده ای

میآمد. واحد ما برنامه جالبی داشت. غالباً "بعد از ظهرها برنامه های صحرائی داشتیم با دواب و اسب و قاطر. سربازان از قاطرسواری لذت میبردند و شیرین کاریها میکردند. پس از انجام مراسم صبحگاهی، بر طبق سنت، رژه میرفتیم و در میان واحدهای اردوگاه، واحد ما و یکی دو واحد دیگر با دواب بودند. سربازان با اغماض من بهنگام رژه به شیرین کاری میپرداختند. پس از آنکه سه یا چهار ردیف از جلو و رژه گیرنده میگذشت، قاطرها یکی پس از دیگری به جنب و جوش میافتادند و صفوف قروقاطی میشد و گرد و خاکی عظیم به هوا برمیخاست. سر و صدا بلند میشد و خلاصه اوضاع حسابی خرتوخر میشد. بخاطر دارم یکی از روزها گرد و خاک بقدری شدید شد که افسران رژه گیرنده دو قدمی خود را نمی دیدند. در آن شب سربازها تا صبح خندیدند. بدون شک در دهات خود تا سالها این مناظر را در خاطره زنده نگه خواهند داشت.



شبى حوالى ساعت هفت و نيم، شهيدى زند از کرمان به اردوگاه آمد. در حوالى چادر بازوى مرا گرفت و گفت عباسى بيا کنار باهاى چند کلمه حرف دارم. و سپس با خونسردى گفت که بايد در باره موضوعى که مهم هم نيست با تو صحبت کنم. کمى از چادرها دور شديم و اطراف را نگاه کرد و با قيافه متفکر گفت: "ميدانى چيه؟" پس از چند لحظه سکوت گفت: "راديو هند در برنامه فارسى خود گفته است که در ايران عده‌اى از افسران را دستگير کرده‌اند". بمن نگاه کرد و بفکر فرورفت و رخسار مرا برانداز کرد و سپس افزود: "متاسفانه تعدادى از رفقاى ما نيز جزو دستگيرشدگان هستند" و رفت تو فکر و تا چند لحظه در خود فرو شد. من در آن لحظه در مقابل اين خبر بى تفاوت ماندم و هرگز تصور نميکردم که با موضوع مهمى سر و کار دارم. حتى به شوخى گفتم: "خرب بعد چى حرف اصلى را بگو". شهيدى زند گفت: "موضوع درست است که مهم نيست ولى ما بايد هميشه مراقب اوضاع باشيم". قدرى قدم زديم. من ضمن صحبت احساس کردم که رفيق شهيدى زند خيلى هم آرام نيست و در درون خود تشنگى دارد. ولى ميکوشيد ناباحتى خود را مخفى کند. بعد از اين در و آن در حرف زديم و بالاخره باصل مطلب با رگشتم.

شهيدى گفت: "غرض از آمدن من به اينجا اين بود که در جريان باشى چون هنوز مطلب روشن نيست، هر چند احتمال دارد که موضوع بر سر کشف يک سازمان باشد". من از او پرسيدم که آيا دستگيرشدگان از افسران سازمان ما هستند و يا اينکه ديگران هم هستند. شهيدى زند

در اینجا یک پاسخ دروغ گفت، یعنی گفت: "نه عده ای از دستگیرشدگان از ما هستند و بقیه از ما نیستند". البته در اینجا او واقعیتی را مخفی میکرد. زیرا نمیتوانست بگوید که اسامی را شنیده و شناخته است زیرا مسئله بر سر لو رفتن یک سازمان باصطلاح کمونیستی بوده است و بدون شک شهیدی زند این را میدانسته است.

شهیدی زند گفت: "صلاح در این است که فعلاً" خانه ها را پاک کنیم. باید هر چه زودتر کتابها را مخفی کرد. چون ممکن است که بیايند و خانه ها را تفتیش کنند. البته در این گونه موارد باید رعایت اصول پنهانکاری را کرد".

با وجود ناراحتی درونی، او خیلی هم متوجه مسئله نبوده و در ارزیابی موضوع کمتر به یک موقع خطرناک میرسید. زیرا برای او مسئله مهم از بین بردن کتاب بود و بزرگترین خطر را تفتیش خانه ها پیش بینی میکرد. باصطلاح عوام، پیچه را دو دستی گرفته بود. او خطر را احساس میکرد ولی کم ارزیابی مینمود.

بعدها وقتی که در زندان در این باره با او صحبت میکردم خودش نیز میگفت که خطر را هرگز احساس نمیکرده است.

تعدادی کتاب در اردوگاه داشتم و همان شب آنها را در چند جعبه فلزی باقلوا گذاشتم و بکمک دکتر باغشاهی در پناه تاریکی شب آنها را در نزدیکی های چادر کنار یک درخت مدفون ساختیم. در آنجا دیاری نبود. فقط ستوان احتیاط عظیمی در محوطه چادرها دیده میشد. در لحظه تدفین کتابها ستوان عظیمی دیده نمیشد. عظیمی از مناسبات من و باغشاهی اطلاع نداشت و ظنی نیز نمیبرد از اینکه من به یک سازمان

مخفی مربوط باشم. معذک فکر نکردیم که ممکن است عظیمی تحت وسوسه کنجکاو قرار گیرد. او در آن شب از دور مراقب رفت و آمد ما در اطراف چادها بود.

آخرین شب اقامت ما در اردوگاه بود. باغشاهی مشوش بسود و میگفت اگر عده ای از رفقای شما بازداشت شده اند بدون شک سازمان یا قسمتی از آن را گرفته است و مسئله باید جدی تلقی شود. نتیجه مذاکره با شهیدی را باو گفتم. به ذکر غرور رفت و افزود: "گمان میکنم سازمان شما سراپا لو رفته باشد".

باغشاهی گفت اگر رادیو دهلی گفته است که عده ای از افسران را گرفته اند و اگر شهیدی در میان اسامی عده ای از رفقای شما را شناخته است این بخوبی نشان میدهد که همه دستگیرشدگان جزو سازمان شما هستند، زیرا به عقیده او رفقای ما با سایر افسران که همکساری نمیداشتند، و سپس افزود که شهیدی یا خواسته است که موضوع را از تو مخفی کند و یا خودش هم به موضوع اهمیتی نمیدهد. در هر حال شما مسئله دردناکی مواجه هستید. و سپس افزود: "این هم دسته گل جدید حزب".

باغشاهی که تجربه حزبی زیادی داشت، گفت: "اساساً من میدانم سازمان نظامی چرا باید طوری باشد که لو برود و چرا این سازمان بایستی با حزب توده ارتباط داشته باشد. حتی برنامه تبلیغاتی حزبی شما که من در جریان آن هستم، یک کار غلطی است. اگر سازمان شما لو رفته باشد، علت آن چیزی جز ولنگاری حزب توده نیست. حزب توده در شرایط فعلی برنامه به حکومت رسیدن نمیتواند داشته باشد. پس

از سقوط مصدق، دستگاه در کلیه موارد سخت پیگیری میکند. رژیم فعلی یک رژیم نیمه آمریکائی است. اگر شماها بدون ارتباط با حزب یک سازمان مستقل ملی میداشتید، هرگز لو نصیرفتید، لکه وابستگی شما به حزب توده که خود وابسته بیک سیستم جهانی است شما را از جامعه ایران جدا میکند، یعنی جدا کرده است، و از این راه لطمه‌ای عظیم بر جنبش‌های ملی ما وارد می‌آورد. سازمان نظامی فقط موقعی میتواند بیک حزب انقلابی پیوندد که لحظه‌های انقلاب فرا رسیده باشد، ولی تا آنجا که واقعیت نشان میدهد، حزب توده پس از شکست مصدق ذره‌ای شانس ندارد و حتی طرفداران مصدق و سایر ملیون نیز شانس انجام کاری را ندارند. بهر حال این حرفها فعلا" بیفایده است و خدا میداند سرنوشت سازمان شما بکجا انجامد. تا آنجا که من میدانم، مسئله پنهانکاری در حزب بصورت مسخره‌ای درآمده است. وانگهی حزب توده یک کاروانسرای بی در و پیکر است. این که حزب نیست."

واقع منی باغشاهی

آن شب را تا سه ساعت بعد از نیمه شب با دکتر باغشاهی اینجا و آنجا قدم زدیم. در باره مسائل مختلف مذاکره کردیم و گاه هم به چادر آمده و استکانی چای میخوردیم. باغشاهی خیلی با احتیاط در باره کارهای حزب صحبت میکرد و گاه شک آمیز مسائلی را نیز مطرح میساخت. به

صورت سوال انتقاداتی را مطرح میساخت و لو رفتن احتمالی سازمان عساکر را مولود خطاهای حزب میدانست. ولی جزایات نمیگفت صریح صحبت کند. بدیهی است من هرگز تحمل شنیدن نظرات ضد حزبی نداشتم و او از این نظر مراعات روحیه مرا معمول میداشت.

فقط در موردی که درست جزئیات آن بخاطرم نیست ولی بدون شک به مسئله آذربایجان مربوط میشد، به شوخی گفت رفیق عباسی:

"هر که را اسرار حق آموختند میر کردند و دهانش دوختند"

باغشاهی با تعمق مسئله را براند: میکرد و بارها تکرار کرد که

"باز هم دسته گلی دیگر". بالاخره گفت: "فعلا باید خود را برای یک

ماجرای غم انگیز آماده کنی و سعی کن مقاومت داشته باشی".

بامدادان با جیب به کرمان سرانیز شدم و در راه سری به لشکر

زدم و به اصطلاح سر و گوشی آب دادم. خبر مهمی نبود و اوضاع عادی

بنظر میرسید.

کتابها بزییر خاک شده بودند و سایر رفقا نیز از این دست —

احتیاطی پیروی کرده بودند. خانه ها با اصطلاح تمیز شده بود و دیگر

پلیس دستش بجائی نمیرسید. مدارک یعنی ابزار جرم از بین رفته بود

خدا را شکر از خطر جسته بودیم. ولی باغشاهی در باره این دستور شک

از میداشت و میگفت اگر سازمان لو رفته باشد، پنهان کردن کتاب

حزبی جنو پای پلیس نمیگذارد و راست هم میگفت.

پس از اینکه خانه تمیز شد به اردوگاه بازگشتم. اردوگاه در جنب

و جوش و فعالیت بارکنی بود. واحد ما نیز پس از دو روز اردوگاه را

بقصد سرآسیاب یعنی پادگان ترک کرد.

به لشکر بازگشتیم. من همیشه یک قوطی پر از فشنگ برنو در چادر داشتم و گاه در اردوگاه تفریحانه بهنگام گردش تیراندازی میکشیدم. باغشاهی هم گاه از فشنگهای من استفاده میکرد و خیلی هم از تیراندازی لذت میبرد. این فشنگها جزو وسایل شخصی من بود و با چمدان وسایل شخصی بخانه منتقل گردید و در آن گیرودار فراموش کردم که آنها را به لشکر ببرم و به اسلحه خانه آتشبار تحویل دهم. بدین ترتیب در خانه ام کتاب نبود ولی فشنگ پیدا میشد. همدانی هم یک چمدان کتــاب در خانه اش بود که آنها را با چمدان در یک قبر که در زیرزمین کنده بود دفن کرد. شاید سالها بعد روزی از خاک بدر آید.

نخستین زنگ خطر

چهارمین روز بازگشت قطعی از اردوگاه حادثه ای رخ داد. صبح خیلی زود همسر شهیدی زند بخانه آمد. من دچار تعجب شدم که ایین موقع چکار دارد. خانه ما دیوار بدیوار بود و خانم شهیدی با خواهر و مادر من روابط تقریباً "خانوادگی" داشت. مادر نیز با تعجب پرسید خانم شهیدی این موقع صبح چکار دارد. من هنوز چای نخورده بودم و تازه داشتم از خواب برمیخاستم. خانم شهیدی منتظر نشد کسه از او بپرسم چه خبر شده و سراسیمه گفتم دیشب از طرف لشکر چند نفر افسر آمدند و شهیدی زند را بردند. من با خونسردی گفتم: "نا راحت نباش مهم نیست، امروز یا فردا آزاد میشود". خانم شهیدی با تعجب گفت: "میگوئید مهم نیست همین امروز و فردا آزاد میشود؟". من در آن روزها برآستی بدین چیزها اهمیت نمیدادم.

خاضرات يك افسر توده ای

خدا حافظی کردم و خانه را بقصد لشکر ترک گفتم.

در ایستگاه اتوبوس به انتظار ایستادم ولی هرگز فکر نمی‌کردم که این شتر در خانه من هم خواهد خوابید.

وقتی که اتوبوس زردرنگ لشکر رسید، آنرا نیمه خالی یافتم، گوئی روز نیم تعطیلی است، معذک روحیه‌ای غادی داشتم که بعلت بی‌اطلاعی من از اوضاع بود و نه بعلت بی‌باکی.

در اتوبوس همه سکوت کرده بودند. افسران بهم نگاه میدوختند ولی سکوت محض حاکم بود. نگاهها همه استفهامی بود ولی همه بی‌جواب. هر کس غرق در دنیای خود بود و بدیگری توجه نمیداشت. شکی نیست که برخی از افسرها چیزهایی میدانستند زیرا آنها غالباً در کرمان بودند یعنی اردوگاه نبودند و یا اینکه آنجا را قبل از ما ترک کرده بودند و چیزهایی شنیده بودند. من خیلی بیخبر بودم و این بیخبری به نوعی کودنی شباهت داشت.

بحالت سکوت از اتوبوس پیاده شدیم و هرکدام از افسرها راه واحد خود را پیش گرفت.

غالب سرها متوجه زمین بود، گوئی بر سطح زمین گمشده‌ای را جستجو میکردند.

من هم خود را به محوطه گردان توپخانه رساندم. اشنائی از فرماندهان نبود. آتشبارها همه بی سر بودند. برآستی در میدان وقتی که فرمانده نباشد واحد شباهت به یک موجود بی سر را دارد. ستوان عظیمی بود و من بودم و سروان صالحی. گردان توپخانه افسران خود را از دست داده بود. منظره آن روز گردان برای من عجیب بود.

تو گوئی گرگ به گله زده است ، سکوت بعد از زمین لرزه - سروان صالحی با من دست داد و گفت : "چه شده است؟" گفتم : "نمیدانم ، ———— نمیدانی؟" جواب داد : "چرا؟" از یکی از درجه داران پرسیدم چه خبر است؟ دست را به شقیقه برد و گفت : "جناب سروان همه افسر———— در واحد اربابه جنگی بازداشت هستند" و سپس سر خود را به سوی واحد اربابه جنگی گرداند و چیزی نگفت. معلوم بود که دچار ترس بود. سکوتی مرگبار فضای گردان را احاطه کرده بود. من در اندوه مشکوکی فرو شدم ولی پس از چند دقیقه حالت عادی خود را بازیافتم .

در محیط وحشت زده گردان به قدم زدن پرداختم و سری نیز به ————— آسایشگاه سربازان زدم ولی دل بدین کارها نداشتم و لحظه بلحظه محیط را بیشتر بیگانه احساس میکردم . فکر میکردم که از محل خود جا بجا شده ام . باز به محیط میدان تعلیمات رفتم . هر چه آفتاب بیشتر بالا میآمد محیط بیشتر بر هم میخورد .

درجه دارها کم کم به نجوی پرداختند و سربازها گله به گله با هم حرف میزدند . همه بیکار بودند و کارشان مبادله وحشت بود . استوار گرگعلی در محوطه رفت و آمد میکرد و به گروهبانه———— دستوراتی میداد بدون اینکه منتظر انجام آن باشد . غیرعادی ————— اوضاع را کسی نمیتوانست مخفی کند .

سروان صالحی جلوی آتشبار ارکان ایستاده بود و از دور گاه گاه مرا نگاه میکرد . شاید از اینکه من دستگیر نشده بودم در عجب بود . بالاخره استوار گرگعلی را احضار کردم و پرسیدم : "استوار گرگعلی بگو ببینم چه اتفاقی افتاده است؟" مثل همیشه پای را بهم کوبید ،

دست راست خود را به شقیقه برد و گفت: "جناب سروان میبینید کسسه فرماندهان را بازداشت کرده اند. میگویند که از تهران دستور آمده است. فرماندهان همه در واحد ارباب جنگی هستند. جناب سروان نمیدانم چه شده. آنها بازداشت هستند و کسی حق ندارد بدانها نزدیک شود. برای امروز چه برنامه ای را اجرا کنیم؟" گفتم: "فعلا" سربازها بروند در آسایشگاه و نظافت اسلحه کنند". دست راست را به شقیقه برد و گفت: "اطاعت میشود". عقب گرد کرد و رفت بطرف سربازها و دستور نظافت اسلحه را صادر کرد. سربازها همه بسرعت با تفنگهای خود به آسایشگاه رفتند و گروهبانیها هم همچنین. من از دور ناظر اجرای دستورم بودم ولی مطلقا به سربازها و نظافت اسلحه نمی اندیشیدم.

با وجود وحشت عام، روحیه من جور دیگری بود و همچنان خیال میکردم که با حادثه کوچکی مواجه شده ایم. هیچگونه خطر جدی احساس نمیکردم. اتفاق افتاد که با خود گفتم که عجب احمق هایی هستند. مگر چه شده است؟ ولی گاه فکر میکردم و بیاد گفته های دکتر باغشاهی می افتادم و دیگر مغزم کار نمیکرد.

حوالی ساعت یازده یک گروه بان نگهبان نزد من آمد و گفت: "جناب سرهنگ در واحد ارباب شما را احضار کرده اند. من هم با

رفتاری عادی و خونسردی تام روانه واحد اربابه جنگی شدم. وقتی کسه بدان جا رسیدم دیدم تمام افسرها در اطای جمعند و اطراف هم همه جا سرباز مسلح ایستاده. ارحامی را دیدم که با شهیدی زند مشغول حرف زدن بود.

به سرهنگ رسیدم و ادای احترام نظامی کردم و خبردار ایستادم. سرهنگ با ادب گفت: "ستوان عباسی شما با این جیب فصلا" تشریف ببرید به دژبان در شهر. دستور فرمانده لشکر است." من منظور او را نفهمیدم و حتی تصور کردم که وظیفه‌ای جدید بمن واگذار میشود و باید موقتاً در دژبان برای انتظامات فعالیت کنم. دو نفر گروهبان هم همراه من شدند و رفتار آنها نیز خیلی مؤدبانه بود. کسی نمیتوانست تصور کند که من بازداشت شده‌ام، حتی خودم. به دژبان رسیدم و از جیب پیاده شدم. سرگرد دهنادی فرمانده دژبان که از اهالی شیراز بود و با هم مراودات دوستانه هم داشتیم با من دست داد و حال و احوال گرم کرد و گفت جناب سروان فرمانده لشکر فعلاً فرمودند که سرکار اینجا باشید. این یک اقدام احتیاطی است. امروز لشکر متشنج است و حقیقت این است که از نو میترسند. میترسند که بنفع افسران بازداشتی اقداماتی بکنی!

پرسیدم: "جناب سرگرد مگر چه شده است؟" جواب داد: "میدانید یک سازمان نظامی از حزب توده گیر افتاده و همه را در تهران و جاهای دیگر گرفته‌اند. مطلب خیلی مهم است. ولی تیمسار فرمانده لشکر گفت که تو توی لیست نیستی. تو که میدانی تیمسار امان‌پور با تو خیلی خوب است. بدون شک تو یکی دو روز دیگر آزاد خواهی شد." سپس گفت:

"احمق‌ها خیال کرده‌اند که تو کودتا میکنی. ولی بی‌خیالش، به سایه‌ات هم نگاه نمیتوانند بکنند. من خودم در دفتر فرمانده لشکر بودم و بسا گوش خودم شنیدم که گفت عباسی تو لیست نیست. ولی بهتر است که فعلاً در لشکر نباشد و این هم تقصیر خودت است. تو بیخودی خود را خطرناک نمایش میدهی و همه از تو میترسند. بازداشت تو فقط از نظر احتیاط است".

بلافاصله یکنفر را مامور کرد که بخانه‌ام برود و سایل لازم را برایم بیاورد. کاری که در اسرع وقت انجام گردید.

ولی وقتی که گفت ناراحت نباش نام تو توی لیست نیست، من به شک افتادم زیرا بخوبی میدانستم که من هم هستم. ابتدا فکر کردم که دهنادی حقه سوار میکند ولی بعدها معلوم شد که نه او راست میگفته است و اسم من توی لیست نبوده است. البته در نخستین لیستی که از تهران بکرمان با رمز مخابره شده بود.

بازداشت احتیاطی

بالاخره بدستور سرهنگ فرمانده پادگان در دژبان بازداشت گردیدم. بدون اینکه کسی مرا بازداشت بداند. خودم نیز بدان دلیل که نامم در لیست نبود آرامشی داشتم هر چند منتظر حوادثی هم بودم. ولی آرامش من در دژبان بطول نینجامید و با گذشت زمان اوضاع به زیان من تغییر یافت. روزهای نخست همقطاران افسران دژبان با من گرم می‌گرفتند و مذاکرات دوستانه داشتیم، ولی پس از چند روزی احساس کردم که فرمانده دژبان قدری با من فاصله می‌گیرد و سایر افسرها نیز

دیگر گرم نمیگیرند. بندهیست من هنوز نمیتوانستم اوضاع را خوب درک کنم چون در جریان هیچی نبودم.

يك روز صبح حوالی ساعت ده یکی از افسران رکن دوم لشکر بنام کاظمزاده که درجه سرگردی یا شاید سرهنگی داشت سر زده وارد اطاق من شد. کاغذی در دست داشت. آن را بمن داد و گفت: "ستوان عباسی اینرا امضاء کنید". من کاغذ را خواندم و دیدم که صورت جلسه‌ای در باره وجود فشنگ در خانه است. او از طرف لشکر برای اخذ اسلحه کمرب که یک کلت آمریکائی بود رفته بود. مادرم که در جریان هیچی نبود فشنگها را نیز بدو داده بود. البته او نمیدانست که کشف فشنگ در آن شرایط در خانه موجب دردسری شدید میشد و پرونده مرا سنگین میکرد.

من هنوز در زندان دربانان از احترامات نظامی برخوردار بودم و در واقع خود را زندانی نمیدانستم. البته رابطه من با فرمانده لشکر خوب بود و این رابطه از مدتها پیش ایجاد شده بود.

وضع غیرعادی

آری، آن روز، صبح ساعت ده اوضاع دگرگونه بود و مسئله مناسبات من با فرمانده لشکر برای افسران مطرح نبود و سرگرد کاظمزاده نیز بعنوان افسر رکن دوم برای انجام وظیفه به دربان آمد و وارد اطاق من شد. سرگرد دهنادی فرمانده دربان با کاظمزاده نبود و این خ——ود در حدودی مرا مضطرب میکرد. دهنادی نمیخواست جلو افسر رکن دو بسا من خوشرفتار باشد و بدون شک متاثر هم بود. من با کاظمزاده بسا خشونت گفت و شنود کردم. حتی با او توهین آمیز حرف زدم.

یکی اینکه آدمی بود ترسو و نمی خواست رفتار او با من طوری باشد که
 بویی از حسن نیت داشته باشد و از اینراه موقع خود را در مقامی که
 اشغال کرده بود ست کند. دیگر آنکه او افسر رکن دوم بود. معمولا"
 رکن دوم ستاد ارتش وظیفه اش اطلاعات و کنترل افسران از نظر امنیت
 داخلی و نیز مسائل تجسسی است. افسران رکن دوم در سطح علمی و شعور
 بالاتری هستند و بهمین جهت این رکن را رکن "این تلی جنس" یا هوش
 و زیرکی مینامند.

متأسفانه در کشورهای عقب مانده و پیر هرج و مرج، این وظیفه
 را گروهی ماموران بی مایه و بی سواد و فاقد سجایای اخلاقی اشغال
 میکنند برای سوء استفاده های شخصی. برای شناخت ارزش نظامی یک
 ستاد، قبل از هر چیز باید این رکن را خوب شناخت. در ارتش، هر چند
 غالباً "افسران ارزشمندی در این رکن بودند، معذک اکثریت با بی مایگان
 بود. در همین رکن دوم از یکطرف آدم هائی نظیر پاکروان و سروشیان
 بودند و از سوی دیگر عناصری از قماش کاظمزاده.

کاظمزاده موجود بی لیاقت و بی مایه ای بود که دستگیری ما را برای
 ترقی اش می گشود و بجز او کسی نبود که جای سروشیان را که رئیس رکن
 دوم ستاد لشکر بود، بگیرد.

در طول سه یا چهار روزی که قبل از دستگیری در کرمان بودم و در
 واقع ، همه در انتظار دستگیر شدن بودیم، من با همدانی که بعدها
 خلیل خسروی نام گرفت، الفبای رمزی درست کردیم تا اگر چنانکه گیر
 افتادیم بتواند مورد استفاده قرار گیرد. این یک پیش بینی ساده ای بود
 که مورد استفاده نیز واقع گردید.

الفبای رمز را بطرز زیر انتخاب کرده بودیم :

قبلاً" قرار بر این بود که از خطوط مجله یا کتاب استفاده شود. یعنی حروف پیام را در خطوط مجله بترتیب زیر حروف خطوط نقطه‌گذاری می‌کردیم و گاه یکی یا دو تا حرف قبل یا بعد از حرف اصلی.

البته اینوسیله فقط در صورتی قابل استفاده بود که ورود مجله یا روزنامه یا نوشته‌ای دیگر مثلاً" کتاب امکان‌پذیر بود. یکی دو تا روش دیگر نیز درست کردیم که در عمل مورد استفاده قرار نگرفت چون در آن ایام، بدستور فرمانده لشکر، ورود مجله بزندان برای من مجاز بود.

همدانی با استفاده از الفبای رمز فیما بین و از طریق مجله تهران مصور مرا در جریان اوضاع گذاشت و خبر داد که مسئله فشنگ با دخالت فرمانده لشکر حل گردیده است یعنی فرمانده لشکر، امان‌پور، دستور داده بود که صورت جلسه پاره شود.

پس از این حادثه روحیه من تغییر کرد و بیش از پیش بفکر شدم. همدانی دو ماه بعد دستگیر شد.

از بازداشتی در زندان زنده‌ترین خاطره‌ای که دارم گرفتاری متوالی، بقا بود که هر روز بر تعداد آن افزوده میشد و همدانی مرتب با الفبای رمزی که درست کرده بودیم مرا در جریان می‌گذاشت و دیگر روشن میشد که سازمان افسری حزب سراسر گیر افتاده است. ولی به علت بی‌خبری از وضع مملکت و سیاست به اهمیت آن پی نمی‌بردیم.

درست یادم نیست که مدت اقامت من در زندان دژبان کرمان چند روز بطول انجامید.

تعويض زندان

يك روز بامداد سرگرد دهندای به اطاق من آمد و با تاشر گفت كه محل زندان به سيرجان انتقال يافته است و قدری دلسوزانه با من حرف زد.

دليل اين تعويض زندان معلوم بود. ميخواستند كه ما در جاي دور افتاده‌اي باشيم. مقامات خيال ميكرند كه ممكن است اتفاقاتي يافتند. البته در آنروزها چنين وانمود شده بود كه حزب امكانات فراوان در اختيار دارد و حتي براي دولت بيم يك كودتا نيز ميرفت. در آن روزها اوضاع چنين بود و حزب بعنوان يك نيروي قوي شناخته ميشد. يعني نيروي ديگري وجود نداشت و ما هم برآستي و به غلط حزب را موجودی زنده ميشناختيم. بگوشمان رفته بود كه سازمان نظامي جبراً كوچكي از حزب كبير است. درياچه‌اي در مقابل اقيانوس. اگر حزب توده حزبي ماركسيستي بودی جز اين هم نتوانستی بود!

عده زندانی‌های افسر در کرمان بیش از ده نفر بود و همـــــــــــــــــه از افسران نيك نام لشگر بودند. مقامات لشگر احساس ميكرند كه روحیه گروه‌بانیان بسیار مشکوک و بد است. افسرهای توده‌ای بیش از همه مورد علاقه درجه‌داران بودند، زیرا آنها بخوبی شخصیت و ارزش همـــــــــــــــــه فرماندهان را ارزیابی ميكرند.

سرگرد دهنادی بمن گفت که از منزل هر چه وسیله لازم داشته باشم میتوانم تهیه کنم و خودش یک نفر گروهبان را فرستاد خانه و طبق صورتی که من نوشته بودم وسایل لازم را گرفت و آورد. دهنادی، افسر دربان خیلی محبت کرد و یک جو پستی نشان نداد.

حوالی پنج بعد از ظهر بود که دو کامانکار به دربان آمد و ما با وسایط در یکی از آنها بار کردند که سه نفر افسر دیگر نیز در آن بودند. شدیم چهار نفر باضافه عده ای گروهبان برای نگهبانی ما. دو کامانکار ارتشی دربان را ترک گفتند. من در یکی از آنها بودم. منظره داخل کامانکار غم انگیز بود و احساس میکردیم که تحت یک نوع فشار غیر قابل توصیف هستیم و احساس آزادی نمیکردیم. پس از چند دقیقه از شهر بیرون بودیم. البته کامانکار با برزنت پوشیده شده بود و فقط یک درچه بما امکان میداد که با دنیای آزاد ارتباط داشته باشیم. از خلال آن روزنه ابتدا گرد و خاک اتومبیل را میدیدیم و سپس سه جیب ارتشی که بدنبال ما میامدند، بی سیم هم داشتند. دو نفر افسر بیشتر نبود. بقیه همه گروهبان بودند. درست میدانم چند نفر بودند شاید بیست نفر. این دومین باری بود که من به سیرجان میرفتم. دفعه اول مهمان سرگرد فرشچیان بودم. فرشچیان پذیرائی شایانی ابراز داشت و همسرش کاتیا نیز شامی خوب ترتیب داده بود. در آن شب سرگرد سه بطری ودکا نوشید و در شطرنج دو بار مرا مات کرد. این نخستین "قهرمانی" او مرا مجذوب کرد. ولی این آخرین قهرمانی او نبود. سرنوشت چنان نوشته بود که فرشچیان روزی سیمای دیگری از قهرمانی خود را نشان دهد.

بالاخره به سیرجان رسیدیم و ما را بمحله ای کنار لشکر بردند که

خاطرات يك افسر توده ای

دور افتاده بود. بمحوطه‌ای داخل شدیم که از سه طرف اطاق داشت. چندین اطاق. نوعی خلوت. اطاقها نسبتاً "بزرگ با سقف باب. بلافاصله مواضع پشت بامها بوسیله درجه داران نگهبان اشغال شد. ما آنها را میدیدیم که حمایل فنگ روی پشت بام قدم میزدند. منظره‌ای عجیب داشت و باز به مسخره به اوضاع مینگریستیم. یعنی از نظر روانی خود را گول میزدیم و خودمان هم باور میکردیم. در اساس اوضاع را وخیم میدیدیم ولی نه بدان اندازه که میبایست ببینیم. این عکس العمل دو علت داشت: یکی بی خبری و دیگری وانمود به شهادت و شجاعت کردن در معرض خطر.

زندگی جدیدی آغاز گردید. زندانی واقعی و غیر قابل انکار؛ در راس نگهبانان استوار رجائی بود که مردی بسیار پخته و بسیار شعور و بسیار مودب و انسان. دنیا دیده بود و ارزش ما را بخوبی میدانست. در زندان سیرجان اساساً "بما بد نگذشت. حتی میتوانم بگویم که زندانی نبودیم. یکنوع بازداشتی. البته ما در آن روزها قدر وضع خوب خود را نمیدانستیم. بعدها فهمیدیم که از لطف فرمانده لشکر امان پور وضع خوبی داشتم. وقتی که به طهران رفتیم و قیافه واقعی زندان را دیدیم از خواب خوش بیدار شدیم. مسئله دیگری که دارای اهمیت زیادی است، این است که ما در زندان سیرجان از موقعیت افسری برخوردار بودیم و بما به چشم افسر ارتش نگاه میکردند. احترامات تام مرئی میگردید و اثری از توهین و بد رفتاری نبود. ولسی با کمال تمک نشناسی قدر این محبت امان پور را نمیدانستیم و گاه بسه او بد هم میگفتیم.

البته این محبت با ارج فرمانده لشکر یک زیان هم داشت. ما نتوانستیم به وخامت اوضاع پی ببریم و تصمیمات درست بگیریم. آنسوی اوضاع برای ما پوشیده بود.

تقریباً "آسوده بودیم و گاه خیال میکردیم که از ما حساب هم میبرند. درست در همین دوران بود که دولت نهایت خشونت را نسبت به رفقای ما در مرکز ابراز میکرد. شکنجه‌ها اعمال میشد و اهانت‌ها و بدرفتاری‌ها. روحیه صدها خانواده بی سرپرست را متلاشی میکرد. ما جزیره‌ای بودیم در گوشه یک دریا. سیرجان در حاشیه ایران. بدون هیچ ارتباطی!

دستور ناجیه

در زندان سیرجان تا حدی امکان رد و بدل عقیده و اطلاع وجود داشت. من که در همسایگی ارحامی و حجری بودم بیشتر با این دو نفر گفت و شنود داشتم. حجری میگفت چون عده ما زیاد است بعید بنظر میرسد که مجازات سنگین مرعی دارند. در واقع مجازات بر تعداد بیشتری تقسیم میگردد. یکی از رفقای زندانی بیک استدلال ریاضی متوسل میشد. فشار وارد بر یک سطح تناسب معکوس با بزرگی دارد و تعداد افراد زندانی را واحدهای سطح می‌انگاشت. البته این بکاربردن استنتاج غلط از یک قانون مکانیک مولود دستور رهبری حزب بود که به افراد فرمان داده بود که تسلیم شوند. چون دستور رهبری حزب نمیتوانست غلط باشد پس باید آنرا توجیه نمود و دلائلی برای اثبات آن جستجو کرد. البته این طرز تفکر نادرست در کلیه امور حاکم بود.

ارحامی این دستور حزب را با شک مینگریست و در باره آن سکوت

معنی داری ابراز میداشت و در عمل نیز مخالف تسلیم گوسفندوار افسران بود. خواهیم دید که در زندان دژبان چگونه از پنجره با عظیمی گفتگو کرد و او را بفرار وادار نمود.

در بازداشتگاه سیرجان بازپرس ما سرهنگی نیک صفت ——— بود. در انسانیت او خدشهای وجود نداشت و تا آخرین لحظه با ——— خوش رفتاری نشان داد.

ما نمیدانستیم در تهران چه خبر است. از همه چیز ———ی اطلاع بودیم. نه اشاره ای، نه روزنامه ای و نه پیامی. به مسئله لورفتن سازمان اهمیتی نمیدادیم. یعنی در این باره تجربه نداشتیم. سازمان ما برای اولین بار بدین شکل لو رفته بود. البته قبلاً "یکبار لو رفته بود ولی سر آنها هم آورده بودند. منظورم لورفتن پوریا و مرزبان بود که میشری توانسته بود در دادستانی ارتش اسناد را نابود کند. ولی ایمن بار مسئله برآستی صورت دیگری داشت، صورتی که با آن بیگانه بودیم.

نخستین بازجویی

بازپرسی آغاز شد. ارحامی و سایر ریش سفیدان گروه کرمان دستور دادند که باید همه چیز را انکار کرد. ما به هیچ سازمانی مرتبط نیستیم. ما افسر ارتش هستیم و به شاه و مشروطه وفادار. البته ما هم بدون هیچ اشکالی انکار کردیم و گفتیم اختیار دارید ما و حزب توده؟ هرگز.

امروز هرگاه بدان صحنه بازپرسی می‌اندیشم، از سادگی همه افراد گروه تعجب می‌کنم. سرهنگ می‌گفت: "آقای ستوان شما چه می‌گوئید! در تهران رفقای شما همه چیز را گفته‌اند. و شما می‌گوئید که نیستید و عضویت خود را انکار میکنید؟ سازمان شما سراپا کشف گردیده است! دیگر چیزی باقی‌نمانده! این بازپرسی‌ها برای تشکیل و تکمیل پرونده دادگاه است!" ولی مگر ما باور میکردیم. از موضوع شگجه هم خبر نداشتیم: حتی به تصور ما هم نمیرسید.

وقتی که از دفتر سرهنگ باز می‌گشتیم، یعنی پس از بازپرسی، به هم تبریک می‌گفتیم، چون جواب‌ها همه نه بود، نه اینکه نه گفتن از شجاعت باشد هرگز! بلکه از بی‌خبری محض! از بی‌اطلاعی همه چیز! معذک مشاهده کردیم که افرادی حتی در شرایطی متشابه قدرت مقاومت نمی‌داشتند.

اینکه ما براحتمی انکار میکردیم خود دلیل بر آن بود که زندان هنوز روی ما اثر نگذاشته بود.

سرهنگ شریفی یا اترفی بازپرس می‌گفت: "اینجا انکار میکنید ولی در تهران اقرار خواهید کرد!". ما حرف او را خوب نمی‌فهمیدیم و بعدها فهمیدیم و خوب هم فهمیدیم.

بار اول از همه بازپرسی بعمل آمد و برای لشکر نتیجه‌ای کسب از تهران خواسته شده بود حاصل نشد. پس دوباره بما اطلاع دادند که بازپرسی از نو شروع میشود. و این کار سه بار تکرار شد. ولی نتیجه همان بود یعنی ما اساساً به گروهی مربوط نیستیم. و به ارتش و مقام سلطنت وفادار هستیم. این یک سوءتفاهمی بیش نیست و انشاءالله

رفع خواهد شد.

وقتی که برای بازپرسی احضار میشدیم لباس مرتب میپوشیدیم — و بمحض ورود به دفتر او خیلی جدی به او احترام می گذاشتیم و او نیز از جای برمیخاست و ما را خیلی خوب تحویل میگرفت و میگفت بفرمائید. خیلی مودبانه حرف میزد و این رفتار انسانی او نیز ما را به اشتباه میانداخت و اوضاع را تقوّل قضاوت میکردیم. البته در آن روزها برای ما او فقط وظیفه خود را انجام میداد و دلیلی نداشت که بر سر ما متّ داشته باشد. ما هم براحتی خود را افسر ارتش میدانستیم.

امان پور فرمانده لشکر گفته بود که تا روزی که این افسرهای من وسیله دادگاه محکوم نشده اند، افسر ارتش شاهنشاهی هستند و باید از همه مزایای ارتشی و احترامات نظامی استفاده کنند. امان پور افسر خوبی بود و دانشکده حقوق را نیز در تهران گذرانده بود.

درست در همین موقع ارتش لباسهای بسیار نفیس افسران ارتش آمریکا را بین افسران ایران توزیع میکرد. ارتش آمریکا مقداری زیاده لباس نو از پای تا سر بارتش ایران داده بود. امان پور لباسهای ما را نیز بما تحویل داد که هرگز نپوشیدیم. نه بدان دلیل که از پوشیدن لباس آمریکائی ننگ داشتیم بلکه بدان دلیل که دیگر حق استفاده از اونیفرم ارتش را نداشتیم!

رفتار سرهنگ بازپرس بدون شک مربوط به سیاست فرمانده لشکر بود و مسلماً "این سیاست در انتخاب بازپرس بی اثر نبود. ولی ما چیزی نمیفهمیدیم و اوضاع را سراپا غلط ارزیابی میکردیم.

بزرگترین لطمه ای که از نظر روحی بما وارد آمده بود این بود که ما

خاطرات يك افسر توده ای

را از آنچه که در تهران میگذشت بیخبر می گذاشتند. هر چند سرهنگ بازپرس چیزهایی میگفت ولی ما غلط برداشت میکردیم و به حساساب فریب بازپرس می گذاشتیم.

بیخبری محض ما را غرق در خواب کرده بود و بسادگی هم بیداری دست نمیداد.

روزها در محوطه زندان یا بازداشتگاه بنوبت برنامه گذردش و هوا خوری داشتیم. اطاق حجری جنب اطاق ارحامی بود و اطاق ارحامی واقع بود میان اطاق حجری و یک دالان که در سوک حیسات چهارگوشه قرار داشت. اطاق من در ضلع دیگر بود. دالان در امتداد ضلع اطاق من بود، بدین ترتیب دالان مستراح میان اطاق مسن و ارحامی واقع بود. وقتیکه ارحامی و من روی صندلی جلو درب اطاق می نشستیم، میتوانستیم براحتی با هم حرف بزنیم، یعنی هرکدام در رأس یک زاویه قائمه بودیم.

در سیرجان زندانیها از هم جدا نبودند

با هم حرف میزدیم، تبادل نظر میکردیم، بهتر بگویم میتوانستیم تباری هم بکنیم. روزی نوبت هواخوری داشتیم، ضمن قدم زنی، حجری گفت:

با احتمال ما را بازنشسته خواهند کرد. بعید است که دیگر ارتش اعتماسد

طبیعتاً جنبه اجتماعی داشت و در آنها مسائل زندگی دهقانی و کارگری مطرح بود : تشجیع محرومان برای مبارزه علیه بیدادگران ، شورش دهقانان بر ضد مالکان و خلاصه شعارهای کتابی و غیره . در باره دشواری زندگی و کار و محیط کار قالی بافان کرمان و چیزهای دیگر . اشاره به خدا حافظی دانش رجائی از کارگران کرمان که صورت سوگندنامه داشت و در روزنامه محلی کرمان چاپ شده بود . مهندس رجائی از اهالی همت آباد آباده بود . ما در دبستان با هم همکلاس بودیم . ولی از پایان تحصیلات ابتدائی دیگر با هم نبودیم و بعدها او به آبادان برای مدرسه نفت رفت و مهندس شد . بهنگام خدمت من در نیروی دریائی با او رفت و آمد داشتم ولی او فعالیت حزبی داشت . هم خودش و هم زنش فریده و روزی در اتوبوس زن او را دیدم که شعارهایی چاپی در دست داشت که چیزهایی انقلابی داشت مثلاً " ما توپ نمیخواهیم ما نان میخواهیم . البته او به نان احتیاج نداشت بلکه برای کارگران تقاضای نان میکرد ، چون من غالباً " روزهای جمعه خانه آنها میرفتم و غذای خوب میخوردیم . تصادفاً وقتی که دانش به کرمان تبعید شد من هم آنجا بودم . یعنی من هم نوعی تبعیدی ارتشی بودم . در کرمان غالباً " او را به خانه دعوت میکردم و با هم معاشرت مداوم داشتیم . زنش او را ترک گفته بود ، زیرا رجائی موقع شغلی و حقوقی خود را از دست داده بود . همان زن انقلابی که برای کارگران تقاضای نان میکرد . سالها بعد دانش را در تهران بر حسب تصادف دیدم . مرا با اتومبیل خود به خانه برد و مادرش نیز در تهران بود . فرزندی هم داشت . بعدها دیگر او را ندیدم . میگفتند گویا به آمریکا رفته است . ولی باور نمیکنم چون بهشت او مسکو بود و

بعید است که به آمریکا رفته باشد، ولی مگر جنبش به لندن نرفست؟
کمونست‌های سرمایه‌داری. آری غالب کمونیست‌های ما کشورها—ای
سرمایه‌داری را برای زندگی انتخاب میکنند!

جمعا" در حدود پنجاه دوبیتی در زندان ساخته بودم. کتابچه شعر
را تا حوالی تهران همراه داشتم.

یکی از سربازان خوب نی میزد و مقام‌ها را نیک میشناخت.
او میگفت سی سال در پاسگاه‌های امنیه نی زده است و بیداد میکرد.
تعدادی از دوبیتی‌های فایز دشتستانی و بابا طاهر عریان کسسه
آن سرباز میخواند و گاه منهم همراهیش میکردم و او نی میزد:

موکه سردربیا بونم شو و روز سرشگ از دیده ریزونم شو و روز

نه تودیرم نه جایوم میکنه درد همی ذونم که نالونم شو و روز

دلما ز دردته دائم غمینـه به بالین خشتم و بستر زمینـه

همین جرمم که موته دوست دیرم نه هرکت دوست دیره حالش اینه

دلاره توپر خا رو خشک بسی گذرگاه توبرا وچ فلک بسی

گرا ز دست بر آید پوست از تن بیفکن تا که بارت کمترک بسی

شدم رسوای عالم بهر جانان ندیدم من ز وصلش غیر هجران

بت فایز چو قرص آفتابی بزیبر ابر رفت و گشت پنهان

خادرات يك افسر توده ای

خبر آمد که دشتستان بهاره	زمین از خون فایز لاله زاره
خبر بر دلبر زارش رسانید	که فایز یک تن و دشمن هزاره
دلم از گردش دوران شده پیر	فراق یار جانی کرده ام پییر
بیا باد صبا بر گوبه فایز	که زلفش دیگرانرا کرده زنجیر
ذلیل و خواری و زارم از تو هستم	پیشان روزگارم از تو هستم
اگر فایز فرستی سوی جنت	و گر در کام مارم از تو هستم
بت نامهربان یار ستمگر	جفا جو سنگدل بیرحم کافر
بیا از کشتن فایز پیر هیـز	بیندیش از حساب روز محشر
قلم آور که من دفتر نویسم	برای خاطر دلبر نویسم
در این دنیا ندای کس مرادم	در آن دنیا به پیغمبر نویسم
از آن روزی که ما را آفریدی	به غیر از معصیت از ما چه دیدی
خدا و ندا به حق هشت و چار ت	زمن بگذر شتر دیدی ندیدی
موان رندم که نامم بی قلندر	نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر
چو روز آیه بگردم گردگیتی	چو شوگر نه به خشتی و انهم سر

حرکت از سیرجان

اعلام حرکت بطهران مرحله ای جدید در روحیه ما بود. نوعی تکیان احساس شد. طی سه بار بازپرسی روحیه مقاومت بطور قاطع حفظ شده بود. همه گفته بودند نه ولی این بدلیل قهرمانی ما نبود.

از لحظه اعلام حرکت اوضاع جور دیگری شد. روحیه ها آزرده شد و در برخی نوعی ترس مخفی پدید آمد. سرهنگ بازپرس که مرد خوبی بود بارها گفته بود که اینجا نمیگوئید ولی در تهران همه چیز را خواهید گفت، یعنی همه چیز شناخته شده است. از شما یک اقرار برای تکمیل پرونده خواهند خواست.

در روزی که مسئله حرکت بطهران مطرح شد تو گوئی اخبار زیادی بما الهام گردید.

وقتی که ما را چون اسیران جنگی در اتوبوس زرد رنگ ارتشی ریختند قیافه ها غمگین بود و برخی متفکر بنظر میرسیدند.

در اتوبوس در کنار هر افسر یک نفر گروه بان نشسته بود، مسلح به اسلحه کمری و یک نفر سرگرد مأمور انتقال ما بطهران بود. البته بر سر دو راهی کرمان گروهی دیگر بما بنا بود پیوندند که ما نمیدانستیم.

کار تهیه لشکر دقیق بود و هر نوع پیش‌بینی و پیش‌گیری بعمل آمده بود. پیش‌بینی شده بود که مبادا کسی فرار کند، مبادا کسی خودکشی کند. این پیش‌بینی‌های لشکر ما را بیشتر متوجه وخامت اوضاع کرد. اوضاع در نظر ما کاملاً "دگرگونه جلوه‌گر شد.

توفیق مجدد زندان بسوی تهران

براه افتادیم و صدای اتوبوس به ناله‌ای غم‌انگیز شباهت داشت. هیچوقت صدای اتوبوس بدان حد حزن‌آور نبود. بر سر دوراهی متوقف شدیم و دیدیم که اتوبوس دیگری نیز از کرمان آمده که حامل فرمانده اعزام سرهنگ خورش، دکتر بینا و وسائل بهداری و چیزهای دیگر بود. این توجه فرمانده لشکر را به دو صورت میتوان توجیه کرد: احتیاط و پیشگیری از حادثه و توجه ویژه او به افسران زیردست خود که بعقیده من صورت دوم بیشتر احتمال میرفت. امان‌پور در آن شرایط همیشه آقائی و بزرگی خود را نشان داد و تسلیم محیط زهرآلود ارتش نشد.

در اتوبوس با روحیه‌ای خوب نشستیم. من که میخواسم وانمود کنم که از این وضع ناراحت نیستم با سرگرد مأمور که افسر بسیار متینی بود

گاه کلمات آغشته بشوخی می‌گفتم و او با کمال متانت و خونسردی تحمل میکرد. بدیهیست که این تحمل او دو دلیل میتوانست داشته باشد: یکی اینکه فرمانده لشکر دستور داده بود که با ما بسیار خوشرفتاری شود و رعایت مقام نظامی ما را بنمایند، دوم اینکه ما در نظر او آدمهای شکست خورده‌ای بودیم و دلش بحال ما میسوخت و رعایت خیلی زیادی از گفتار غالباً "لوس من مرعی میداشت. او از اوضاع آگاه بود و میدانست که ما از همه چیز بی‌خبریم. او میخواست ما موریت بدون دردسر انجام گیرد. میخواست ما را سالم و بدون حادثه بمقامات نظامی تهران بپسارد. از طرفی ما هنوز ملبس به لباس افسری بودیم و در سطح خود او قرار داشتیم. درجات سرگردی و سرهنگی بر شانه‌های رفقای ما در اتوبوس برق میزد. ما نمیتوانستیم تصمیم بگیریم که آیا چون افسر رفتار داشته باشیم یا چون زندانی.

ناظرینی که ما را از دور در کنار جاده‌ها میدیدند با کنجکاوای بمانگاه میکردند. البته بعضی از تماشاچیان که در جریان اخبار و اوضاع بودند با خیرگی نگاه میکردند.

جزئیات را فراموش کرده‌ام ولی بیاد دارم لحظه‌ای پیش آمد که زندانی بودن خود را با ژرفای زیادی لمس کردم. یک توقف شبانه مرا عمیقاً بفکر فرو برد. بیابان مسطح بود و از دور تپه‌ای پدیدار بود.

آوای خربن اتوبوس

اتوبوس به دستور سرگرد متوقف شد و گفتند یکربع ساعت توقف، هرکس به قضای حاجتی نیز نیازمند است بفرماید. همه نیاز داشتند، چسبه زندانی‌ها و چه نگهبانها.

گروه‌بانها حق نداشتند ما را رها کنند و ما نمیتوانستیم از آنها دور شویم. البته مسلم است که ما گروه‌بان‌ها را نمیشناختیم و آنها هم ما را نمی‌شناختند. در این مورد سرگرد بما گفته بود که دستور دارند بما دستبند بزنند ولی فرمانده اعزام سرهنگ خوروش دستور داد که دستبند نزنند و ما بعدها متوجه این رفتار خوب مأمور لشکر کرم‌مان شدیم. سرهنگ گفت همقطاران عزیز متوجه مسئولیت من هستند و رعایت وظیفه خود را خواهند کرد.

البته ما که کاری نمیتوانستیم بکنیم ولی این اقدامات احتیاطی لازم بود. بهنگام قضای حاجت گروه‌بان مأمور با نهایت ناراحتی در چند قدمی میایستاد و وانمود میکرد که نگاه نمیکند ولی میترسید که مبادا زندانی فرار کند و یا اینکه اسلحه او را بگیرد و خودکشی کند و یا اینکه مثلاً کاری ماجراجویانه ابراز دارد. شب بود و تاریک ولی چراغهای دو اتوبوس و دو جیب روشن بود. آسمان منظره‌ای بسیار زیبا داشت ولسی افق در تاریکی ژرفی غرق شده بود و انسان بیاد مراسم مذهبی شام غریبان میافتاد. آری شام غریبان:

هر چه بطهران نزدیک میشدیم سنگینی هوا را بیشتر احساس میکردیم - فقط یک چیز ما را از نظر روحی تغذیه میکرد - شرایط نامساعد دسته جمعی سنگینی بار غم بر دوش همه پخش میشد و ثقل آن خواه ناخواه کمتر احساس میکردید.

حوالی ساعت دوازده به نائین رسیدیم و ما را مستقیماً به ژاندارمری بردند. حیاط ژاندارمری نسبتاً وسیع بود و ما میتوانستیم در سطح آن آزادانه قدم بزنیم. ظهر بود و برای ما بلافاصله نهار آوردند. دیس های غذا را از رستوران میاوردند. غذای بسیار مفصل و متنوعی بود: برنج و جوجه، ماست، تخم مرغ، سبزیهای مختلف. ما هم گرسنه بودیم و هم خستگی راه را نیز احساس میکردیم.

نخستین ضربه وحشت را

ناگهان مشاهده کردم که در میان رفقا یکنوع احساس وحشت بوجود آمده است و همه دارند دور هم جمع میشوند. تو گوئی گرگ به گلــه زده است و یا اینکه بمبی منفجر شده است. در صدد تحقیق برآمدم معلوم شد که در مستراح ژاندارمری روزنامه ای پیدا شده است که در آن اعدام گروه اول مندرج بوده است. این خبر از بمب هم مهمتر بود زیرا برآستی در ما روحیه انقلابی ایجاد کرد. ما تا آن لحظه تصور نمیکردیم که کسیرا اعدام کنند، ولی حالا متوجه شدیم که نه، برداشت

ما غلط بوده و عده‌ای را اعدام کرده‌اند. برای من و برای دیگران لحظه‌ای بود تاریخی. من دچار ترسی عجیب شدم و خودم هم از حسس این ترس در تعجب بودم و از ضعف خود در برابر حادثه احساس شرمساری کردم. دادستان برای همه بدون استثناء تقاضای اعدام کرده بود. *

* همانطور که گفته شد تا آن روز ما هیچگونه اطلاعی در باره بازپرسی‌ها و دادگاه‌ها، محکومیت‌ها و اعدام‌ها نداشتیم ولی اسناد مکتوبه از مستراح چشم ما را روشن ساخت و تقریباً کلیه اطلاعاتی را که برای روشن شدن ما لازم بود در اختیار ما قرار داد و مخصوصاً از نظر قانونی متوجه شدیم که اهمیت موضوع تا چه پایه مهم می‌باشد. مطابق ادعای نامۀ دادستان برای اعضا و رهبران سازمان افسری به پنج ماده استناد شده :

۱ - ماده ۱ قانون مقدمین علیه امنیت و استقلال مملکتی

۲ - ماده‌های ۶۲ و ۶۷ قانون کیفر عمومی

۳ - ماده‌های ۳۱۷ و ۴۰۹ آئین دادرسی و کیفر ارتش.

البته ما غالباً به این مواد و قوانین آشنائی نداشتیم ولی سروان حجرى آنها را میدانست و برای ما تجزیه و تحلیل کرد. سروان حجرى که در زندان سیرجان تحت تأثیر دستور حزب تصور میکرد چون عده ما زیاده است حداکثر مجازات اخراج از ارتش با استفاده از حقوق و یا انتقال به وزارتخانه‌های دیگر میباشد با مطالعه روزنامه‌ها سخت دگرگون شد و بیاد دارم که به ارحامی گفت : "ما خام و خواب بوده‌ایم و مسئله جدی‌تر از آنست که ما در باره‌اش میانداشیدیم" و سپس ادعای نامۀ دادستان را بدقت خواند و نتیجه گرفت که تمام اسرار سازمان نظامی در اختیار پلیس است.

براستی این روزنامه چون پتکی بود که بر سر گروهی بیخبر از همه چیز وارد شد. قیافه راندارمها همه گرفته و متأثر بود زیرا آنها ما را مسافرانی میدانستند که بسوی اعدام میرفتیم. آنها بدون شک آن روزنامه را برای اطلاع ما در مستراح گذاشته بودند. لیست اعدامیهای سری اول نشان میداد که مجازات‌ها بیرحمانه است و مسئله بینهایت جدی است. بدین جهت همه دچار وحشت شدند، چه اعضای ساده و غیر مسئول و چه اعضای مسئول و سطح بالا. تحیر من تا چند دقیقه بطول انجامید و لحظاتی چند به ارحامی نگاه کردم. گفت میدانم چه میخواهی بگی؟ چرا فرار نکردیم. گفتم اقلاً "سما و شهیدی و مسئول‌ها. ارحامسی گفت: "گذشته! فعلاً" در برابر مسئله دیگری هستیم". غذا را بـهـ بی‌اشتهایی ولی در محیطی سرشار از محبت‌های متقابل خوردیم. در موقع غذا خوردن همه به یک چیز فکر میکردیم و آن لیست اعدامیهای گروه اول بود.

من قبل از شروع به غذا قدری در حیاط قدم زدم تا روحیه و اشتهای خود را بازبالم ولی اقرار میکنم که در نخستین دقایق وصول خبر دچار ترس شدم.

تخریب خاطر

در آن روز من بکتابچه خاطرات و اشعار خود مراجعه کردم. ارحامی و دیگران گفتند که اگر این نوشته ها بدست پلیس افتد برایت دردسر درست خواهد شد و پرونده ای سنگین علیه تو تنظیم میگردد و موجب زحمت زیادی را فراهم خواهد کرد. من آنها را در شرایط ویژه ای نوشته بودم، شرایطی که بنمور من دستگاه حاکم ناتوان است و سازمان ماسکست ناپذیر، شرایطی که بنظر خیلی ها گذرا و بی اهمیت میبود. بطور کلی مندرجات آن کتابچه نشان دهنده اعتقاد و ایمان کورکورانه گروهی بود. آن کتابچه رفتار رفقا را از نخستین لحظه زندانی شدن تا حادثه تکان دهنده کشف روزنامه در مستراح ژاندارمری نائین بروشنی نشان میداد. تعداد صفحات آن از حد تجاوز میکرد. بعدها هرگز نتوانستم در خاطره خود محتوای آنرا زنده کنم. جز برخی مطالب کلی. در واقع آن نوشته یکنوع وقایع نگاری بود که جنبه تجزیه و تحلیل نداشت. ولی وقایع بسیار جالب و از نظر توصیف خوب بود. پدیده های احساسی و اشعاری که در آن شرایط بنظم کشیده بودم همه فراموش گردید. ولی فقدان بزرگی نیست چون چیز قابل اهمیتی نبود. چیزی بود منظوم و فاقد ارزش شعری، یکنوع "موسیقی نوین".

قبل از رسیدن به کاشان در یکی از دهات کنار باغهای یک آبادی توقف کردیم. مسافرت با اتوبوس آنهم با آن روحیه خراب خسته کننده بود.

من با شاهسنى بديوار باغى تكيه داده و با هم مشغول گفتم و شنود بوديم . شاهسنى در كرمان با من رابطه حزبى نداشت ، ولى اتفاق افتاده بود كه با هم سلام عليك داشته باشيم و نسبت بهم احترامى قائل بوديم و از سازمانى بودن هم پى اطلاع بوديم و هنوز نميدانستيم كه اعضاى يك سازمان هستيم . در آن دقايق دشوار با هم احساس همدردى ميكرديم و برخى مسائل را مطرح ميساختيم . ناگهان مجيد شاهسنى گفت : "تا كسى اين ملت بايد زير بار ظلم رنج تحمل كند، تا كى گروهى جاكش بر يك ملت حاكم باشند". تعجب كردم ولى او را تأييد نمودم . با خود گفتم كه مسلماً "شاهسنى جزو گروه ماست و از خود ماست

بديهيست خواننده ممكن است كه بسادگى ما بخندد و تعجب كند كه چطور ميشود من تازه فهميده بوده باشم كه او هم توده اى است . ولى بايد خود را در آن محيط قرار داد تا بتوان به روحيه آنروزى ما پى برد . ما از هم ميترسيديم و معلوم نبود كه همه ما عضو حزب باشيم . فقط مسئول ها افراد پائين را ميشناختند و هنوز موضوع آفتابى نشده بود و به اصطلاح خود را سوءتفاهمى جا ميزديم . آرى ، پس از چهل روز زندانى يا بازداشت بودن و پس از آنهمه اتفاقات كه براى ما روى داده بود هنوز ما نسبت بهم شك داشتيم و براستى هيچكدام از ما تصور نميكرد كسـه سازمان از سر تا پا لورفته باشد . البته نحوه بازپرسى كه بدون شكنجه بود و جريان قانونى خود را طى ميكرد ما را بيش از هر چيز دچار اشتباه كرده بود . بيچاره سرهنگ هر چه ميگفت آقاى ستوان بيهوده چهل نكـن در تهران همه چيز گفته شده ولى بيفايده بود و جواب ميداديم كه ما سوءتفاهمى هستيم ، اختيار داريد!

مسائل آئینه

حوالی بعد از ظهر به منطقه گاشان رسیدیم و در کنار مزرعه ای توقف کردیم. خورشید هنوز در آسمان میدرخشید و رنگ آبی و شفاف آسمان با زمین سبز و پر ضراوت طرحی بسیار زیبا بر زمین ریخته بود. هوا خنک بود و کشتزاری که جلو ما بروی ما تبسم میکرد لطافت عجیبی می پراکند.

در اینجا توقف ما بیش از سه ساعت طول کشید و این را هنگام توقف اعلام کردند. از نائین ببعد افسران مأمور با ما تقریباً "قطع رابطه معمولی کردند و در اتوبوس تقریباً" گفت و شنودی نبود. رفقای ما همه دچار انجماد فکری شده بودند و افسران نگهبان نیز که متوجه آگاهی ما از اوضاع شده بودند دچار یکنوع شرمساری شده بودند، زیرا نمیخواستند در وظیفه زندان بان همقطارهای نیکنام خود انجام وظیفه کنند.

توقف طولانی ما بدلیل نیاز اتوبوسها به کنترل بود و برخی تعمیرهای جزئی ضروری بنظر میرسید. دیدیم که مکانیسین ها که علاوه بر شوفرها با واحد نگهبان آمده بودند با جعبه های ابزار و اسباب به وارسی اتومبیل ها همت گماشتند. معلوم بود که بعد از این توقف حرکت ما خیلی میبایست مرتب و سریع باشد. از طرفی نگهبانان بیشتر از ما خسته شده بودند و این خستگی از سیمای آنها بخوبی پیدا بود. از این اطراق

بعد وظیفه آنها سنگین تر بود، زیرا از نظر احتیاط مراقبت بیشتری لازم بود. فرماندهی نگهبان حق داشت هر گونه حادثه‌ای را در حواله‌سی تهران ممکن الوقوع بداند. مثلاً "فرار و یا مواجهه با گروه‌های نجات که ممکن بود از طرف حزب ترتیب داده شده باشد. البته آنها میدانستند با یک حزب پوشالی سروکار دارند و پس از دستگیری سازمان افسری دیگر نیروئی تحت عنوان حزب وجود نمی‌داشت. چه مأمورین و چه دستگاہ در جمع از اهمیت کمی و کیفی سازمان افسری به وحشت افتاده بودند و میدانستند که پشت این دکور چیزی وجود ندارد و اگر اینرا میدانستند بدون شک با ما آن خشونت قرون وسطائی را اعمال نمی‌کردند.

در مزرعه سرسبز حوالی کاشان ما دیگر خود را زندانی محسوس میدانستیم. من با تعمق به چهره‌های نگهبانان نگاه میکردم. آنها عوض شده بودند. هم متأثر بودند و هم شفیق و مهربان.

دو نفر از گروه‌بانان برای ما جای آوردند و به‌مراه جای می‌بود و بعضی خوردنیها. ما دیگر هر نوع ملاطفت آنها را جور دیگری تعبیر میکردیسم و این طبیعی بود. قیافه آنها مثل ملاقاتی‌های بیمار مشرف بمرگ بود. ولی ما در این لحظات به آشامیدن و خوردن توجه نداشتیم، مخصوصاً تیپ‌هایی نظیر ارحامی و شهیدی زند مشکلات مهمی را در سر می‌داشتند. آنها میدانستند که ماجرائی خطیر در پیش دارند و از موقع حزبی خود نیز آگاه بودند.

بین ما اسرای توده‌ای رابطه‌ای جدید بوجود آمده بود، توگوئی زندگی جدیدی را بناست آغاز کنیم. امروز بعد از ظهر در کنار مزرعه حوالی کاشان در خاطره همیشه زنده است. در آنجا با یک مسئله جدی مواجه بودیم. همه خود را در برابر خطری بزرگ واقع میدیدیم. همدردی بحسد کمال رسیده بود.

همه با مهربانی خاصی بهم میگریستیم. درست مثل اینکه همه ما اعدامی بودیم و به دیگران بچشم اعدامی نگاه میکردیم، همه در برابر دشمنی واحد خود را میدیدیم.

برای ما در آن جلسه شورا که حائز اهمیت زیادی بود مسئله حیات و ممات مطرح بود. مسئله آینده ما مسئله کسان و دوستان، مسئله فرزندان، خواهران، مادران، پدران و همسرها، اینها همه برای ما در یک لحظه مطرح شده بود و باید بآن می‌اندیشیدیم.

نگهبانان از دور مراقب اوضاع ما بودند. ما بواقع همانند مرغانی بودیم اندر قفس که میدان عمل محدودی داشتیم. نگهبان‌ها مطلقاً در این قید نبودند که به مذاکرات ما گوش بدهند. هرگز بدان نیاز نداشتند. آنها تحت تأثیر حادثه نائین بودند. آری، بدون شک آن روزنامه را همین نگهبانان در مستراح رانداگری نائین گذاشته

بودند، نه اینکه کار ژاندارمها باشد، شاید کار دکتر بینا بود. او پزشک بود و زیاد از انضباط نظامی پیروی نمیکرد، زیرا دستور بود که ما از هر گونه خبری محروم باشیم. این روزنامه بدون شک میتوانست که برای گذارنده آن و یا رساننده آن دردسری بزرگ بوجود آورد. روزنامهـــــــــــــــــــــه کیهان بود.

ارحامی گفت: "رفقا بنشینید، مثل اینکه وضع خیلی بیش از آنچه که تصور میکنیم موم است. ما تا به امروز موضوع را ساده میگرفتیم ولی اکنون دلایلی داریم که نه چنان نیست. این بیخبری ما از آنچه کـــــــــــــه در خارج میگذرد ما را دچار اشتباهات بزرگی در ارزیابی حوادث کرده است. اگر موضوع را بدان سان که امروز می بینیم میدیدیم، شایـــــــــــــــــــــد تعدادی از رفقا راه فرار از ایران را پیش گرفته بودند. ما بطور خفت باری غافلگیر شده ایم و با ضربتی جبران ناپذیر مواجه هستیم. اکنون باید مسائل مهم را مطرح کنیم زیرا بدون شک وقتی که بظهران رسیدیم ما را از هم جدا خواهند کرد و امکان هیچگونه تباری نخواهیم داشت، قبل از هر چیز باید بکوشیم که روحیه ها زنده و خوب بماند. در برابر خطر نباید دچار سرگردانی شویم. این خود تمرینی است برای تقویت روحی ما. باید خط مشی آینده را هم اکنون تا آنجا که ممکن است بررسی کرد. در میان ما بعضی ها جوان ترند و سابقه حزبی کوتاهتری دارند و بدون شک زودتر از دیگران از زندان آزاد خواهند گردید. بر عکس پرونده بعضی ها سنگین است، اعدام و حبس ابد و یا حبس های دراز مدت در انتظار آنهاست. جوانان سبک پرونده باید وظیفه خطیری را تقبل کنند. مثلاً" پس از خروج از زندان باید بتوانند به امور زندگی

خانواده‌های رفقای که هنوز از زندان آزاد نشده‌اند رسیدگی کنند. حتی ممکن است اگر رفیقی به حبس دراز مدت محکوم باشد و امید رهاشی او نیز کم باشد همسر او طلاق گرفته و با رفیقی که از زندان آزاد شده و مجرد است ازدواج کند، البته با رعایت کلیه سنت‌های مذهبی و غیره. این ازدواج میتواند دائم باشد و ممکن است اگر طرفین موافق هستند، موقت، یعنی پس از اینکه رفیق با محکومیت دراز از زندان آزاد شود همسرش از شوهر دوم طلاق گرفته و با شوهر نخست خود زندگی را از سر گیرد. بهر حال رفقای که از زندان زودتر آزاد میشوند موظفند که به امور زندگی خانواده‌های رفقای زندانی رسیدگی کنند و کمک‌های مورد احتیاج را نسبت به افراد خانواده‌های رفقای دربند مرعی دارند. بدیهیست که طرح مسئله بدین صورت تا حدی ناراحت‌کننده است ولی فراموش نکنید که ما با پدیده ناگواری روبرو هستیم، حادثه‌ای که ممکن است یکبار در زندگی انسان بوقوع پیوندد، در واقع حادثه‌ای که ما با آن روبرو شده‌ایم یک پدیده انقلابی است ولو اینکه انقلابی مطرح نباشد. امروز باید به مسئله بازپرسی نیز توجه کنیم. بدون شک بازپرسی در تهران آنچنان نیست که در سیرجان شناختیم. باید موضوع را عمیق‌تر بررسی کرد. چه چیزها را باید گفت و چه چیزها را نباید گفت".

طرح مسائل مختلف و تبادل نظر در باره آنها قریب به دو ساعت بطول انجامید و تصمیماتی نیز در باره موضوعات مختلف گرفته شد. حس همدردی به حدّ کمال بود و درک متقابل مشکلات موجب امیدواری همه ماها گردید. نمونه این قبیل همدردی‌ها را فقط در سازمان‌های معدودی میتوان یافت، سازمانهایی که اساس آن بر ایمان محکم استوار است :

مذهبی، کمونیستی و غیره. معذک در مورد طلاق - ازدواج اتفاق نظر نبود. برای مثال یکی از ماها داستان زیر را بیان کرد که نشان میدهد که احساسات و عواطف انسانی بزمیت میتوانند از آئین نامه ها و قراردادهای اجتماعی تبعیت نمایند:

"سلیمی آذربایجانی زندانی سیاسی محکوم به ~~سزای~~ حبس ابد شد. همسرش را پدر و مادر دختر بزور از او طلاق گرفتند. دخترک ارتباط خود را با همسرش پنهانی ادامه میداد تا مجبورش کردند همسری مردی را بپذیرد. مقدمات فراهم شد و به اشک و آه دخترک توجهی نکردند. سر سفره عقد نشاندند. پس از مراسم عقد اجازه خواست دو رکعت نماز بگذارد. به اطاق دیگر رفت. بازگشتش طولانی شد. به در کوبیدند. باز نکرد. در را شکستند، او را مرده یافتند. دخترک خودکشی کرده بود".

تأثیر این واقعه در روحیه یک زندانی سیاسی چه بود خدا میداند.

انحازوش در زندان

روش کلی عبارت بود از انکار قطعی عضویت حزب توده و ابراز وفاداری به شاه و سلطنت.

خاطرات يك افسر توده ای

البته این تصمیم چیز مسخره‌ای بیش نبود، زیرا سازمانی که از سر تا ته بدست پلیس افتاده بود دیگر چه انکاری ممکن می‌توانست باشد. ولی این تصمیم ناصحیح بر پایه بی‌اطلاعی ما از اوضاع مملکت بود. ما هنوز در باره لو رفتن سازمان خود و چگونگی آن هیچگونه اطلاع درستی نداشتیم. تنها اطلاع ما اعدام ده نفر گروه اول بود.

تصمیمات متخذه در آن مزرعه خوب بود ولی با واقعیت مطابقت نداشت. ارحامی و یا شهیدی زند هرگز تصوّر نمی‌کردند که بازپرسی در تهران با وسائل غیر قانونی انجام می‌شود. ما به شکنجه فکر نمی‌کردیم و بدین ترتیب یک عامل بسیار بزرگ را به حساب نمی‌آوردیم. جوابهای مسئله ما همه نادرست میشد.

این تصمیم غلط عواقبی دردناک داشت. این را هم بگویم که گروه افسران کرمان در این حوادث، سیاست خشن و نادرستی هم داشتند. درست است که رفتار نسبتاً "قهرمانی" را تشویق می‌کردیم ولی این قهرمانی در جای خود عمل نکرد. بعدها فهمیدیم که رهبران گروه کرمان با سایرین فرق فاحش داشته‌اند و ایمان آنها به آنچه که میگفتند و میکردند با بقیه تفاوت داشت. و این بسی غم‌انگیز است. ما توقع نداشتیم که دیگران مثل ما تصمیم غلط بگیرند، ولی متوقع بودیم که اقلاً در ضعف روحی بفکر سبقت‌گیری نباشند.

خفت شکنجه یا شکنجه خفت

ارحامی هرگز تصوّر نمیکرد که شخصی چون مبشری، زیر شکنجه، در بازپرسی همه چیز را گفته باشد. او تصوّر نمیکرد که مختاری بقیه اطلاعات را داده باشد. او نمیدانست که اسامی همه افسران سازمان نظامی حزب توده در کتابچه‌ای به رمز در اختیار پلیس قرار گرفته باشد. آری، در آن مزرعه، آن بعد از ظهر فراموش نشدنی در آن جلسه حزبی - آخرین جلسه حزبی - ما تصمیم گرفتیم که بگوئیم نه! بعضی‌ها گفتیم نه! ولی انکار با اجرای شکنجه بسستی گرانید و این طبیعتی است.

معذالک پیشنهاد تحمل شکنجه بدلیل زیر مورد تقاضا و هم مورد تأیید تام من بود. بفرض اینکه پلیس همه چیز را بداند نباید بدون شکنجه دانسته‌های او را تأیید کرد، زیرا هیچ چیز از لمس شکنجه انسان را نسبت به شکنجه دهنده بدبین‌تر نمیکند. برای اینکه ما از رژیم منفور حاکم تنفر تام داشته باشیم باید طعم شکنجه آنرا بچشیم. بزرگترین ضربتی که طبقه حاکم بر خود میزد همین شکنجه‌ای بود که احقانه به متهمین و مخالفین میداد.

مسئله اینست که این تصمیم، یعنی انکار در بازپرسی هر چند تصمیم درستی بود ولی در عمل زبان بختی بود و موجب شد که ما، یعنی کسانی که

در بازپرسی انکار کردیم و با تحمل شکنجه اقرار کردیم، شدت خفیف شویم و نکبت ببینیم. در هر صورت اقرار در بازپرسی حتمی بود، زیرا پلیس همه چیز را میدانست و فقط برای تکمیل پرونده به یک اقرار متهم نیازمند بود و پس. بعضی از میان ما خیلی مقاومت کردند و خیلی هم کتک خوردند و خفیف شدند و فحش و ناسزا شنیدند و سرانجام همه چیز را گفتند. بعضی کمتر مقاومت کردند و با تحمل کمی سختی به اقرار آمدند. معذالک بعدها معلوم شد که افسران کرمان بیش از دیگران شکنجه را نوش جان کردند و شخصیت بزرگتری ابراز داشتند. ولی اتفاق افتاد که عده‌ای نمی‌توانستند شکنجه ببینند. آنها پس از ختم دادگاه‌ها برای جبران ضعف‌های خود دست به کارهایی زدند که بینهایت مسخره بود و آنها را به موجودات مسخره‌ای تبدیل کرد.

شب خیال یا خیال شب

در یکی از دهات کاشان شب را گذراندیم. این دهکده متعلق بود به سرتیپ شیانی. از طرف او یا مباشرش ما را در خانه‌ای که متعلق به او بود جای دادند. شام و صبحانه هم همان شیانی بودیم. سرتیپ شیانی سنگ تمام گذاشته بود و پذیرائی از ما شاهانه بود: شام

و صبحانه‌ای مفصل و اربابی. خود او را ما ندیدیم و نفهمیدیم که آیا خودش در آنجا بود یا نه؟ ولی مثل اینکه نخواست خودش را بهمان نشان دهد. البته معنی هم نداشت، زیرا تماس با ما بدون شک در آن شرایط صواب نبود.

در آن شب، شام را همگی با هم خوردیم. سرهنگ خوروش و آن سرگرد هم بودند. دکتر بینا هم بود. آنها مسائل زیادی را برای ما روشن ساختند. اخبار مفصلی در اختیار ما قرار گرفت. مخصوصاً "بینا" ما را زیاد روشن کرد و هرچه میدانست گفت. بعضی از رفقا محرمانه گفتند نباید همه این حرفها را در بست پذیرفت. ممکن است قصدشان تضعیف روحیه ما باشد و از طرف دستگاه مأموریت داشته باشند. ولی دکتر بینا با ما دوست بود و من حرفهای او را نمیتوانستم باور نکم.

حجری، شیانی را میشناخت و در باره اش چیزها گفت: "شیانی از دوستان نزدیک شاهپور علیرضا بود و با او به شکار میرفت، هیچ بعید نیست که شیانی ما را نجات دهد و وسایل فرار ما را فراهم آورد. شیانی تیپ ارباب منش و ایلخان است، مثلاً اسب ببخشد یا شمشیر اعطا کند، از این قماش".

این سخنان حجری در آن لحظات هراس تأثیری زیاد داشت و ما را دچار نوعی خیالبافی میکرد. کم کم داشتیم باور میکردیم که شیانی از طرف بعضی مقامات مأمور است ما را فرار دهد. حتی حجری میگفت این برنامه برخلاف نظر حزب است. ما به دستور حزب تسلیم شده‌ایم و کاسه‌ای ممکن است زیر نیم کاسه باشد. ارحامی میگفت شاید نظر حزب

خاطرات يك افسر توده ای

با احتساب تحوّل اوضاع عوض شده باشد، دستگاه رهبری حزب که جامد فکر نمیکند، یک، ما زمان انقلابی باید نرمش نداشته باشد. اگر حمزب در نظر داشته باشد که ما را فرار دهد ما نمیتوانیم اطاعت نکنیم. در هر صورت این بحث در آن شب بطور جدی در گرفت و حوالی ساعت یازده، فرمانده نگهبان دستور داد که حالا دیگر موقع خواب است و ما را بین اطاقهای موجود تقسیم کردند. من با حجرى و دو نفر دیگر در یک اطاق بودیم و دوسه بار از خواب بیدار شدیم و تصوّر کردیم که ساعت فرار فرا رسیده است، ولی اشتباه محض بود و ساعت شش صبح ما را برای صبحانه در اطاق پنجدری جمع کردند و خیلی زود پس از صرف صبحانه گفتند بفرمائید به اتوبوس سوار شوید.

بدیهی است وقتی که برای شحصى یا گروهی اتفاقی ناگوار روی میدهد آن شخص یا آن گروه میگویند که از هر موقعیتی برای رفع مشکلات خود استفاده کنند.

وقتی که ما به زندان افتادیم با همین مسئله مواجه بودیم و غالب رفقا فکر افتادند از اقوام با آشنایان منتفذ خود برای نجات خویش استفاده کنند، البته اینگونه راهیایی ها هم میتوانست جنبه فردی داشته باشد و هم جنبه گروهی.

این نکته را من شخصا "آمودم که غریزه شخص بیشتر متوجه دفاع از نفس خود است. مثلا" بیاد دارم در آن شرایط بحرانی یعنی در آن زمانیکه ما را از سیرجان بسمت تهران حرکت دادند، بنظرم رسید که وسیله دکتر بینا که پزشک لشکر بود و به همراه سرهنگ خسروش

و افسران و درجه داران دیگر که مامور انتقال و تحویل ما بزندان دژبان تهران بودند پیامی برای منوچهر وارسته بفرستم. علت آن این بود که منوچهر وارسته با دربار ارتباط داشت و بقول خودش معلم شاهزاده‌ها نیز بوده است و نیز داماد سپهبد یزدان پناه . و بالاخره من هم در دانشکده افسری شاگرد او بودم و هم پس از خاتمه تحصیلات در کلاس درس خصوصی او که در منزل مسکونی او واقع بود شرکت میکردم. خانه‌اش در خیابان کاخ کوچه‌پشن بود. در دانشکده افسری او معلم زبان فرانسه ما بود و بعد یعنی موقعیکه بخانه او میرفتم زبان انگلیسی را از او می‌آموختم. چند جلسه‌ای هم بمن درس پیانو داد. او استادی هنرمند بود و چند زبان را میدانست و یکی دو زبان را خوب میدانست ولی یکروز بجای اینکه من درس موسیقی را تمرین کنم داشتم برای خودم چیزهای دیگری می‌زدم. بیاد دارم وارسته که صدای نواختن پیانوی مرا شنید از دفتر کار خود بلند شد و آمد به نزد من و گفت :

"آقای ستوان عباسی اگر بدین ترتیب خواهی کار بکنی هرگز پیانو زدن را نخواهی آموخت. این روش کار هم اتلاف وقت برای من است هم برای خودت".

منهم از آن لحظه به بعد از تمرین پیانو دست کشیدم ولی آموختن زبان انگلیسی را ادامه دادم.

اکنون که صحبت از وارسته شد اینرا هم بگویم که پس از خروج از زندان روزی به سراغ او رفتم. البته آدرس او عوض شده بود و گویا در بالای خیابان بهار زندگی میکرد. از من استقبال خوبی کرد و خیلسمی هم از دیدن وضع من متاثر شد و خودش گفت :

خاطرات يك افسر توده ای

"من برای شما چه خدمتی میتوانم بکنم".

گفتم :

"اگر ممکن است گاهی بیایم اینجا و شما در تدریس زبان فرانسه به شاگردها کمک کنم و از این راه شاید بتوانم حداقل درآمدی داشته باشم".

پذیرفت و گفت :

"فعلاً" شاگرد زبان فرانسه کم داریم. بیشتر مردم انگلیسی و آلمانی میخوانند. معذالک سعی میکنم راه حلی پیدا کنم".

سپس افزود :

"اگر مایل باشی و از عهده آن برآئی میتوانم تو را به مسعودی مالک روزنامه اطلاعات که با من خیلی صمیمی است معرفی کنم و در روزنامه او مقاله بنویسید یا ترجمه کنید".

البته من در آنروزها روزنامه اطلاعات را یک روزنامه مسعودی میدانستم و در حوزه های حزبی از آن روزنامه خیلی بد گفته میشد و حتی خواندن آنرا نیز برای ماها مجاز نمیدانستند. این بود که هرگز نمیتوانستم بروم در این روزنامه کار کنم. اینرا هم بیفزایم که من در آنروزها در خود آنچنان ظرفیت نویسندگی سراغ نداشتم که مقاله بنویسم، حتی مقاله برای روزنامه اطلاعات که به عقیده من نوشته هایش همه مهملات بود.

به دکتر بینا گفتم اگر موافقی سری به وارسته بزن یا برایش بنویس و دستگیری مرا به او اطلاع بده و مخصوصاً از طرف من از او بخواه که برای نجات من هر اقدامی که میتواند انجام دهد. یادم نیست آیا دکتر

خاطرات يك افسر توده ای

بينا اينكار را انجام داد يا نه ؟ ولی مثل اينكه او يا فراموش کرده بود و يا اين اقدام را عملی بيهوده ميدانست.

غرض من اينست كه انسان مثل هر حيوان ديگر وقتيكه در معرض خطر واقع ميشود قبل از هر چيز و با نخستين عمل غريزي و طبيعى او جستـن راهى براى نجات خودش مييابد. البته اين يك غريزه حيوانى است و بدون شك يك انسان تكامل يافته از اين مرحله ميگذرد و نجات خود را وابسته به نجات گروهيكه بدان متعلق است ميداند. بعدها هر وقت اين عكس العمل خود را بياد ميآوردم از خود احساس شرمسارى ميكردم كه در آن شرايط كه آنهمه از رفقاى ما دستگير بودند بفرم رسيده بود كه براى نجات خود اقدامى انفرادى بعمل آورم.

در زندان نيز زندانيها چه در داخل و چه در خارج ميكوشيدند كه راه هاى براى نجات فردى يا گروهى پيدا كنند و از اين اقدامات بسيار بوقوع پيوست.

قبلا" اشاره كردم كه رفتار مأمورين انتقال ما از سیرجان به تهران بسيار خوب بود. البته ما زندانى بوديم و آنها زندانبان. رفتار آنها متين و عاقلانه بود و توقعى هم از آنها نميتوانستيم داشته باشيم. وانگهى ما از مدتـها قبل در انتظار زندانى شدن بوديم. اين تصميم حزب بود و رهبران حزب توده چنين علاج ديده بودند. براى ما بزدان رفتن يك وظيفه حزبى بود كه مييايستى از دل و جان انجام ميداديم.

اگر روی این نکته یعنی رفتار زندانبانها با ما که خیلی خوب بود تکیه میکنم به این دلیل است که پس از ورود بظهران اوضاع بکلی دیگری بود و ما بمجرد ورود به زیرزمین دژبان و ورود به اطاقهای زیرزمین دیگر شخصیتی نداشتیم، یعنی صفر شده بودیم. از سطح زمین به زیرزمین سقوط کرده بودیم.

سرهنگ خوروش مردی بود بسیار خوشقلب و ساده و از اینکس او را مأمور انتقال ما از سیرجان به تهران کرده بودند بسیار ناراحت بود و یکبار هم عدم رضایت خود را بر زبان آورد. ولی چاره‌ای نداشت و نمیتوانست که از فرمان نظامی شانه خالی کند.

شب را در منزل سرتیپ شیبانی با ما شام خورد و داستانهای زیادی نقل کرد، همانند شبهای شب نشینی. گاه دروغ هم میگفت و تظاهر میکرد که با چپ‌ها بد هم نیست. مثلاً "میگفت که روزی وکیل مدافع یکنفر متهم چپ بود و در دادگاه اعلام کردم که اعلیحضرت همایونی باید تحت تعقیب قرار گیرد. رئیس دادگاه و قضات انگشت بدعان ماندند و نمیدانستند چه بگویند و چه بکنند. سپس سکوت دادگاه را خود شکستم و گفتم که اعلیحضرت در مسکو به سلامت استالین و دکا را بلند کرده و نوشیده است و اعلیحضرت مسلمان هستند و برای شاه یک ملت اسلامی شرب مسکرات برخلاف دستور اسلام میباشد.

در همان شب سرهنگ خوروش یک بطری و دکا را باز کرد و در واقع میخواست سنگ تمام گذارد.

تماشای توده ای یا توده ای تماشاگر

در این مسافرت شاهد مناظر گوناگون و گاه غم انگیز بودیم. مسیر ما ، همه خاکی بود. عقب اتوبوس همیشه انبوهی از گرد و خاک بلند میشد. این رنگ خاکی بر غم انسان میافزود. حتی کوهها خاکی رنگ بودند. در فاصله بین آبادیها دیاری بچشم نمیخورد و همه جا را سکوتی مرگبار پوشانده بود. سطح زمین همه نوره کشیده بود. گاه در اتوبوس یکی دو جمله ردوبدل میکردیم ولی مگر چقدر میتوانستیم حرف بزنیم. احساس اینکه در اتوبوس یکنفر گروهان نخلبان کنار من نشسته است و مسلح هم هست انسان را ناراحت میکرد. گاه از ناراحتی میخندیدیم ولی این یکنوع وانمود به اختفای ناراحتی بود. وقتی که از جلوی دهکدهات میگذشتیم، گروهی از مردم ده کنار جاده جمع بودند و ما را تماشا میکردند. عبور اتوبوس ارتشی زرد رنگ برای آنها غیر عادی بود، شاید هم از طریقی اطلاع یافته بودند که گروهی افسر خائن اعضای حزب توده را برای اعدام به تهران میبرند. غالباً ژنده پوش بودند و همه مردمانی فقیر - زن و بچه ، من از نظاره آنها متأثر میشدم. یکبار به ارحامی

گفتم : "نگاه کن کشور ما در چه فقری بسر میبرد". ارحامی گفت : "آری ما بهمین جهت راه خود را انتخاب کردیم و تا آخرین لحظه زندگی نیز خواهیم کوشید تا اینها را از این بدبختی نجات دهیم . ولی عباسی فراموش نکن که همین توده های دهقانی تهیدست روزی چون موجهسای متلاطم دریا به حرکت خواهند آمد و همه کاههای ظلم را با خود خواهد برد". من هجوم مگس ها را در دالان مستراح زندان سیرجان بیاد آوردم و بی اختیار زمزمه کردم که صبر میبایست تا خون شیر شد . ولی آن بهت و ناآگاهی و آن تفرقه و عقب ماندگی نوید ایجاد چنان امواجی را برای امروز یا فردای نزدیک نمیداد . ارحامی باز افزود که همین توده ها هستند و فقط به همین ها میتوان امید داشت و روی همین ها میتوان حساب کرد . پس از لحظه ای بار گفتم : "تو هنوز معتقدی که یگانگی اشتباه میکرد آن شبی که در جلسه حزبی پس از بازگشت شاه گفت رفقا انقلاب سی سال عقب افتاد؟". ارحامی با خونسردی گفت سعی کن تحت تأثیر ضربه فعلی روحیه خود را از دست ندهی .

نام افسران بازداشتی کرمان :

- ۱ - سرگرد شهیدی زند
- ۲ - سرگرد ارحامی
- ۳ - سرهنگ کاظمی
- ۴ - ستوان شاهسني
- ۵ - ستوان عباسی
- ۶ - ستوان همدانی
- ۷ - ستوان آل بویه
- ۸ - سرگرد شاهسار
- ۹ - سرگرد فرشچیان
- ۱۰ - سرگرد سروشیان
- ۱۱ - ستوان هیرید
- ۱۲ - سروان حجری
- ۱۳ - ستوان موسوی
- ۱۴ - سرهنگ رشیدی
- ۱۵ - ستوان مشکوری
- ۱۶ - سروان یگانه نژاد
- ۱۷ - استوار لعل خشاب

در زندان دربان

از لحظه ای که بشاه عبدالعظیم رسیدیم وضع داخل اتوبوس دگرگون شد. اندوهی سنگین بر اتوبوس مستولی گردید. گروهیانیها و افسرهای نگهبان خود را جمع و جور کردند و قیافه های جدی نشان دادند. جاده تهران پر از حرکت بود. صدای بوق کامیون ها و اتومبیل های سواری با صدای پای اسب یک گاری قراضه بزحمت به گوشن میرسید. همه جور موجودات در جریان بودند، دوجرخه سوار و پیاده. ولی از همه بیشتر کامیون های باری که تهران را پشت سر گذاشته بودند.

کسی به اتوبوس ما توجه نمیکرد. من بیاد حرف ارحامی افتادم که میگفت امواج توده ها اساس ظلم را ویران خواهد کرد. از اینکه کسی بما توجه نداشت من خیلی دلگیر شده و با خود گفتم چه شده است که ما را به حساب نمیآورند. در واقع هر زنده ای بفکر زندگی خود بود و کسی فرصت نداشت بفکر دیگری باشد.

با پدیده روانی جالبی مواجه شدم یعنی نسبت بحیثیت خارج از اتوبوس علاقه خاصی پیدا کرده بودم. دلم میخواست با همه حرف بزنم و مخصوصاً بگویم که ای مردم ما هستیم، از کرمان میآئیم، ما افسرهای حزب توده هستیم، مگر نمیبینید که دارند ما را بزندان میبرند؟ ما زندانی هستیم.

یاد نخستین دفعه‌ای که با کامیون‌های حامل اسلحه متفقین از قسم بطهران آمدم افتادم و بی اختیار خندیدم. منظره جدال من با شاگرد شوهر اتوبوس شهری در نظرم مجسم شد.

سپس این بی‌اعتنائی مردم، مرا خیلی متأثر کرد و با خود گفتم آیساً روزی از زندان خلاص خواهیم شد؟ زندان متحرک، ما را در شهر پراگردد و خاک تهران جابجا میکند. زندان متحرک، ما را داشت به داخل شهر سوق میداد.

دو ماشین سواری با هم تصادف کرده و چند نفری دور آنها جمع شده بودند. اتوبوس ما زود گذشت ولی گاه به علت شلوغی خیابان مجبور بود متوقف شود و در این لحظات بود که من متوجه بی‌توجهی مردم میشدم. در چهارراه‌ها مقابل چراغ قرمز متوقف میشدیم و من به نظاره دنیای خارج از زندان متحرک میپرداختم. گاه در سر همین چهارراه‌ها یکی دو نفر از کسانی که در اتومبیل‌های پهلوی بودند بمانگاهی میکردند و لسی خیلی سطحی و بی‌تفاوت. نگاههای آنها همه بی‌روح و بی‌حال بود. به چیز دیگری میانداشیدند. بمانگاه میکردند ولی چیزی نمیدیدند. من از این بی‌روحو ملت لجم میگرفت. البته من در اشتباه بودم. خیال میکردم که همه مردم بخاطر ما عزادارند و براستی تصور میکردم که مردم بی‌سرسشت ما می‌اندیشیدند. با خود گفتم خدا پدر آن دهاتی‌ها را بیامزد که در بین راه به تماشای ما می‌آمدند. در واقع نگاههای ما هم گیج بود. من میدانستم بدنبال چه میگردم. همینکه از میدان بـــــــرق وارد توپخانه شدیم معلوم شد که مقصد ما باید زندان دژبان باشد. آری، اتوبوس میدان توپخانه را طی کرده وارد خیابان فردوسی شد.

و از آنجا راه سوم اسفند را گرفت و بالاخره با سرعتی خفیف وارد
دژبان گردید.

دژبان زندانی یا زندانی دژبان

اتوبوس وسط حیاط دژبان ایستاد و با وجود شلوغی دژبان، توقیف
اتوبوس سکوتی مرگبار بر جای گذاشت. ابتدا چند دقیقه بیحرکت
در اتوبوس ماندیم و افسرهای مأمور بداخل رفتند و باز آمدند و گفتند
آقایان پیاده شوند. ما بترتیب پیاده شدیم. داخل محوطه دژبان خیلی
شلوع بود و من از دور دو یا سه نفر افسر را شناختم. یکی از آنها
از عرق خورهای لات بود و من بارها او را در پیاله فروشی‌های لاله‌زار
دیده بودم و ناظر لاتبازیهای او بودم. در اینجا برعکس همه بما خیره
نگاه میکردند و با تعجب ابتدا ما را به صف واداشتند و سپس رو به
ساختمانی که وسط دژبان بود ما را روانه کردند. قبل از برای افتادن ما
را شمرند همانند گوسفندانی که از چرا به آغل باز میگردند.

رفت و آمد در محوطه دژبان زیاد بود: درجه‌دار دوچرخه‌سوار، مأمور
با بازوبند و گروه‌بان بدون بازوبند و غیره. دو تا از افسرانیکسه در
محوطه زندان بودند با اشاره دست ما را به همدیگر نشان میدادند ولی
ریخت آنها نشان میداد که در عجب هستند. میدیدند که ستوان و سروان
و سرهنگ از همه درجه‌ها در گروه ما هست. دو نفر سرهنگ با ما بود:
سرهنگ رشیدی و سرهنگ کاظمی.

معدالک در قیافه تماشاچیان محوطه دژبان لبخند و شادی ندیدیم.
همه با حال تاثر بما نگاه میکردند و وحشت زده بودند. بدون شک به

سرنوشت شوم ما می‌اندیشیدند.

درست همانند کسانی بودند که در قبرستان ناظر تدفین یک میّت هستند. برآستی این بهترین تشبیهی است که میتوان برای نمایانندن آن منظره بکار برد.

جوّ جدیدی بود. احساس کردیم که از همین لحظه عوض شده‌ایم. همینکه از اتوبوس پیاده شدیم چیزهای دیگری بودیم. با خود گفتم کاش در اتوبوس مانده بودیم.

ما را بصف بسوی یک زیرزمین هدایت کردند ولی ما در برابر ناظرها سر خود را پائین نینداختیم. لبخندی مصنوعی هم نشان دادیم. سرها را بلند نگهداشتیم و با اصطلاح خود را از تک‌وتا نینداختیم. ایــــــن عکس‌العمل طبیعی ما در برابر احساس خفت تحمیلی بود.



تنزل درجه و درجه تنزل

همینکه وارد زیر زمین شدیم فرمانده زندان آمد و گفت چرا اینها ستاره ها و قپه های خود را بدور نریخته اند و دستور داد، آنها را با خشونت، که درجه هارا از سر دوشی بر داریم، تعجب ما زیاد بود و جای اعتراض هم نبود. شاهسنی یواش بگوش من گفت این احمق ها نمیفهمد که اینکار او توهین به درجه خود او هم هست. من گفتم: او فقط مجری است شعور که ندارد. او تابع دادستانی ارتش است. گفت دادستانی ارتش یعنی یک نر خر در راس یک گله خر. ما را قبالا باید محاکمه کنند و بعد قصاص. اینها اول قصاص میکنند بعد محاکمه.

زندانیانهای ما که اکثرا و شاید تماما کرمانی بودند - بسیار انسان و با معرفت بودند و با نشان دادن چهره همدردی، با ما خدا حافظی کردند. گروهیان مامور مراقبت من خواهش کرد شال گردن خود را به او هدیه کنم. بدو گفتم بشرط اینکه با آن خود را خفه نکند. قول دادو من هم آنرا با و اهدا کردم. شال گردن بسیار زیبا و ایرانی بود. آنرا در سال ۱۳۲۹ در پاریس خریده بودم. ژینگول بودو چشمگیر. خیلی گرم تشکر کردو رفت و دگر هم او را ندیدم.

من شاه‌سنی و یک زندان

من با شاه‌سنی داخل اطاقی شدیم که یکنفر زندانی داشت . از ما پرسید خسته نباشید، از کجا می‌آئید؟ از کرمان.

شاه‌سنی بمن اشاره کرد که کمتر حرف بزنیم . سکوت کردیم . شاه‌سنی سپس بمن فهماند که باید احتیاط کرد . ممکن است که یارو مامور پلیس باشد و بخواهد حرف بکشد . زندانی بیچاره که از رفقای ما بود از ما سوالاتی کرد که کوتاه و سرد بدانها جواب دادیم . او هم اطلاعات زیادی نداشت ولی هرچه هم که بما می‌گفت ما باور نمی‌کردیم . من و شاه‌سنی بدو گفتیم که "سوءتفاهمی" هستیم و اساساً "بهیچ سازمانی مربوط نیستیم و عنقریب هم آزاد خواهیم شد، ولی او گفت که عضو سازمان افسری حزب توده می‌باشد که در اثر خیانت لو رفته‌اند .

فردای آنروز اطاق ما را عوض کردند و اقامت ما در آن زیرزمین سه روز بیشتر طول نکشید . در همین سه روزی که زندان ما این زیرزمین بود با رفیق هم‌زندانی خود گفتگوی صامت زیادی داشتیم . بالاخره بیک‌بار بودیم و خواه ناخواه بحرف می‌آمدیم ولی هرگز میان ما اعتماد برقرار نشد و این بدان‌جهت بود که او از حزب انتقاد میکرد و از خیانت سخن می‌گفت ، چیزی که در آن شرایط برای شاه‌سنی و من قابل تحمل نبود .

خاطرات يك افسر توده ای

در همین زیرزمین همه روزه صبح و بعدازظهر افسر نگهبان برای بازدید به اطاق ما میامد. روز دوم افسر نگهبان اسکندری بود که برای بازدید داخل اطاق شد. من خوشحال شدم و تعجب هم کردم. از من پرسید در باره او چیزی گفته‌ام یا نه؟ گفتم آسوده باش من هیچ نگفته‌ام و نخواهم گفت و گفتم که اسم تو هیچ جا نیست. خوشحال شد و رفت.

اسکندری عضو سمپات (هوادار) بود و من با او رابطه حزبی داشتم و روزی که کرمان را بقصد تهران ترک گفتم من اسم شناسائی را بدو دادم، ولی سازمان لو رفت و نام او سمپات ماند و جزو لیست آزمایشی درنیامد. بعدها فهمیدم که بعد از دستگیری ما بدو مظنون میشوند و رکن دوم او را احضار میکند و او را بر حذر میدارد. ولی او را دستگیر نکردند و تحت نظر بخدمت خود در ارتش ادامه داد. ستوان نخعی هم چنین سرنوشتی داشت.

از زیرزمین بر طبقه دوم

روز چهارم ورود به تهران ما را از زندان زیرزمینی دژبان به زندان اصلی دژبان بردند، طبقه دوم. در آنجا دو ردیف اطاق وجود دارد و دالانی آنها را جدا میکند. ردیف اول پنجره‌اش به خیابان سوم اسفند

وزارت جنگ و ستاد ارتش باز میشود و ردیف دوم بمحوطه دژبان.

من و شاهسنی با هم و در يك اطاق جای داده شدیم. پنجره اطاق ما به آمادگاه دژبان باز میشد. در اینجا من و شاهسنی دو تخت داشتیم و اطاق ما نسبتاً تمیز بود و بعداً کافی جا داشتیم که چند قدم راه برویم، شاید ده تا دوازده متر مربع مساحت اطاق ما بود. بدین ترتیب هنوز وضع ما خیلی نگران کننده نبود، مخصوصاً که دو تخت فلزی نیز داشتیم. بدیهیست من و شاهسنی با هم آشنائی حزبی نداشتیم و حتی من در کرمان نمیدانستم که او هم عضو حزب است، فقط میدانستم که او با ما یکرشته نقاط مشترک دارد. شناختن يك افسر توده‌ای برای دیگران کار آسانی بود. آنها رفتار و خصایص مشترک داشتند: متانت، ادب، درستکاری.

بالاخره در زندان دژبان بمرحله‌ای از اعتماد متقابل رسیده بودیم و دیگر علناً مسائل را مطرح میکردیم. ولی کشتن وقت در زندان کار آسانی نبود، در زندانی که حق داشتن هیچ چیز را بها نمیدادند، نه کتاب، نه روزنامه، نه وسایل بازی‌های فکری، هیچ چیز نداشتیم.

دومین روزی که وارد این اطاق شدیم شنیدیم که بدیوار مشمسست میگویند. ابتدا توجه نکردیم و از صدای ضربه مشت چیزی دستگیرمان نمیشد. تکرار صدا ما را کنجکاو کرد. اختلافی در ارتفاع صدا تشخیص دادیم. بعضی ضربه‌ها قوی بود و بعضی ضعیف. متوجه شدیم که ایمن صدا بیان موضوعی است و بلافاصله کشف کردیم که صورتی از مخاپ‌سره و مورش میباشد. من الفبای مورش را قبلاً بخوبی آموخته بودم. ابتدا در دوران پیشاهنگی که فرمول بسیار جالبی بها آموخته شده بود. مثلاً

برای حرف ح از کلمه حقیقت استفاده میشد، یعنی حرف اول را حذف میکردیم، میماند ق ی ق ت یعنی چهار حرف نقطه دار. نتیجه اینکلمه در الفبای مورش ح را با چهار نقطه نشان میدهند. برای الف از کلمه ابر یعنی نقطه خط استفاده میکنند. معلوم بود که ضربه قوی نماینبوده خط بود و ضربه ضعیف نمایانگر نقطه.

بالاخره ابتدا به مطالعه الفبای مورش پرداختیم و آنرا تنظیم کردیم. پیام اطاق همسایه را دریافت کردیم و بدو پاسخ دادیم و رابطه برقرار شد. ولی در عمل این طرز مکالمه بظاهر کند و خسته کننده بسود و مخصوصاً نگهبانان را متوجه میساخت و ناراحتی ایجاد میکرد. تصمیم گرفتیم که ده اطاق در آن واحد مخابره کنند - یک صحنه خرمن کوبی - بالاخره با شاهسنی بفکر یافتن روش بهتری افتادیم و آن را یافتیم. یک ضربه برای نقطه و دو ضربه پیاپی و سریع برای خط. مسئله بخوبی حل شد و با این علائم ما مخابره را با همسایه شروع کردیم. معمولاً مخابره با چهار الف شروع میشد و با آسانی به طرف فهماندیم که او نیز بسرعت فهمید. بعدها وقتی که به زندان قصر رفتیم با استعمال این الفبا مواجه شدیم. حال نمیدانم آیا قبل از من و شاهسنی این الفبا یعنی علائم نقطه، یک ضربه و خط، دو ضربه، بوسیله دیگری بکار رفته بود یا نه. بدون شک قبلاً نیز دیگری بدین فکر بوده است ولی هرگز معلوم نشد. ولی ما نمیتوانستیم کلمه را یکباره بفرستیم زیرا بفقها غالباً در مورش ورزیدگی نداشتند. تمرین زیاد برای اینکار لازم بسود. بدین جهت پس از دریافت یک حرف به طرف میفهماندیم که دریافت شد و این اعلام دریافت را با ارسال یک نقطه، یعنی یک ضربه خفیف،

مخابره میکردیم. وسیله مخابره دیگر مشت نبود بلکه مسواک یا قاشق غذاخوری بود. برای سربازان نگهبان این مخابره معمائی شده بود. ابتدا گنج بودند و نمیدانستند که این صداها برای چیست ولی بعد وسیله گروهبانها اطلاع یافتند که این سروصداها مخابره و ارتباط است. برای آنها هم اینکار ما یکنوع بازی شده بود. مقامات زندان هرگز نتوانستند جلو این کار را بگیرند. گاه گروهبانی وارد سلول میشد و میگفت آقایان مخابره مورش نکنند و ما را تهدید میکرد. ولی اینکار غیر قابل کنترل بود.

وسيله تماس

انسان در زندان به ارزش همنشین پی میرد و هم در زندان متوجه میشود که انسان نمیتواند بطور مداوم حضور دیگری را کنار خود تحمل کند. زندگی بدون ارتباط غیرممکن است و ارتباط مداوم نیز خسته کننده است. من در آن ایام بود که پی بردم زندگی با یک همسر آنهم برای عمر یک کار قهرمانی است.

من در همان زندان دژیان به تمرین مورش پرداختم و در اینکار بسیار سرعت پیدا کردم بقسمی که دیگر لازم نبود که به طرف دریافت حرف و یا کلمه را با اعلام یک نقطه خبر دهم. طرف جمله کاملی را مخابره میکرد و من براحتی میگرفتم:

وقتی که از بیکازی خسته میشدیم دو نفری یعنی من و شاهسنی بمخابره می پرداختیم .

علائم مختلفی را برای مخابره انتخاب میکردیم . مثلاً " یک انگشت برای نقطه و دو انگشت برای خط، قاشق برای خط و چنگال برای نقطه و قرارهای دیگر .

بعضی اوقات نگهبان از سوراخ در نگاه میکرد و میدید که من و شاهسنی بدون اینکه حرف بزنیم بهم انگشت نشان میدهیم و یا قاشق و چنگال برخ هم میکشیم . این منظره برایش خیلی جالب بود . گاه یخندیدند و گاه سرشان را تکان میدادند . ما اینکار را با قیافه‌ای متین و جدی انجام میدادیم و از تعجب نگهبان لذت میبردیم .

محیط زندان گاه خیلی کوچک میشود و خواست زندانی نیز گاه خیلی ناچیز میگردد . توقع انسان تا حدّ توقع کودکان سقوط میکند . فضای کوچک زندان ، یعنی سلول ، دنیای انسان را نیز کوچک میکند . آری ، انسان گاه در شرایط زندان به یک کودک تبدیل میگردد . اتفاق می افتاد که سربازها از مستراح که با یک سلول دیوار بدیوار بود از ما تقلید میکردند . گیرنده پیام خیلی زود متوجه میشد که با یک ناشی سروکار دارد . سپس سرباز با رفقای خود با خنده می گفت نشد .

سربازهای نگهبان تا آخر عمر شبها در ده خود برای دیگـــــران خاطرات زندگی محبس ما را بازگو خواهند کرد، زیرا دوران زندگی ما

در زندان برای آنها مسائل مختلفی را نشان میداد، مخصوصاً "رقص قاشق و چنگال، یک انگشت و دو انگشت ... و مسائل مخابره میان من و شاهسنی برای آنها بعنوان یک خاطره عجیب نقل مجالس خواهد شد.

مستراح دربان

نکاتی در زندگی پیش میاید که اثر آن هرگز فراموش نمیگردد. معمولاً شبانه روزی دوبار و گاه سه بار درب زندان را باز میکردند و ما را به روشویی و مستراح میبردند و این غالباً کافی نبود. شبی برای من حادثه‌ای روی داد که هرگز عذاب روحی و جسمی آن را فراموش نمیکنم.

در آن شب بدون توجه به عاقبت، بیش از حد آب نوشیدم و چای هم. معمولاً ساعت هشت یا نه شب، آخرین مهلت رفتن به دستشویی و مستراح بود. حوالی ساعت یازده که در حال خواب و بیداری بودم احساس کردم که به دفع ادرار نیازمندم. به پشت در رفتم و با انگشت بدان زدم. سرباز نگهبان که در کریدور قدم میزد بسوی من آمد و گفت: "چه میخواهید؟"

- "باید به روشویی بروم."

- "درب را نمیتوانم باز کنم، اجازه ندارم."

سرباز اینرا گفت و بقدم زدن پرداخت. من بجای خود بازگشتم و روی تخت نشستم.

شاهسنی گفت: "عجب بی شرفیائی هستند!"

روی تخت دراز کشیدم ولی شدت فشار زیاد میشد و از طاقت من میکاست. ساعت دوازده نگیهانها عوض میشدند. حوالی ساعت دوازده ونیم باز به پشت در رفتم و یواش کوبیدم. سرباز نگیهان نزدیک شد. به او گفتم: "لطفا" در را باز کن من ناراحتی دارم و باید به مستراح بروم". سرباز مودبانه گفت: "جناب سروان کلیت که نزد من نیست پهلوی گروهبان است و من نمیتوانم درب را باز کنم". گفتم: "برو به سرگروهبان بگو بیاید". جواب داد: "او فعلا" اینجا نیست، به قسمت زندان زیرزمینی رفته است". اصرار کردم، سرباز مودبانه گفت: "جناب سروان میدانید که من هیچکاره ام و از دست من کاری ساخته نیست". باز بجای خود برگشتم. چند دقیقه روی تخت نشستم ولی ممکن نبود. از جای برخاستم و به قدم زدن پرداختم. شاهسنی گفت رفیق بخواب و تکان نخور زیرا حرکت موجب تشدید فشار میشود و سپس افزود: "چطور است که از پنجره بداخل حیاط ادرار کنی!" از داخل اطاق بدرون حیاط نظر کردم و به فکر فرو رفتم. حیاط با چراغهای پر نور روشن بود و اینجا و آنجا سربازهای مسلح قدم میزدند. از طرف دیگر مقابل پنجره اطاق ما در حیاط ماشین جیب فرمانده دژبان بود و یا افسر گشت که اجبارا" ادرار روی آن ریخته میشد. جرات نکردم و همچنان تحت فشاری طاقت فرسا بر جای نشستم. شاهسنی گفت: "سعی کن بدان فکر نکنی هر چه بیشتر فکر کنی بیشتر ناراحتی را احساس میکنی" و راست هم میگفت. هر وقت موفق میشدم که فکر نکنم درد را فراموش میکردم ولی فکر نکردن کار مشکلی بود. معمولا" انسان در انجام یک عمل با سختی مواجه میشود.

ولی من در انجام ندادن اینکار یعنی در نیندیشیدن با سختی مواجهه بودم. شاهسنی گاه به دستگاه بد میگفت.

ساعت چهار بود و دیگر طاقتم از دست شده بود. دیگر نمیتوانستم حس کنم که مرکز درد کجاست. دردی سنگین و سیاه و سوزان ——— میفشرد و یارای تکلم نداشتم. شاهسنی حس کرد که نیروی حرکت ندارم و از جای بلند شد و بسوی در روان شد و به سرباز نگهبان گفت پسر برو به گروهبان نگهبان و یا افسر نگهبان بگو بیاید اینجا و زندانسی مریض است. سرباز که به شنیدن لحن دستور نظامی آشنائی داشت رفت و پس از چند دقیقه یک گروهبان دوم آمد و گفت "چه خبر است؟ این موقع شب سروصدا راه انداخته‌اید. شما که خودتان افسر هستید و به مقررات آشنا. ما هم خسته‌ایم و هزار مسئولیت داریم. باید مثل سگ جان بکنیم. اینهم شد زندگی؟ عجب نکبتی ما را گرفته است. نه شب داریم نه روز". صدای بلند گروهبان دوم، ارحامی را که در سلول مقابل بود از جای پراند. به پشت در آمد و از سوراخ نگاه کرد. مسن برای اینکه وحشت نکند به آواز بلند گفتم که آقای گروهبان میگویم که من مریض هستم. من که نمیخواهم و نمیتوانم فرار کنم. برای ——— مستراح رفتن که نباید انقدر دردرست درست کرد.

این گروهبان برآستی با ما دشمنی شخصی داشت و خباثت او بیش از حد بود. با زبانی وقیح و با لحنی شنیع حرف میزد. بالاخره گفت "بخوابید و در تا فردا صبح ساعت هشت باز نخواهد شد". اینرا گفت و رفت و سکوتی دردناک همه جا را فرا گرفت. شاهسنی گفت: "میدونی چیه؟ همین گوشه اطاق ادرار کن و صبح با آب میشوریم". ولی ———

خجالت کشیدم و همان طور، مملو از دردی نامشخص بر جای، روی تخت افتادم و گاه نا آگاهانه بخواب می رفتم .

این زجر تا صبح ادامه داشت . ساعت هشت گروهیان آمد و در سلول را باز کرد . من نمیتوانستم راه بروم و می لنگیدم . گروهیان گفت "جناب سروان چرا می لنگید؟" و موضوع را گفتم . سرش را پائین انداخت و گفت: "من این ولدالزنا را می شناسم".



با وجود همه این فشارها ما گاه بیگاه با صحنه های عجیبی مواجه میشدیم . مثلاً "روزی یک نفر سرباز نگهبان یک لوله کاغذ را با دهسان بداخل اطاق کرد و از سوراخ فوت کرد . من تعجب کردم . شاهسنی آنرا

برداشت باز کرد و خواندیم. یادداشتی بود روی یک کاغذ بسیار نازک نوشته با مداد. در آن نامه اطلاعات مفیدی به ما داده میشد و در آخر نوشته بود که کاغذ را پاره کنید و نیز افزوده بود که این سرباز قابل اعتماد است. نوشته بود که یونسی اعدام نشده است. بدیهیست که این قبیل کارها در روحیه ما اثر نیک داشت و ما را به اعدائات و نیروی مخفی حزب امیدوار میساخت. البته هنوز مسئله بدان صورت نبود که ما نسبت به حزب عدم اعتماد بداریم. این سرباز ظاهرًا از اهالی شمال ایران بود ولی هرگز من ندانستم که طریق ارتباط چگونه بوده است. حتی بعدها نیز ارحامی آنرا بمن نگفت. ارحامی در مسائل پنهانکاری دقت زیادی داشت و میگفت هرگز نباید چیزی را که لازم نباشد بدانیم.

تماس ارحامی با عظیمی

سروان عظیمی یک هفته قبل از دستگیری ما از کرمان برای انجام یک مأموریت از طرف لشکر بطهران آمده بود و روزی که ما وارد تهران شدیم او هنوز در تهران بود، ولی هنوز دستگیر نشده بود. بطوری که بعدها ارحامی گفت عظیمی موفق میشود در خیابان سوم اسفند با ارحامی

از دور ارتباط برقرار کند زیرا پنجره اطاق ارحامی به خیابان ———
 اسفند باز میشد. در این ارتباط ارحامی به عظیمی میفهماند که هر چه
 زودتر قبل از اینکه دستگیر شود پا به فرار گذارد و ایران را ترک کند.
 این راهنمایی ارحامی نشان میدهد که ارحامی در همان روزها به اهمیت
 موضوع واقف شده بود و از طرفی خطر را بیش از حد نیز ارزیابی میکرد.
 زیرا بعدها معلوم شد که این فرار چندان کار خوبی نبود مخصوصاً اگر
 بحساب آوریم که مسئولیت عظیمی در حزب سنگین نبود. ارحامی اعدام
 خیلیها را ممکن میدانست، حتی سروان عظیمی را. فرار کسانی که پرونده
 سنگین نداشتند لطمه بزرگی به خانوادهها زد و آنها از زندگی
 و خانواده اجباراً جدا ماندند. ولی در آن روزها امکان چنین پیشبینی
 نمیبود. الهی برادر زن عظیمی بعدها از اینکه او فرار کرده است
 متأسف بود و آنرا کار غلطی میدانست.

در زندان دژبان زندگی نسبتاً راحت داشتیم. از اوضاع بیخبر بودیم
 و مخابرات با موریس نیز محدود بود. این زندان ویژه کسانی بود که
 در شهرستانها زندانی بوده و بظهران اعزام میشدند. آنجا یک مهمانخانه
 موقت بود، آنهم نه برای همه. گاه زندانیهای شهرستانی مستقیماً
 بزندان قصر فرستاده میشدند ولی ما مرحله واسطه‌ای دژبان را گذراندیم.
 یک قوطی خمیر دندان مکزیل داشتم که برگه‌ای بزبان فرانسه در باره
 خواص آن خمیر داشت. من آنرا از بیکاری بکرات خواندم و گاه که خسته
 میشدم آنرا به آواز بلند میخواندم. برای تغییر در برنامه سرگرمی.

شاهسني هم از بيكاري گوش ميداد و قسمت هائي از آنرا از بس شنیده بود از حفظ داشت. او فرانسه نمیدانست و انگلیسی خوانده بود. برای او هم سرگرمی بود.

زندان واقعی

بعد از ظهري يکفر گروهبان زندان دژيان بما اعلام کرد که شب شما را به زندان قصر خواهند برد.

شاید حوالی ساعت نه شب بود. ما را با یک کامیون به قصر بردند، با سربازان و گروهبانان مسلح. اتومبیل ارتشی متوقف شد و گفتند پیاده شوید. ما هم پیاده شدیم. خود را در برابر زندان قصر دیدیم.

اطراف زندان . . . با نور زیاد، روشن بود. در محوطه زندان قصر ما را بصف واداشتند و همچنان ایستادیم و در انتظار بودیم که ببینیم چه اتفاق میافتد. بالاخره پس از چند دقیقه در بزرگ زندان باز شد و سروان نورخامی با آن قد کوتوله خود پدیدار گردید. نورخامی افسری بود بسیار بدترکیب. او اهل خمام بود (بین انزلی و رشست).

ریخت جالبی داشت و رُست‌های او هم جالبتر بود. ابتدا قدری جلو ما قدم زد و از دور ریخت‌های ما را ورنه انداز میکرد. مرد وقیحی بود زیرا پیدا بود که خود را مهم احساس میکند (از اطوار مسخره او پیدا بود). گاه با اطرافیان خود حرف میزد و به آنها دستورهای میداد. بالاخره رو بما ایستاد و با دستور نظامی محکم گفت گروهبان لیست را بیاور. گروهبان برگه کاغذی را بدو داد. خماسی شروع کرد به خواندن اسامی. هر سه نفر را که میخواند یکنفر گروهبان همراه آنها میکرد و داخل زندان میفرستاد و از نظر ناپدید میگردیدند. نوبت بمن رسید و با دو نفر دیگر راه افتادیم و داخل زندان شدیم. گروهبان همراه ما در یک سلول ایستاد و مودبانه گفت بفرمائید. من از ادب آن گروهبان تعجب نکردم، زیرا هنوز در مدخل زندان بودیم و تا به آنروز بما بدرفتاری نشده بود.

زیانی جدید

وقتی که از بیرون وارد زندان شدیم در مقابل خود دالانی طویلی دیدیم و در دو طرف دالان درهای آهنی با یک سوراخ کوچک و یک دریچه کوچک. اینها سلول‌ها بودند و در داخل آنها آدمهای زندانی. از چپ و راست دریچه‌ها بالا میرفت و یک چشم ما را نگاه میکرد. از مشاهده

یک چشم خارج از بدن، انسان دچار وحشت میشد، ولی زود میگذشتیم و به درب دیگر میرسیدیم. لحظات عجیبی بود ولی بسرعت میگذشت. انسان نمیدانست که به چه می‌اندیشد. وقتی که به انتهای دالان رسیدیم، در دیگری باز شد و داخل بند چهار شدیم. دالان اول، بند یک بود. همین که داخل دالان جدید شدیم، دست راست در اول ما را متوقف کردند. اینجا بود که گروه‌بان گفت بفرمائید. همان گروه‌بان با لحنی مودب.

بند چهار در واقع بیمارستان زندان بود. اطاق‌های آن با سایر بندها فرق داشت، وسیع بود و پنجره‌های بزرگی نیز آنرا با فضای بیرون مربوط میکرد.

همین که داخل اطاق شدم، گروه‌بان همراه گفت که نیمساعت دیگر برای رفتن به روشویی بازخواهد آمد و درب را بست.

دیوارها همه سیمانی بود و غمناک. روی دیوارها همه خط خط بود. ابتدا بدان توجه نکردم. وسایل را کنار گذاشتم و نشستم. وقتی که وارد شدم فقط دو نفر در آن بودند که آنها را نمیشناختم. یکی از آنها خیلی خسته بود و دراز کشید و گفت ببخشید من خیلی خسته هستم. قبل از اینکه بخوابد با هم احوالپرسی کردیم و معرفی بعمل آمد. یکی از آنها از لشکر اصفهان بود و دیگری از نیروی هوایی. منم گفتم که از لشکر کرمان هستم. رفیق خسته ما خوابید و من هم نشستم با آن دیگری به حرف زدن. درست پس از نیمساعت گروه‌بان قبلی آمد و گفت بفرمائید به روشویی. بعد هم ما را برگردانید و خیلی بما ابراز محبت کرد که البته ما، یعنی اقلاً من، درک نمی‌کردم و قدر

آنها نمیدانستم، چون هنوز در متن و موضوع قرار نگرفته بودم. گروهیان میگفت که از انجام این وظیفه بیزار است و عنقریب میخواهد که استعفا بدهد. فعلاً تقاضا کرده است که محل کار او را عوض کنند، ولی هنوز موافقت نشده است. من گفتم چرا از این کار بیزاری؟ بمن نگاه کرد و گفت کار بدی است، من مسلمان هستم و از اینکارها بیزارم. او اهل خراسان بود. ما باز با هم حرف زدیم و او هم با میل با ما حرف میزد. رفیقی که خوابیده بود برخاست و گفت رفقا حذر کنید ممکن است کسیه میخواهد از ما حرف بکشد و مواظب باشید شاید پلیس است. دیگری گفت که نه نباید بدبین بود. شاید آدم خوبی باشد، همه که خبیث نیستند. حتی شاید مامور حزب باشد و سپس افزود که حزب در اعماق جامعه نفوذ کرده است. البته بعدها فهمیدیم که آن گروهیان دروغ نمیگفته و مامور نبوده و فقط تحت تاثیر معتقدات مذهبی با ظلم و جور سازش نداشته و حزبی هم نبوده است.

زندان قصر - شعار ما بدویار

وقتی که داخل سلول سیمانی با آن در آهنی و پنجره وسیع ششسدم طبیعتاً یک دوری زدم و اطراف را بدقت نگریستم.

خاطرات یک افسر توده ای

دیوارها همه پوشیده از شعار بود. شعارها بیشتر بدیوار اطلاق همپهلو نوشته شده بود. در سلول دست راست باز میشد و دیوار راست و مقابل بهنگام ورود بیش از یکی دو جمله مطلب نداشت. ظاهرًا با نوک چنگال یا قاشق بدیوار سیمانی شعارها نوشته شده بودند و بندرت بوسیله مداد سیاه.

نخستین شعاری که نظر مرا جلب کرد جمله زیر بود:

"از کشته ها پشته بسازید!"

این جمله در من اثر شگفتی داشت و تا عدتها آن اثر را احساس میکردم. تعدادی محدود واژه و دنیائی مطلب. عبارتی صد در صد نظامی و جنگی که بوی خون از آن بمشام میرسید. کمی بدان اندیشیدم و بعد بفکر فرو رفتم و ساکت ماندم. مقاومتی در خود باز یافتم. نیروئی جدید. با خود گفتم این از کجا آمده و چه کسی آنرا پیدا کرده. در آن سکوت وحشتناک، آن دیوارها من حرف میزد و من همچنان غرق در مفهوم آن بودم. این نخستین تماس من با زندان بود. اینجا بود که متوجه شدم که اوضاع جور دیگری است و وارد مرحله جدیدی از زندگی خود شده ایم، مرحله ای جدید و ترس آور.

سکوت را باز بسته شدن درهای آهنی بر هم میزد، هر چند که سکوت، ما را غمگین میکرد ولی صدای در آهنی چون ناله یک زنجیری، روحم را آزار میداد.

وقتی که با آن شعار حزین آشنا شدیم لحظه ای چند سکوت کردیم بعد بهم نظر دوختیم مثل اینکه رابطه مخفی جدیدی بین ما ایجاد شده بود. حرکت فکری ما را هماهنگ ساخت و ما را بر سر یک موضوع متوقف

کرد. من به چهره های آنها یکی پس از دیگری نگاه کردم و آنها نیز
مقابلاً "بمن نگریستند. محبتی تازه در برابر رنج زندگی در ما نسبت به
آنها که مرده بودند پیدا شد. کشته ها، کشته ها، آری کشته ها!
زندان در انسان اثر روانی عجیبی میگذارد. همدردی. در آن لحظه
بیت زیر خاطرم آمد:

رنج همدرد که داند؟ همدرد شرح این هست به بیدردان سرد!

زندانی بودن خود فی نفسه چیز مهمی نیست و مسئله مهم اندیشیدن
بدان است. وقتی که انسان فکر میکند که زندانی است متلاطم میگردد
و چون کلاف سردگم میشود.
عجیب است، بهنگام ورود آنا "ن توانستم متوجه آن شعار شوم
و مدتی طول کشید.

برجستگی آن جمله، درخشان بود و آن درخشانی مانع از این شده بود.
که من آنا "متوجه شوم. ولی بموقع متوجه شدم و خوب هم متوجه شدم.

ما در آن شرایط فرصت نداشتیم که در باره چگونگی لو رفتن سازمان
بیاندیشیم و حتی در باره آن حرف بزنیم. گذشته را در حافظه مدفون
کرده بودیم و به حال و آینده می اندیشیدیم، حال نامعلوم و آینده ای
نامعلوم تر.

یکی از رفقا که او نیز مانند من سخت تحت اثر آن شعار بود گفت
آری باید از کشته ها پشته بسازیم و دیگری با حال عصبانی افزود کسه
آری آنها را کشتند که ما از آنها پشته بسازیم برای نجات عده ای دیگر.

این حرف او در بادی امر خیلی عادی بود ولی او چیز دیگری را میخواست بیان کند که نکرد. سه نفری بر جای نشستیم و سکوت کردیم.

در آن لحظات هیچ چیز از خاطر من نمیگذشت، هیچ. جهان هستی در آن شعار برای من خلاصه شده بود.

ناگهان صدای موریس بلند شد. همه گوش بدیوار شدند. من آنرا یک قاشق برداشتم و حاضر به مخابره کنار دیوار نشستم و گوش فرا دادم. چهار مشت خفیف و چهار مشت قوی متناوباً به دیوار زده شد که اعلام مخابره بود، یعنی چهار الف.

با ضربه مشت و سپس با ضربه‌های مقطع و کم صدا یکی برای نقطه و دو تا برای خط به حرف فهماندم که بهتر است علامت را عوض کنند و طرف بسرعت متوجه شد. حضور ذهنی فقط در لحظات بحرانی جان میگیرد.

جمله زیر را بدو مخابره کردم: "من از کرمان هستم شما از کجا؟ خود را معرفی کنید"
- "من عباسی"
- "من پوردولت".

در اینموقع یکی از همسلولها گفت از اء پرس که در باره اش چه گفته است؟ من بلافاصله نام او را مخابره کردم و پوردولت جواب داد که در باره او هیچ نگفته است، ولی افزود که فقط مرحله بازجوئیی را گذرانیده و بازپرسی نشده است.

در آهین باز شد و گروهبان ما را به روشویی دعوت کرد و مکالمه قطع گردید.

پس از بازگشت از روشویی باز خواستیم دنبال مکالمه را بگیریم ولی کسی بما جواب نداد. او را برده بودند جای دیگر.

سکوت اطاق همسایه ما را غمگین ساخت و چند دقیقه ای بیحرکت و ساکت ماندیم. گریهان هوایی گفت که حیف شد من حتماً باید با او تماس بگیرم و چیزهایی را از او بپرسم.

بامداد، ساعت هشت در سلول باز شد و همان گروه بان ما را به روشویی دعوت کرد. ما رفتیم به روشویی و برگشتیم. بعد برای ما یک لیوان چای با تکه ای نان آوردند و ساعت ده گفتند که وسایل خود را جمع کنید، زندان شما عوض شده است.

قبل از ترک سلول باز نگاهی به دیوار انداختم. ناگهان چشم به جمله دیگری افتاد که چندان اثری نداشت: ای آزادی چه جنایاتی که بنام تو مرتکب میشوند!

باز ب فکر "از کشته ها پشته بسازید!" افتادم و برای آخرین بار نیز بدان نگاه کردم. هیچ شعاری در زندگی بدان قوت، در آن شرایط، در من تاثیر نبخشیده است.

ما سه نفر از هم جدا شدیم و هر کدام را به نقطه دیگر منتقل کردند. ما یکدیگر را خوب نشناختیم، یعنی فرصت هم نداشتیم ولی حداقل اعتماد بین ما بوجود آمد. نقطه ای مشترک داشتیم: همگی در چنگال رژیم بودیم و زیر بار اندوه روانی فرسوده میشدیم.

نقل و انتقال داخل زندان و گسترش شناساییها

با رفقا خدا حافظی کردم و با تأثر از هم جدا شدیم، تأثر نه از برای جدایی بود بلکه از سرنوشت خود بی اطلاع بودیم. بهر حال بهر کجا که میرفتیم با رفقا بودیم، ولی اینرا هم مطمئن نبودیم، زیرا هنوز نمیدانستیم که در زندان جا نیست و زندان انفرادی ما خواه ناخواه چند نفری میشد.

در این بند وضع جغرافیائی ما تغییر بزرگی یافته بود: "اولاً" سلولها مقابل هم قرار داشتند و عرض دالان آنها را از هم جدا میساخت و اطاق مقابل را میتوانستیم بخوبی ببینیم. ثانیاً "درهای آنها درست برابر هم واقع بود و اگر آن دریچه کوچولو بکنار میرفت از بیرون که بداخل نگاه میشد یک چشم سیاه مشاهده میشد. در آهنی، سوراخکی داشت گرد، به ارتفاع قد انسان، که دریچه‌ای آویزه به یک میخ آنرا می بست. مساحت این دریچه بیش از سطح یک دایره چشم نبود.

این دو سوراخ تا آنجا که بخاطر دارم درست مقابل هم قرار داشت و ما از آن سوراخها بهره برداری زیادی کردیم. از هر سلول ممکن بود با آسانی با سلول مقابل رابطه برقرار ساخت.

وقتی که مرا بداخل سلول بردند، با چهار نفر از رفقای دیگر مواجهه شدم که هیچکدام را هم نمیشناختم، ولی یکی از آنها مرا میشناخت. در میان آن چهار نفر جوانی بود بسیار جالب که وجودش موجب تفریح من شد. در آن شرایط وسیله خنده و تفریح چیزهایی نبودند که با آسانی فراهم آیند. این جوان مطالب بکری میگفت که برخی از آنها را برای مثال مینویسم. بعدها نفهمیدم آن جوان چه شد. او را نمی‌شناختم و از او خاطره روشنی بر جای نمانده است، ولی مطلبی بیادم مانده است که تذکر آن مفید است یعنی بخوبی محیط روانی و روحیه افراد حزب را بنحو برجسته‌ای مینمایاند. او خیلی خوب و با اعتقاد صحبت میکرد. ————— آنچنان اعتقادی حرف میزد که تو گوئی عضو کمیته مرکزی است. ————— وی میگفت حزب عمداً "سازمان را لو داده است. شما فکر میکنید که سازمان همین ما هستیم؟ ما قسمت کوچکی از سازمان افسری را تشکیل میدهیم. حزب با اینکار به دولت فهماند که دارای چنان قدرتی است که میتواند در هر لحظه قیام کند. ما با او دو یا سه روز بحث داشتیم و خواستیم بدو بفهمانیم که چنین نیست ولی مگر میشد؟ در آن سلول که پنج نفر بودیم دو نفر حرفهای او را می‌پذیرفتند و من و یک نفر دیگر قبول نمیکردیم. او در سطح بالا صحبت میکرد و ما را بحساب نمی‌آورد. مطالبی عجیب در باره نیروهای مخفی حزب میگفت که گاه باعث خنده ما میشد. مثلاً "میگفت حزب همیشه چند واحد مسلح آماده به حمله

در اختیار دارد و این واحدها با سازمان نظامی ما ارتباط ندارند و بعد میگفت مگر حزب دیوانه است که بما افسران ارتش که سوگند وفاداری به شاه یاد کرده ایم اعتماد کند. او وقتی که حرف میزد روی ختخواب مینشست تا ما را از ارتفاع بالاتری نگاه کند. بعد بمقایسه میپرداخت. آلمان را مثال میآورد. میگفت هیتلر خودش یک کمونیست بود ولی عقیده خود را مخفی میکرد و معتقد بود که هیتلر هدفش رهایی کمونیسم جهانی از دست استالین بود. ولی اعتقاد داشت که هیتلر به استالین حسادت میورزید و این از اشتباهات او بود. با خود میگفتم آیا احمق است یا دیوانه؟!

این رفیق زندانی بما نوید میداد که در آینده ای که دور هم نیست، "نیروهائی مرموز و غیبی" برای نجات ما افسران در حوالی تهران پیاده خواهند شد و آنوقت ما پیروزی را جشن میگیریم. البته خواننده ممکن است که فکر کند این جوان دیوانه بوده. ولی حقیقت اینست که در آن موقعیت چنین فکری در ما بوجود نیامد و خیلی ها مهملات او را بساور میکردند و مهملاتی دیگر نیز بدان می افزودند.

اعتقاد و اعتمادی که ما افراد ساده حزب به دستگاه بالا یعنی رهبری داشتیم جلو دیدگان ما حجابی کشیده بود و بما امکان نمیداد که واقعیات را ببینیم.

حزب در مجموع بدان بیماری دچار شده بود و ما اشتباهات و خطاهای آنرا تأیید میکردیم. درست است که دستگاه رهبری کمارش رهبری نبود ولی اعضای حزب کورکورانه بدون تفکر چون گوسفند بدنبال آن بودند. معذالک، در همان شرایط اشخاصی بودند که مطالب را

درست ارزیابی میکردند منتهی عقیده عمومی آنچنان بود که کسی به نظرهای آنها توجه نمیکرد و این موضع در آن شرایط خیلی منطقی و عادی بود زیرا تربیت حزبی ما آنچنان بود. ما حتی تا موقع دستگیری نیز از تعداد نفرات سازمان خود اطلاع نداشتیم و بسختی تصور میرفت که در ارتش بیش از ۵۰۰ نفر عضو سازمان افسری باشند زیرا مقدار کل افسران در آن سالها به ده هزار نمیرسید و این درصد در مقایسه با تعداد افراد حزب توده به جمعیت کل ایران خیلی زیاد بود. در اینجا بایستی این نکته را بگویم که تعداد کل اعضای حزب توده در اسناد موجود هیچگاه بیش از چهل هزار نفر نبوده است و اینهم مشخص نیست که آیا این عدد نمایانگر اعضای رسمی است و آزمایشی‌ها و سمپاتیزانها نیز جزو آن هستند. مسلماً اوج نهضت توده در ایران در سالهای ۱۳۲۰، ۱۳۲۷ بوده است و از آن بعد است که حزب با دو مسئله روبرو میشود: یکی اشارات حاصل از سوء قصد به شاه و دیگری مسئله انشعاب.

اینجانب در گفت و شنودی که با شادروان ایرج اسکندری در پاریس داشتم در مورد شماره اعضا از او سوال کردم، او در جواب گفت: در این اواخر ما بیش از ۶۵۰۰ عضو نداشتیم.

نویسنده برآستی نتوانسته است به کشف این موضوع برسد که آیا حزب توده برنامه وسیع عضوگیری و سازمانی داشته است یا نه. متأسفانه از گفت و شنودی که با شادروان اسکندری داشتم بدین نتیجه رسیدم که حزب مطلقاً آن برنامه‌ای را که تصور میکردیم میخواهد اجرا کند، نداشته است و صمیمانه بایستی اقرار کنم که سازمان افسری که خود اینجانب نیز عضو آن بودم، برداشت دیگری از حزب داشت. البته امروز انتقاد کردن و ایراد

گرفتن کار آسانی است چون حقایق زیادی کشف شده است ولی ما در آنروزها چنین بینشی نداشتیم و آنهاییکه مسائل را بهتر درک میکردند نیز از ترس اتهام، سکوت میکردند و ما را در اشتباه فاحش نگه میداشتند.

مگر نه اینستکه آقایان رهبران یا همدیگرهای آنان موقعی حقایق را آشکار میکنند که دیگر بدرد نمیخورد و فقط بدرد مطالعات تاریخی میخورد. خاطرات کشاورز، انور خامه‌ای، جهان‌شاهلو و غیره همه و همه مؤید این وضع غم‌انگیز میباشند. در این شکست‌ها هم رهبران مقصرند و هم رهروان. رهبران، زیرا همه چیز را میدانند و رهروان که هیچ نمیدانند و نمیخواهند بدانند، هیچکدام قابل تبریئه نمیباشند.

در محضر این جوان فرخنده سه روز بیشتر نبودم و در بعد از ظهر روز سوم از جمع سلول که چهار نفر بودیم سه نفر را احضار کردند و من هم جزو آن سه نفر بودم. هرکدام از ما را به سلولی بردند.

در سلول جدید به دو نفر افزوده شدم که هردوی آنها را میشناختم؛ یکی از کرمان بود، یعنی یگانه و دیگری از افسرانی بود که با هم بفرانسه رفته بودیم بنام «تروال گیلانی» که آدم بسیار سبکی بود. من از او بدم میامد زیرا خیلی ژیکولو بود و از خودراضی. البته زبان فرانسه را هم خوب میدانست و بدان مینازید. گمان میکنم زبان او از من خیلی بهتر بود ولی خودخواهی و پرمدعایی او ارزش او را پائین میآورد.

شب را بی سروصدا گذراندیم و با یگانه قدری مذاکره کردیم ولی «ترو» در دنیای خود غرق بود و روحیه‌اش از دست رفته بود و با ما سردی هم نشان میداد. بعضی بحث‌های من و یگانه او را از کوره بدر میکشید

و میگفت بس است بگذارید بخوابم. دیگر از این حزب لعنتی صحبت نکنید. من و یگانه، که هیچکدام به او حُسن نظر نداشتیم، لج میکردیم و بعضی حرفهای انقلابی هم می گفتیم. مثلاً "یگانه میگفت رفیق عباسی انقلاب نزدیک است، محکم باش. نه اینکه یگانه چنین اعتقادی داشته باشد، هرگز. بلکه اینرا میگفت تا ترو را مچل کند و او هم برآستی مچل میشد. منم از اینکه زبان فرانسه او از من قوی تر بود بدم نمیامد که ترو مچل شود. این یکنوع لذت غلطی بود که گاه به انسان دست میدهد. از نظرتنگی. بیاد دارم که نسبت به کسی حسادت داشته باشم و لوسی از مچل شدن او با یگانه دو نفری لذت میبردیم. ترو میگفت یگانه تو با عباسی دوتا یالقوز هستید. نه زن دارید و نه بچه و در هفت آسمان هم یک ستاره ندارید. حالا برای ما اینجا کرکری میخوانید. یگانه بـــــا خونسردی جواب میداد که "پیروزی با ماست". سرانجام دیروقت.....ست خوابیدیم ولی ترو ناراحت بود و نمیتوانست بخوابد.

و گاه یگانه رو بمن و ترو نموده با لبخندی ریشخندآمیز میگفت بلمـــــی پیکر عریان دهقان را در ایران یاد نارد

آنکه در پاریس بوسد روی سیمین پیکر انرا

در اینموقع بود که ترو قدری آرام میشد و حتی لبخندی هم نشان میداد و لحن کلام را عوض میکرد. یگانه بزرگ مناشانه میگفت منظورم رفقا عباسی و ترو نیست بلکه آنها نیست که حتی برای زایمان زنشان بخارج میروند.

با مداد حوالی ساعت نه و نیم از داخل مستراح و روشویی صدای مخابره موریس بگوش رسید. ترو گفت ول کنید جواب ندهید بگذارید راحت باشیم. یگانه گفت نه صحیح نیست، باید بهینیم کیست و چه میگوید و چه میخواهد. گفت عباسی بمخابره، منهم جلو ترو مثل یک زیردست اطاعت کردم و سر پست خود رفتم. بدون معطلی زدم، او نیز جواب داد:

- "شما کی هستید؟

- عباسی.

- سلام، از کرمان میائید؟

- بله، شما کی هستید؟

- مختاری."

به یگانه گفتم: "مختاری است".

ترو گفت: "ول کن عباسی، شاید پلیس باشد".

من جا خوردم و مشکوک شدم و گفتم: "ترو بیحساب نمیده"

یگانه گفت: "نه، باید تحقیق کرد".

به مخا بره پرداختم. بدو گفتم: "چه نشانه‌ای داری که مختاری باشی؟"

- "دانشکده فنی و نان خامه‌ای".

البته من حروف را می‌گرفتم و یگانه حل میکرد.

یگانه گفت: "چی می‌فهمی؟". گفتم: "خود مختاری است. ما دانشکده فنی با هم بودیم و نان خامه‌ای هم داستان چنین است که او زیاده دوست میداشت و ما غالباً به سه راه شاه میرفتیم و در یک کافه با هم نان خامه‌ای می‌خوردیم".

ترو کز کرد و بگوشه‌ای خزید ولی من و یگانه به مخا بره پرداختیم. از مختاری پرسیدم: "عقیده نو در باره بازجوئی‌ها و بازپرسی‌ها و دادگاه چیست؟"

جواب داد: "اکنون دیگر اوضاع بقدری بهم ریخته که هر کسی برای خودش تصمیم می‌گیرد. شما هم برای خودتان تصمیم بگیرید".

پرسیدم: "شاخه ما تصمیم گرفته است به پیروی از دستور حزب عضویت را انکار کنیم".

جواب داد: "اگر میتوانید بکنید ولی دستگاه همه چیز را میداند و رهبرها همه چیز را گفته‌اند. در این مورد مدارک کتبی هم در اختیار دستگاه هست. انکار شما بی‌فایده است".

از او پرسیدم: "آیا بغرض اقرار ما بایستی از سازمان و ایدئولوژی آن دفاع کنیم یا اظهار ندامت؟"

جواب داد: "این سوال برای همه پیش آمده و در گروه رهبری در باره پاسخ به این سوال اتفاق نظر نیست. من فقط عقیده شخصی خودم

را میگویم. من چون عضو هیئت دبیران هستم وظیفه و روش خاصی دارم، من در بازپرسی نتوانستم هیچ چیز را انکار کنم، بدلیل آنکه از مسائل مسائلی را می پرسیدند که برایشان معلوم بود و انکار من هم گره ای از کار باز نمیکرد و تحمل شکنجه هم سودی نداشت ولی من عقیده خود را هم در بازپرسی گفته ام و هم در دادگاه خواهم گفت. من به عنوان عضو هیئت دبیران برای حفظ حیثیت ایدئولوژی خودم از عقیده ای که داشته ام دفاع خواهم کرد. یک نفر مسئول مجاز نیست استغفار کند و تقاضای عفو نماید. منتهی غالب رفقا با من موافق نبودند. ما میبایستی پس از دستگیری و کشف سراسر سازمان بر پای خود می ایستادیم و نیازی هم نداشتیم که شکنجه ببینیم و فحش بشنویم. ما میبایستی مردانه از سازمان و ایدئولوژی آن دفاع میکردیم. اینکار را خود من تا حالا کرده ام و در آینده هم خواهم کرد ولی در شرایط فعلی کمتر اشخاصی نظر مرا قبول دارند و شما هم خود میدانید. ولی مسلم اینست که از شما اقرار خواهند گرفت. بقیه اش بر عهده خود شماست.۷

ما سه نفری نشستیم و ترو هم با ما نشست و قدری صحبت کردیم. ترو خوشحال شد و گفت خدا را شکر که رهبرها اقرار کرده اند. از شر بازپرسیهای لعنتی راحت شدیم. دیگر چیزی نداریم که در اختیار پلیس بگذاریم. یگانه گفت: "افتضاح است" و بزبان ترکی با اخم گفت: سیچدیق.

روحیه ضعیف یا ضعف روحی

وقتی که در باره رفقای افسر توده‌ای صحبت میکنم باید بدین موضوع توجه داشت که سازمان افسری از خیلی لحاظ در سطح بالایی قرار داشت، و آنرا با گروه‌های دیگر مقایسه نباید کرد. آنها اکثراً و شاید همگانی برآستی برگزیده بودند. معذالک باید توجه داشت که آنها نیز از بطن جامعه ایران برخاسته بودند و نمیتوانستند که از خصایص و رفتارهای اجتماعی در مجموع صدمه منزه باشند. از دیگران یکی دو گام جلوتر بودند ولی از آنها نمیتوانستند جدا باشند. ما نباید متوقع باشیم که از شوره زار، سبیل بروید و از یک سازمان (هرچند هم که مرتب باشد، هر چند هم که تحت کنترل باشد و افراد هرچند هم که تحت تعلیم و تربیت واقع باشند) نباید متوقع بود که در اساس خصلت جامعه‌ای را که بدان مربوطند از دست بدهند. هرگز چنین توقعی نباید داشت.

تصور کنید که جوانی تازه ازدواج کرده با فرزند شیرخوار، او را به زندان انداخته‌اند. همسر جوانش در جامعه‌ای سراسر آلوده غرق است و تحت تعدی و تجاوز انواع و اقسام ناملازمات قرار گرفته و از هرگونه حمایت و پناه نیز محروم است.

تصور کنید که افسری سالمند را بزندان فرستاده‌اند. مثلاً" در درجه سرهنگی و حوالی بازنشستگی. تصور کنید که زندان بودن این سرهنگ یعنی چه؟ یعنی به چه قیمت تمام میشود؟ سوابق او چه میشود؟ تصور کنید که افسری را بزندان انداخته‌اند که سالها از عمر خود را صرف تحصیلات نظامی کرده و برای اینکار تربیت شده است و فقط بدرد اینکار می‌خورد و تبدیل او به مهره‌ای دیگر از ماشین زندگی اجتماعی کاریست مشکل و از همه مهمتر وقوف بر اغفال و آلت شدگی است. تصور کنید آن گروه نظامیانی را که علاوه بر زن و فرزند خود تکفیل برادر، خواهر و یا مادر خود را نیز دارند. سازمان افسری از این قبیل اشخاص تشکیل یافته بود. وقتی که سازمان افسری حزب توده را مطالعه میکنیم باید این عوامل را بحساب آوریم.

در طول مدتی که ما در زندان انفرادی بودیم، یعنی تا خاتمه دادگاهها، بعلت کمبود زندان، ما در سلولهای پنجنفری بودیم، حال آنکه سلولهای زندان قصر برای یکنفر ساخته شده بود.

بزرگترین چیزی که ما را در زندان آزار میداد، نداشتن سرگرمی بود. با وجودیکه پنج نفر در یک سلول زندگی میکردیم، معذالک انفرادی بودیم، یعنی نه روزنامه داشتیم و نه کتاب و نه سرگرمی دیگر.

بیاد دارم که در سلول ما فقط هبید اجازه استفاده از یک قفسران را داشت و او هم مداوم قرآن میخواند. البته محیط زندان اعتقادات مذهبی او را تقویت کرده بود. این رُست او تاثیر خوبی نداشت زیرا چنین قضاوت میشد که او از ترس به اینکار مبادرت کرده بود، هرچند که او واقعاً نمازخوان بود و مومن.

به اینکار رفقای بیکار، خمیر نان مورد استفاده تایانی قرار گرفت. از خمیر نان مهره های شطرنج ساختند و از مهره ها وسیله سرگرمی. این اقدام مفید نتایج زیادی را همراه آورد. شطرنج نه تنها یک بازی و یک سرگرمی است بلکه یک نوع ورزش فکر است. بهترین وسیله برای تمرین برای تمرکز و تربیت حواس. ولی برای اینکار حوصله و حواس جمع نیز میخواهد که غالب رفاقا در آن شرایط نداشتند.

محیط زندان ما خصوصیت دیگری نیز داشت که شایان توجه است. رفقای ما همه دانشگاه دیده بودند. در رشته های مختلف و در سطوح گوناگون. تعداد ما زیاد بود، تقریباً یک بیست و پنج تعداد کل افسران ارتش ایران. همه از رشته های فنی و علمی بودند از قبیل پزشکی، دانشکده فنی، هوائی، رشته های مهندسی ارتش و سپس توپخانه.

بهنگامیکه در انفرادی بودیم، من استفاده های معلوماتی زیادی کردم و در هر موقعیت از بحث در باره مسائل علمی استفاده میکردم. براستی شرایط بسیار مناسبی برای یکنفر که بخواهد خودآموزی کند فراهم آمده بود.

زندانی دانشگاهی یا دانشگاه و زندانی

مبادله معلومات موجب بالا رفتن سواد عمومی همگان میشد و ایمن خیلی خوب بود. مباحث پزشکی و فنی و ریاضی رد و بدل میشدند. من مخصوصاً "پای بحث های علمی پزشگان مینشستم و از آن لذت میبردیم و چیزهای زیادی میآموختم.

یکدوره فیزیولوژی تدریس شد و بسیاری از بیماری ها نیز مورد بحث قرار گرفت. از زبانهای خارجی نیز برای مبادله بهره برداری شد. بهر حال ساعات بیکاری ما میتوانست به این طریق پر شود و غالباً نیز پر میشد.

بطور خلاصه میتوان گفت که زندان افسران توده ای یک دانشگاه زندان بود، دانشگاهی که در آن همه کادر آموزشی بودند ولی وسایل کنار نداشتند. من هنوز مطالبی را که از دکتر صابر و دکتر حبیبی آموخته ام بخاطر دارم. البته اینها مربوط به زندان انفرادی بود. پس از خاتمه دادگاهها، اوضاع برآستی عالی شد و کلاسهای درس تشکیل گردید. به عقیده من، محیط زندان را میتوان بخوبی به یک محیط آموزشی خوب تبدیل کرد ولی اینکار همت میخواهد و از خودگذشتگی.

سلول چهارم نفری

زندان ما را مداوم عوض میکردند. معلوم نبود این تعویض روی چه حسابی بود. ما هم تسلیم بودیم. در نتیجه هر چند روزی با گروهی جدید همزندان میشدیم و آشنایان جدیدی پیدا میکردیم.

یکروز برای چندمین بار اعلام کردند که باید وسائل خود را جمع کنید. قرار است که جابجا شویم. یکنفر گروه‌بان پس از نیم ساعت در سلول را گشود و گفت ستوان عباسی با من بیاید. بقیه را نفهمیدم بکجا بردند. مرا تنها به بند چهار برد. بند چهار بهترین بند زندان بود زیرا در اصل بعنوان بیمارستان زندان قصر ساخته شده بود. در واقع، بند چهار، زندان نبود، معذالک عده زیادی زندانی اطاقهای بزرگ را غیرقابل تحمل میکرد. وقتی که گروه‌بان مرا به بند چهار هدایت کرد، بدنبال او همراه افتادم. گفت شما را به بند چهار منتقل کرده‌اند و سپس افزود چه فرقی دارد بالاخره زندان است. بعد گفت پرونده شما آیا سنگین است؟ گفتم هیچ نمیدانم. سپس گفت جناب سرگرد کاوسی در باره شما با یکی از افسرهای زندان صحبت میکرد و از شما خیلی خوب میگفت، مثل اینکه شما را شخصاً "میشناسد. او آدم خوبی است، اساساً" ورزشکارها همه خوب هستند. مقابل یکی از اطاقهای بند چهار ایستاد و گفت باید اینجا بروید. در اطاق را باز کرد و گفت بفرمائید.

در آنجا سیزده نفر بودند و با افزودن من اطاق از نحسی سی—سزده خارج شد!

همه از جای برخاستند تا تازه وارد را ببینند و مراسم روبوسی با سیزده زندانی دیگر آغاز گردید. بهنگام ترک بند یک، بعضی وسائل را با هم تقسیم کرده بودیم و سهم من یک جارو شده بود. منظره‌ای فراموش نشدنی پیش آمد. یعنی من بترتیب با رفقا احوالپرسی و روبوسی میکردم در حالیکه قسمتی از وسائل خود را به زمین نهاده بودم ولی جارو را همچنان در دست داشتم. جارو همچنان در دست من بود و آنرا رها نمیکردم. بالاخره سرگرد افکاری که مرا میشناخت و در زاهدان در ماموریت مربوط به سرهنگ مظفری با او آشنا شده بودم جارو را از دست من گرفت و گفت ای هالو چرا این جارو را ول نمیکنی؟

بهترین دوران زندگی من در زندان در همین سلول چهارده نفری گذشت.

من هرچه از آن بنویسم کم است زیرا برآستی محیط جالبی نبود. اسامی آن سیزده نفر را خوب بخاطر ندارم: پوردولت، تقوی، تمسدن، استاد، نحوی، دکتر صابر، ایرج مدی، ارکانی و عده‌ای دیگر. مدت اقامت من در آن سلول نسبتاً طولانی بود.

در میان آن گروه، شخصیت نحوی بسیار جالب بود: جوانی خوش تیپ، رعنای افسر سوار نظام، ورزشکار و دارای همه خصایص نیک یک ورزشکار و از همه مهمتر بسیار خوش صحبت. نحوی زبان فرانسه را نیز خوب میدانست و مخصوصاً تلفظ بسیار خوبی داشت. علاقه او به این زبان او را به مطالعه کتابهای متعدد از نویسندگان فرانسه کشانده بود و میتوان گفت که ویکتور هوگو را از الف تائی خوانده بود. در میان نوشته‌های هوگو به کتاب بینوایان علاقه‌ای خاص داشت و خودش میگفت که آنرا بارها خوانده است هم به فارسی و هم به فرانسه. ولی خودش میگفت که متن فارسی آنرا بهتر میپسندد زیرا فرانسه را تمام نمیفهمد. نحوی کتاب بینوایان را بخوبی از حفظ داشت و جمیع نکات را میتوانست بازگو کند و میکرد. نحوی هفته‌ای دو شب برای ما داستان میگفت. چه هنر ارزنده‌ای! آنهم در آن شرایط! من در عمر خود هرگز واعظی به قصد درت نحوی ندیده‌ام. البته باید در اینگونه قضاوت‌ها عامل زندانی بودن را نیز بحساب آورد که بی‌تاثیر نیست.

نحوی بهنگام داستان‌گوئی گاه گاه حاشیه میرفت و با اصطلاح واعظان گریز میزد، و خیلی هم خوب از عهده اینکار برمی‌آمد. پس از صرف شام، کف اطاق را تمیز میکردیم، یک پتو بعنوان زیرنشین برای رفیق نحوی درست میکردیم و او در ساعت معین بر کرسی سخن مینشست. ما همگی دور اطاق قرار میگرفتیم و گوش و چشم بدو میدادیم. همین که نحوی سخن را شروع میکرد ما محو سخن او میشدیم و دیگر همه چیز را فراموش میکردیم. تسو گوئی در مقابل یک ارکستر موسیقی بودیم که یک سمفونی را برای ما عرغه میکرد. داستان گوئی او درست یکساعت طول میکشید و ما یکساعت تمام

هر سیزده نفر به یک چیز نگاه میکردیم و به یک چیز می‌اندیشیدیم — و از یک چیز لذت میبردیم. گرمی صدای «نحوی» اثر ویولونسل داشت.

نهای حقیقت یا حقیقت نهمی

برای کسانی که هنوز به دادگاه نرفته بودند، سازمان افسری و حزب معنای اصلی خودش را حفظ کرده بود. در حقیقت ماها از همه چیز بیخبر بودیم. ملاقات نداشتیم و تماس با خارج مطلقاً قطع بود. وانگهی هنوز از اوضاع دادگاهها و اقاویر و نحوه لو رفتن سازمان نیز خبر نداشتیم. حتی هنوز باور نمی‌کردیم که رمز بوسیله رهبران خود ما، کشف شده باشد. هر واقعیتی را که برخلاف اعتقادات کورکورانه ما بود تبلیغات دشمن معرفی میکردیم. شاید بعضی‌ها که امکانات بهتر داشتند و یا در مقام حزبی بالاتری بودند و ماهیت سازمان و حزب ———— را میشناختند جوری دیگر فکر میکردند ولی بدلائل مختلف، مثلاً "جلوگیری از تضعیف روحیه و پیدایش شکاف بین ماها، هرگز آنرا اب——— را نمی‌کردند، و ما با وجود برخی ناراحتیها و دلسردیها میکوشیدیم تا خود را شکست ناخورده بنمائیم و زندگی را بمثال زندگی قبل از زندان روبه‌راه داشته باشیم.

جشن تولد استالین در زندان

بخاطر دارم که در همین بند چهار، شبی از شبها را به برگزاری مراسمی پرداختیم. شاید تولد فرزند یکی از زندانیان بود که مصادف شده بود با روز تولد استالین. این مسئله که روز تولد بچه آن دوست ما با

روز تولد استالین یکی شده بود خود موضوع جالبی است و رفیق پوراسدالله (اگر اشتباه نکنم) حق داشت که تا حدودی مغرور باشند، و ظاهراً مغرور هم بود، هر چند تظاهر نمی‌کرد. در آنشب مراسمی برپای کردیم باشکوه و گرم. یکی از رفقا یک بطری ودکا نیز از گروهیان زندان بقیمت گران خریده بود. انتخاب ودکا در میان الکل‌های موجود تصادفی نبود. ما میکوشیدیم که زندگی روزانه خود را با آنچه که به روسیه ربط داشت مربوط کنیم. ودکا یک عرق روسی‌الصل و اصیل است و یکنفر توده‌ای با ایمان باید همانند تواریش‌های آنسوی ارس، ودکا ببندازد بالا. هر چند که پس از آزادی از زندان رفقا غالباً به ویسکی و کنیاک روی آور شدند و چین و ویسکی انگلیسی را بسلامت رفیق استالین مینوشیدند و هم مینوشند.

رفیق نقوی مامور اجرای برنامه جشن تولد بود و پیش‌بینی‌ها—سی در این زمینه شده بود. چون تولد استالین بود، قرار شد یکنفر در بساطه او مطالبی بیان دارد و مرا برای اینکار برگزیده بودند و علت این—انتخاب را نیز بیاد ندارم، شاید بدان دلیل که من بیش از آنها استالین را میپسندیدم، هرچند که در آنروزها همه استالینی بودند. البته هنوز استالین مورد لعن قرار نگرفته بود.

من در این باره مطالب زیادی خوانده بودم نه بیش از آنچه که به زبان فارسی انتشار یافته بود. تاریخ تمدن یا تاریخ حزب کمونیست شوروی را در حوزه بارها زیرورو کرده بودیم، مخصوصاً با آن ریزه‌کاریهای رفیق ارحامی.

استالین جزوه‌ای دارد که در تاریخ تمدن به چاپ رسیده بنام

"ما تریالیسم فلسفی و تاریخی" که در حدودی تحریفی است از نظرهای صحیح پیش‌کسوت‌های او. وانگهی در باره استالین، روزنامه‌های حزبی هزاران بار داد سخن داده بودند. مثلاً "بمناسبت هفتادمین سال تولد او در روزنامه مردم."

منهم در آن شب با خضوع تام در برابر نام استالین و ضمناً با تواضعی، مولود تکبر، فقط بدان دلیل که در باره استالین حرف می‌زدیم، خود را از حاضران بالاتر میدانستم. آری از آنهم خیلی خود را سر بلندحس میکردم: استالین، بزرگترین، دقیق‌ترین، خردمندترین، ثورپیسیسم-مارکسیسم-لنینیسم در دنیای معاصر. این شماره روزنامه مردم را که مربوط به سال ۱۳۲۸ می‌باشد، با مرحوم مختاری در دانشکده فنی با هم خوانده بودیم و چه لذتها که از آن نبرده بودیم. مختاری هم که جوان بسیار باهوشی بود، استالین را بحد پرستش می‌ستاید.

سخن‌های من در باره استالین زیاد شد و هرچه می‌گفتم کم بود. بالاخره رفیق نقوی استکان را بلند کرد و همه گفتند سلامتی استالین و منهم پس از اینکه نام استالین را تلفظ کردم گفتم: "و سوسیالیسم که استالین معمار آنست".

در آن شرایط دشوار زندان و اسارت، آن وظیفه حزبی را پیروزمندانه انجام دادیم.

موضوع دیگری که از این بند دارم مربوط میشود به هواخوریهای روزانه. روزی در بند چهار از پنجره به زندانی‌هایی که بنوبت هواخوری میکردند، نگاه میکردم. ارحامی هم پای پنجره اطاق خودش ایستاده بود. یکی از زندانیان هنگام قدم زدن پشت سرهم میگفت: "مرگ براستعمار!"

ارحامی که از این شعار خوش آمده بود، گفت اینها استعمار شکن هستند و به آوای بلند به آنها گفت: "شما استعمار شکن هستید!". یکی از آنها به لودگی به ترکی پاسخ داد: "بوخ، بپیر استعمار سیکانیک!".

ما مدتها از ترس شکنجه در عذاب بودیم. همه روزه مسئله شکنجه را مطرح میساختیم و ناراحت میشدیم. یکی از رفقا، مهندس نقوی، از قول یک زندانی غیر نظامی برای من موضوعی را گفت که گویای همین قضیه است.

استوار ساقی در زندان زرهی زندانیان بود و مرتب در جریسان بازجویی‌ها و شکنجه‌ها بود و زندانی‌ها میتوانند از طریق ساقی بدانند چه کسی مقاومت کرده و چه کسی نکرده است. یکروز شخصی بنام آقائی که جوانی خوش اندام، بلند قامت و چهارشانه و رستم صولت بود و قبل از بازپرسی شعارهای انقلابی هم میداد و مخصوصاً ادعا میکرد که یک جوان مبارز باید تا له شدن استخوان و مرگ به زیر شکنجه دشمن، مقاومت کند. رفت برای بازجویی و خرابی بار آورد. وقتی که از بازجویی به سلول آمد، استوار ساقی آمد و گفت: "تو که کونش را نداشتی، چرا این راه را رفتی!".

ما میدانستیم که بازپرس میکوشد اقای سر لازم را بدون استفاده از شکنجه بگیرد و تا آنجا که برایش مقدور بود این کار را با مسالمت انجام میداد. ولی من هنوز با کسیکه خود طعم شکنجه را چشیده باشد صحبت نکرده بودم. تا آنروز هر جا که منتقل میشدم با اشخاصی هم سلول میشدم که همه در انتظار بازپرسی بودند. آنها که بازپرسیشان تمام میشد به زندان عمومی منتقل میشدند.

من جزو افسران لشکر کرمان بودم و در راه با هم قرار گذاشته بودیم که تا آنجا که ممکن است اقرار نکنیم مگر تحت شکنجه. من بدست‌سبی هرگز نفهمیدم که چند نفر از ما شکنجه دیدند. چون برخی‌ها از همان اول خود را راحت کردند. البته وقتی که از شکنجه حرف می‌زنم، منظور شلاق، دست‌بند قپانی، مش‌ت و سیلی و نظیر اینها است.

قبلاً" گفتم که من خودم معتقد بودم که تحمل شکنجه مفید است. زیرا از نظر حقوقی کار دادگاه‌ها را باطل میکرد و همانطور که ارحام‌سبی صمیمانه معتقد بود، بزودی توده‌ها قیام خواهند کرد و از نو ایستادن پرونده‌ها روی میز خواهد آمد. تحمل شکنجه، ما را بیش از حد به دستگاه حاکمه بدبین میکرد و راه آشتی را برای سازش با رژیم در آینده خراب میکرد.

در بند چهار روزها تمرین شکنجه هم میکردیم. دست‌بند قپانی را می‌آزمودیم. این تمرین برای کسانی که بازوان لاغر داشتند آسان نبود و سبتر بازوان در برابر آن ناتوان بودند. این تمرین دو سود داشت، یکی ورزش و دیگری آماده شدن برای تحمل دست‌بند. در باره دست‌بند قپانی بعداً" صحبت خواهم کرد.

من در مورد شکنجه داستانی داشتم که بخاطر آوردن آن برای من نوعی تقویت روحی بود. این داستان را بهنگام کودکی از پدر بزرگ خود استاد علی شنیده بودم و خلاصه آنرا اینجا نقل میکنم:

"در آن ایام که شاهزاده لیتور حاکم آباده بود، روزی استاد عباس را به حکومتی احضار میکند. استاد عباس پدر استاد علی بوده است. بدین ترتیب استاد عباس پدر بزرگ پدر من میشود.

خاطرات یک افسر توده‌ای

حاجی محمد صادق خان مبلغ هزار تومان بابت مالیات بدهکار بود و از پرداخت آن شانه خالی میکرد.

(حاجی محمد صادق خان درویش بوده و هنوز بر مزارش کَشکسول و تبرزینی با یک تخت پوست که متعلق به خود او بوده است وجود دارد. استاد عباس نیز از صوفیان بوده و در خانقاه شرکت میکرده‌است. استاد عباس کتاب مشنوی جلال‌الدین را بارها دوره کرده بوده و شبهای زمستان اقوام در خانه او جمع میشده‌اند و از قرائت استاد عباس مستفیض میشده‌اند. این کتاب تا سال ۱۳۲۵ در خانه ما در آباده بود و بدائیلی آنرا به آقا نورالله صباغ به ده تومنان فروختند. در حواشی صفحات آن کتاب تاریخ تولد و مرگ افراد خانواده مسطور بود و تقریباً "سالنامه ما بود).

حاکم از استاد عباس آدرس حاج محمد صادق را میخواهد و اطمینان داشته است که استاد عباس از محل اختفای او آگاهی دارد. البته اطرافیان لیتور بدو گفته بودند که تنها استاد عباس از محل او اطلاع دارد. استاد عباس اظهار بی‌اطلاعی میکند و اصرار حاکم موثر نمیشود. سرانجام حاکم دستور میدهد که او را ببنند به چوب، پای او را در فلک میگذارند و چوب فراوان میزنند.

فراش‌ها که مامور چوب زدن بودند همه با استاد عباس دوستی داشته‌اند و به او میگویند که چوب را بیای نو نمیزنیم و به فلک میزنیم ولی تو داد و فریاد زیاد کن تا شاهراده متوجه نشود. استاد عباس کسر شأن خود میبیند که گریه و زاری و داد و فریاد کند و هیچ نمیگوید. لیتور از اطاق خارج میشود و برای تماشا داخل حیاط میشود و در حضور او چوب

میزنند که در این حال چوبها پپای استاد عباس اصابت میکند. در این میان سه بار هم غش میکند و آب نمک بر زخم پایش میریزند. استاد عباس همچنان اظهار بی‌اطلاعی میکند. لیتور دستور میدهد تا کسب اقرار چوب بخورد. ولی نتیجه‌ای حاصل نمیشود. در این میان به وساطت یکی از مهمان‌های حاکم، که از دیدن این وضع ناراحت میشود، لیتور به فراش‌ها میگوید بس است. استاد عباس را، که پای راه رفتن را از دست داده بود، بر روی یک خر میگذارند و به خانه‌اش روانه میکنند. استاد عباس را پای در پهن میگذارند و چهار ماه در بستر بیماری میخوابد.

شبانگاه همان‌روزی که استاد عباس شکنجه میبیند، حاج محمد صادق به خانه استاد عباس میرود. او که از ماجرا بیخبر بود، وقتی که وضع او را میبیند، بسیار ناراحت میشود و گله میکند که چرا محل اختفای او را فاش نکرده و شکنجه را پذیرفته است و میگوید من حاضر بودم هر چه دارم بدهم و ترا به این وضع غم‌انگیز نبینم. استاد عباس میگوید که آنوقت خمیسه مردانگی و جوانمردی را از دست میدادم. این مقاومت بیدریغ پدر بزرگ ما در آباده شهرت داشت.

بند چهار در من خاطره خوبی گذاشت. چهارده نفر بودیم و هرگز میان ما ناراحتی پیش نیامد. بالاخره عمر اقامت در این بند به سر رسید و دوران جدیدی آغاز گردید که هم گوارا بود و هم ناگوار.

بامدادی پس از صرف چای مرا احضار کردند و گفتند که به بند یک منتقل شده‌ام. آنانکه به سیستم کار زندان آشنا بودند گفتند مثل اینکه باید خود را برای بازپرسی آماده کنی و همین هم بود. بازپرسی نزدیک میشد. با رفقا موقتاً "خدا حافظی" کردم و به بند یک رفتم که سرآغاز دردناکترین مرحله زندگی دوران زندان من بود.

در بند یک مرا به سلولی بردند که شماره‌اش چهارده بود. وقتی وارد سلول شدم، سه نفر را در آنجا یافتم: دکتر شیوا، دکتر حبیبی و کیوان. دکتر حبیبی را وقتی که در بند چهار بودم از داخل اطاق دیده بودم. او در حیات زندان گردش میکرد و حرکات عجیب و غریبی هم مینمود. میگفتند که دچار اختلال حواس شده است. مثلاً "گاه بدون مقدمه شروع میکرد به دویدن و ایستادن و قه‌قهه خندیدن و شلک درآوردن!

چهار نفر شدیم. این سلول‌ها برای تکنفری ساخته شده بود، ولی پنج نفر میتوانستند طاقباز پهلوی هم بخوابند.

اطاق ما گاه پنج نفر هم میشد ولی زود نفر جدید را میبردند و ما باز چهار نفر میشدیم. یکروز رئیس زندان، سرگرد کاوسی، که برای بازپرسی اطاقها آمده بود با من احوالپرسی کرد و گفت عده شما که زیاد نیست؟ شاید میخواست بدین وسیله بفهماند که بخاطر آشنائی قدیم، مرا کرده است و مخصوصاً "کوشیده بود مرا با هم اطاقی‌های حزب بگذارد.

من از این دوره جدید نیز خاطره خوبی دارم زیرا رفقا حبیبی و شیوا و کیوان برآستی دوست داشتنی بودند و هستند. اکنون کیوان در ایمن جهان نیست. کیوان جوانی بود ورزشکار و ما را هر روز بعد از ظهر حوالی ساعت پنج در اطاق به ورزش و امیداشت و در این کار هرگز وقفه پیدا نشد. برنامه بسیار جالبی بود. هیچکدام از ما سیگار نمیکشیدیم. البته، مرحله بازجویی و بازپرسی من در مدت اقامت در همین بند انجام گرفت و این رفقا ناظر وضع غم انگیز من در بازجویی و بازپرسی بودند و با محبت روحیه مرا تقویت کردند.

دکتر حبیبی مرد بسیار باسوادی بود، علاوه بر مسائل پزشکی که من صلاحیت قضاوت در باره آنرا ندارم او به سایر علوم آشنائی داشت و بطور کلی سواد عمومی او خیلی خوب بود. روز دوم یا سوم پس از اینکه قدری با هم صحبت کردیم و در آن مباحث شیوا و کیوان هم شرکت داشتند، برای من معلوم شد که حبیبی دیوانه نیست و خود را بدیوانگی زده است. خصوصی به دکتر شیوا گفتم که رفیق حبیبی حقه سوار کسره است و مردم را دست انداخته است.

به حبیبی ابتدا چیزی نگفتم و مباحث خود را همچنان ادامه دادیم ولی حبیبی مجبور بود که در سلول هم گاه کارهای جنون آمیز بکند که مورد مزاحمت ما میشد. یکروز با کیوان در باره برنامه ورزش و برنامه بحث علمی و شطرنج و سایر برنامه‌ها صحبت میکردیم و من به شوخی و جدی گفتم باید برنامه دیوانگی‌های رفیق حبیبی را هم مرتب کرد و رو باو کرده و گفتم رفیق حبیبی برنامه شما در صبح اجرا میشود یا بعد از ظهر؟ کیوان که در این برنامه ریزی جدید با من تبانی داشت گفت من گمان میکنم که برنامه دکتر حبیبی باید آزاد باشد، هر وقت ماموری

پیدا شد ایشان باید چشمه‌ای بازی کنند.

حبیبی چشمه‌ای جدید بازی کرد و قاه قاه خندید و بینی دکتر شیوا را گرفت و گفت: "استعمار سیکن" (بجای استعمار شکن).

ما خواستیم که موضوع را زیاد باز کنیم و حرف را عوض کردیم و موضوع عوض شد. بعد از ظهر همانروز خودش موضوع را مطرح کرد و گفت: رفقا من دیوانه نیستم و خود را بدیوانگی زده‌ام. سپس افزود کسه از اطلاعات پزشکی و مسائل روانی و اقف و از آنها بهره‌برداری کرده و کارش تا با امروز گرفته است و شاید ما مورین پزشکی بهداری ارتش نیز ایسن بازی او را چشم پوشی میکنند و بهمین دلیل امید دارد که بزودی از زندان آزاد شود و از ما خواهش کرد که سر او را فاش نکنیم و ما هم فاش نکردیم، و هرگز فاش نخواهیم کرد!

دکتر شیوا گاه برای ما آواز ترکی میخواند. دکتر شیوا کسه از انسانهای والا مقام و پرازش جامعه ماست، حوالی غروب به پای پنجره سلول که در ارتفاع بالائی بود میرفت و ستاره‌ای که در آسمان نشان کرده بود را مورد خطاب قرار میداد:

"منیم اقبالیم اولدوز، نه وقت چخا قاق سن". ولی شیوا بجز اندوه ما که دیگر بدان عادت کرده بودیم جوابی دریافت نمیکرد.

در اواسط اقامت من در سلول شماره ۱۴، سرگرد فرشچیان هم بـمـا پیوست و عده ما دیگر شد پنج نفر.

حبیبی ماتریالیسم دیالکتیک استالین را مورد انتقاد قرار میداد، ولی من حرف او را قبول نمی‌کردم. او مخصوصاً مسئله جوشیدن آب را مثالی بیجا میدانست و معتقد بود که تعمیم آن بزندگی اجتماعی عمل غلطی است.

برای من انتقاد از نظرهای اشخاصی چون رفیق استالین یک رفتار ضدانقلابی، ضد حزبی و خلاصه ضد انسانی بود. یکروز به او گفتم که تصور میکنم که در تو نطفه‌ای از جنون وجود داشته باشد. همینکه تو بفکرمی‌افتی که خود را بدیوانگی بزنی دلیل بر آن است که در مقیاس خفیفی دیوانه‌ای! او پرسید: "دلیل تو بر دیوانگی من چیست؟ این نظر تو در پرونده من مفید خواهد بود". ولی دلیل من محکم نبود. گفتم: "دلیل من بر دیوانگی تو این است که به استالین ایراد می‌گیری". خندید و گفت: "تنها دلیل صحت عقل من همین است و آزموده از این حرف من خوشش آمد".

دکتر حبیبی و شیوا دو گوهر گرانبهائی هستند که نظیرشان را فقط در میان سازمان افسری حزب توده میتوان یافت.

یکروز بعد از ظهر دیوار بمدا درآمد. موریس را گرفتم. استاد نحوی بود. خیلی خوشحال شدم و قدری با هم مخابره کردیم. سپس از او خواش کردم که دنباله بینوایان را برایم مخابره کند و او هم مخابره کرد. ولی اقامت او در آن سلول سه یا چهار روز بیشتر طول نکشید. روزی گفت که بازپرسی او شروع خواهد شد. در هر صورت روز بعد بدیوار شدم و چهار

الف را زدم ولی دیگری بود و از نجوی خبر نداشت و ما هم با همسم
آشنائی نداشتیم و او هم علاقه‌ای بمخابره نشان نداد. ظاهراً "روحیه‌اش
خراب بود.

حبیبی سطح سواد سیاسی حزب را خیلی پائین میدانست و میگفت
هدف رهبران حزب تربیت و بالابردن تراز فکری ما نیست بلکه کارش
ترویج است، حال آنکه ترجمه آثار کلاسیک مارکسیستی نخستین وظیفه
یک حزب است و اینکار هرگز بطور جدی مطرح نشده است. شیوا ضمن
علاقه به مفاهیم فلسفی و علمی بدنبال این مباحث نمیشد و میگفت کار
من پزشکی است و این حرفها، در قلمرو کار دیگران است.

طعم شکنجه

بالاخره لحظه شکنجه فرا رسید. یکروز صبح گروه‌بان زندان به سلسول
ما آمد و گفت که ستوان عباسی خود را برای بازجویی آماده کند. من هم
لباس پوشیدم و حاضر شدم و رفقا گفتند خونسرد باش و پیروز.

پس از چند دقیقه باز گروه‌بان به سلول آمد و مرا با خود به اطاق افسر نگهبان زندان برد. در مقابل خود سروان سالاری را دیدم، که او را از دانشکده افسری می‌شناختم. وقتی که من سال تهنه بودم او دانشجوی سال دوم بود.

سالاری دانشجویی بود بسیار خوش‌تیپ و زیبا روی و رسته سوار. در باره‌اش چیزهایی گفته بودند که ممکن بود مولود خبث و بدزبانی باشد. در هر صورت چیزهایی می‌گفتند.

همینکه مرا دید از جای برخاست و صمیمانه احترام کرد. با من دست داد و گفت بفرمائید بنشینید. منم نشستم. پرسید: "شماره عضویت شما چیست؟"

- "شماره‌ای ندارم."

- آقای عباسی، من شما را از دانشکده می‌شناسم. شما افسر فهمیده و باسوادی هستید. شماره ندارم یعنی چه؟

- راست گفتم. اینرا برای اولین بار از شما می‌شنوم.
- خود را بیهوده به دردسر نیندازید و مرا هم وادار نکنید که برخلاف منش خود رفتار بکنم. من مامورم و چیزی را از شما می‌خواهم که رهبران شما قبلاً گفته‌اند.

- اگر رهبران گفته‌اند که دیگر به گفته من چه احتیاج دارید.
- در هر حال ما مجبوریم این اقرار را از شما بگیریم، دروغ هم که نیست. من برای شما احترام قائلم، هم برای اینکه هم‌قطار من هستید و هم برای اینکه افسر برجسته‌ای می‌باشید."

خیلی اصرار کرد و نتیجه‌ای بدست نیاورد و دلیل این سماجت مرا نیز

نمی‌فهمید. من میدانستم که باید اقرار کنم و اقرار هم می‌کردم ولی پس از تحمل شکنجه. سالاری خسته شد و گفت: "خوب آزاد هستید. فعلاً" بروید به سلول. بعداً" برای اقرار بطریق دیگر حاضر خواهید شد". من هم با گروه‌بان به سلول بازگشتم.

در سلول رفقا پرسیدند چه شد؟ موضوع را بازگو کردم. آنها گفتند که چرا بیهوده اصرار در موردی میکنی که بی‌نتیجه است. آنها درست میگفتند. راستش را میخواهید، قبلاً" نیز گفته‌ام که هدف از تحمل این شکنجه مقاومت بمعنای خاص خود نیست، بلکه یک آزمایش است. شیوا گفت: اگر مسئول هستی و یا اسراری میدانی آن مسئله دیگری است که ما نمیتوانیم در باره آن ابراز نظر کنیم ولی اگر همانطور که گفتی پرنده‌ات آزمایشی است که دلیل ندارد برای خودت این دردسرها بخری. راست میگفت.

ارحامی در کرمان گفته بود که پرونده من آزمایشی است. مسئله چنین بود که سروشیان در همان روزها تیکه داشت سازمان گیر می‌افتاد از کرمان برای انجام یک ماموریت ارتش از طرف لشکر بظهران می‌رود و ضمن انجام این ماموریت یکرشته وظایف حزبی را نیز برعهده داشته است. از جمله کارهای حزبی یکی هم گزارش شاخه کرمان در باره من بوده است. در این گزارش تصویب عضویت رسمی من از آزمایشی به عضو چهار شماره به بالا اعلام شده بود. ولی قبل از اینکه این گزارش‌ها به بالای سازمان تسلیم شود، سازمان لو می‌رود و در نتیجه نام من در لیست اعضای آزمایشی باقی میماند. اینرا ارحامی وسیله موریس در زندان بمن اطلاع داد و او هم بطریقی از ناحیه سروشیان مطلع شده بود.

وقتی که بازپرسی ما آغاز شد دادگاه سروشیان اتمام یافته بود و او هم به اعدام محکوم شده بود و در انتظار اجرای حکم اعدام بود با پنج نفر دیگر. بدین ترتیب من بهنگام بازجوئی و بازپرسی و هم‌دادگاه در وضع سنگینی نبودم و میدانستم که پرونده‌ام سبک است. اینرا بدان جهت مینویسم که خواننده خدای ناخواسته تصور نکند که من قهرمان بسوده‌ام و یا قصد دارم برای خودم تیتری درست کنم. هرگز!

به شیوا گفتم: گره شکنجه بدست خودم باز میشود، زیرا آنها همه چیز را میدانند. من تا حدی که برایم مقدور باشد زیر شکنجه مقاومت میکنم، هر وقت نتوانستم میگویم بس است و اقرار میکنم.

در آنروز نهار را با ترس و لرز خوردم. با وجود چیزهایی که در بالا گفتم باز بسیار میترسیدم. هر چه باشد شکنجه بود و نه شوخی.

ساعت دو نزدیک میشد و درست مثل اینکه ساعت امتحان نزدیک میشود من دچار تشویش بودم و در واقع امتحان واقعی بود. من خودم میخواستم خود را امتحان کنم. آیا من یارای مقاومت در زیر شکنجه را خواهم داشت یا نه؟ آزمایش نیروی اراده!

درست راس ساعت دو مرا احضار کردند و سر باز مفیدی و سر باز نصیری مرا به سوی حمام روانه ساختند. در بین راه مفیدی گفت ای افسر ترا بخدا برو اقرار کن و ما را وادار به انجام این فعل کثیف نکن. ما از روی شما خجالت میکشیم. ماموریت نکبت‌باری را بما واگذار کرده‌اند. ترا بخدا قسم برو اقرار کن و ما را از این عذاب و جهنم نجات بده.

به او هیچ نگفتم. یعنی چه داشتم که بگویم؟

خاطرات یک افسر توده‌ای

به حمام زندان قصر رسیدیم. در آنجا دو نفر سرباز دیگر هم بودند. مفیدی سربازی بود تنومند و قوی و ظاهراً "ورزشکار". این اظهارات او شاید از روحیه ورزشکاری او میبود. معذالک این مأموریت را پذیرفته بود و با کمال خشونت هم آنرا انجام میداد.

منظره حمام خیلی غم انگیز بود و بوی مرگ از در و دیوار آن میریخت. خلوت و کم نور. خلاء کامل و سکوتی خسته کننده. جدا از جهان هستی. هیچکس حرف نمیزد. ما هم چیزی نمیگفتیم. تو گوئی میخواهند مرده‌ای را بخاک سپارند. درست مثل قبرستان.

ناگهان رنگ و روی مفیدی تغییر کرد و با خشونت به یکی از سربازها گفت بیا ببینم. ولی هر دو سرباز جلو آمدند و هرکدام یکی از بازوان مرا گرفتند، یکی را از بالا و دیگری را از پائین چرخاندند و آندو را بسوی هم کشاندند و فشار دادند تا مچهای دست‌ها از پشت بهم رسیدند. البته بازوهای من لاغر بودند و راحت بهم نزدیک میشدند. از طرف دیگر مدتها در سلول ورزش کرده بودیم و تمرین‌های زیاد ما در حدودی بما عادت داده بود. بدین ترتیب دقایق نخست درد حاصل برای من تحمل پذیر بود و هیچ نگفتم. در اینموقع یکی از سربازها که نصیری نام داشت بدون مقدمه دو سیلی بگوش و روی من زد. نصیری سربازی بود عینکی و بسیار لاغر اندام و ربقو. یکی از خبیث‌ترین و پرروترین موجوداتی که در عصر خود شناختمم همان نصیری بود. از آن بچه‌هایی بود که تحت شرایط خاص، وقیح و پررو میشوند.

پس از آنکه دو مچ دست بهم رسیدند آنها را با دست‌بند بستند. سپس مفیدی گفت چند دقیقه صبر کنید و بعد سنگ بیاویزید.

خاطرات یک افسر توده‌ای

کم‌کم احساس کردم که درد دارد شدید می‌شود. باز هم شدیدتر می‌شود. سنگینی زائیده از فشار یا فشاری که از سنگینی احساس می‌شود، سربازها مرا با قیافه‌ای کنجکاوانه و راننداز می‌کردند.

شاید سه یا چهار دقیقه گذشت و نصیری به سرباز دیگر گفت که آن سنگ‌ها را به داروبه دست‌بند آویزان کن (بگفته نصیری جمعا "۴۴ کیلو سنگ آویزان کردند). آن سرباز هم چنان کمر برد. سنگی آویزان شد و این دست‌بند قپانی بود. درد لحظه بلحظه زیادتر می‌شد. مفیدی رفت و من ماندم و آندو سرباز، یکی نصیری بود و دیگری سربازی بود با ریختنی احمق و کودن.

پس از چند دقیقه، نصیری هم گذاشت و رفت و چند تا فحش هم داد. نصیری برآستی یک ولدالزنا بود. من هرگز نتوانستم بفهمم که چگونه یک انسان تا بدین پایه می‌تواند خبیث و کثیف باشد.

من ماندم و یک سرباز گوساله و الدنگ. آن سرباز مرا مورد سوال قرار داد و گفت: "ای جناب سروان، شما چرا جیره سربازان را می‌زدیدید؟ و چرا شما سربازها را اذیت می‌کردید؟ حالا سزای خود را می‌بینید".

من از شنیدن این حرفها خوشحال شدم. فهمیدم که فرماندهان عجیب هستند که به سربازها دروغ بگویند و این سربازها از یک چیز بی‌اطلاع هستند. زیر شکنجه در آن حالت پر درد و له شده زیر فشار دست‌بند قپانی موقتاً درد را لحظه‌ای فراموش کردم و با آن سرباز قدری حرف زدم و بدو گفتم که ای سرباز، باید یک چیز را بتو بگویم و بفهمانم که شما در اشتباه هستید. من و سایر افسرها یک‌ه اکنون در زندان هستیم،

دزدی نکرده ایم بر عکس ما را بجرم اینکه از حقوق مردم دفاع میکرده ایم زندانی کرده‌اند. سرباز گفت دروغ میگوئید. فرمانده گروهان ما بما گفت که شما کافر هم هستید و دزد و سربازها را کتک می‌زدید و جیره آنها را می‌زدیدید. در حدود ده دقیقه من با او حرف زدم و کم‌کم او نرم شد و سکوت کرد. در همین موقع نصیری رسید و چند تا لگد بمـــــــان زد و فحش‌ها داد، از آن فحش‌های چاله میدانی.

احساس درد دقیقه بدقیقه قوی‌تر میشد و توان من روبه ضعف میرفت.

پس از یکساعت و شاید بیشتر، باز نصیری سیلی زدن آغاز کرد و فحاشی بسیار. احساس کردم که ضعف میکنم و با اصطلاح خودمان حال‌م بهم خورد و بر زمین افتادم. یک حلب آب را بر روی من ریخت و بکمک آن سرباز مرا از زمین بلند کرد. برخاستم و حال خود را باز یافتم. باز فحش شروع شد و آن سرباز دیگر چیزی نمیگفت و پس از چند دقیقه از حمام بیرون رفت.

با وجود خشونت‌ی که سربازها در باره من نشان میدادند متوجه شدم که این رفتار آنها مولود بی‌اطلاعی محض میباشد. درست است که نصیری، آن ولدالزنا، در رفتار خود یک جو تغییر نداد ولی این بدان دلیل بود که او دچار شستشوی مغزی کامل بود و بدون شک اگر موقعیتی پیش می‌آمد که او بر حقیقت امر آگاهی مییافت شاید رفتار دیگری را نشان میداد.

درست است که شکنجه بوسیله افراد محروم و ستمکش جامعه مسا داده میشد، یعنی یک گروه‌بان یا یک سرباز و درست است که مسا در برابر خود با موجوداتی مسخ شده مواجه بودیم، با موجوداتی که اراده و شخصیت انسانی خود را از دست داده بودند، ولی در حقیقت عامل اصلی شکنجه یک رژیم سیاسی بود که ما علیه آن فعالیت میکردیم. در آن لحظات و یا در طول اقامت در زندان، اتفاق می‌افتاد که برخی رفقا، مجریان دستورات را نیز مقصر میدانستند و کینه این عناصر مأمور شکنجه را به دل نگه میداشتند، ولی این یک عکس‌العمل احساسی است.

از حامی، این بی‌خاصیتی طبقه محروم را معلول ناآگاهی میدانستیم و معتقد بود که به یک برنامه وسیع‌تر تنویر افکار نیازمند هستیم.

همین سربازها و همین گروه‌بانهای مسخ شده و خود فروخته را میتوان با کار توضیحی، در صورت امکان، برآه راست و انسانی رهنمائی کرد. بدیهیست جرم اینموجودات با جنایت قاضی‌ها و دادستانها یکی نیست. آنها برای مزایای اداری و مقام، سمت جلادی را پذیرفته‌اند و آگاهانه. داستان دکتور فاوست و مفیستو گویای حال این گروه است: نزول مقام انسانی.

در همین شرایط دشوار ب فکر دیگری نیز فرو رفتم. با خود اندیشیدم که آیا شکنجه چه اثری در انسان میتواند داشته باشد؟ آیا عقیده انسان را میتواند از انسان بگیرد؟ درست در همان لحظه‌ای که چهل کیلو سنگ قیان بر پشت آویزان داشتم اینرا از خود پرسیدم و باید اقرار کنم که

خاطرات یک افسر توده‌ای

این شکنجه، یک جو در من نتوانست اثر بگذارد و در عقیده من نسبت به ایده آلی که داشتم رخنه‌ای ایجاد کند، برعکس ضمن تحمل درد شدید بخود پاسخ دادم که نه هیچ چیز نمیتواند عقیده انسان را از آدم سلب کند. البته اگر انسان عقیده‌ای داشته باشد، آدمی هر چه در عقیده خود راسخ‌تر باشد، بر اعصاب خود تسلط بیشتری دارد و در مقابل شکنجه، مردانه‌تر مقاومت میکند. یک کمونیست اگر ایده آتش همان ایده آل طبقه کارگر باشد و در شرایط کارگری باشد و یا توانسته باشد آن شرایط را بخود عجین کرده باشد برای دفاع از آن ایده آل مقاومت و سرسختی بیشتری میتواند ابراز کند.

بطور کلی میتوانم بگویم که مقاومت من در برابر دستبند قیانی بیش از بیست تا بیست و پنج دقیقه بطول نینجامید و از آن بعد خود را در عجز و ناتوانی احساس میکردم. معذالک تحمل میکردم. جماعتاً تا ساعت چهار و نیم بازجویی من طول کشید. ولی زیر شکنجه باید دو ساعت و چند دقیقه طول کشیده باشد.

از ساعت دوم بعد در وضع اسفناکی بودم ولی چون میدانستم که بالاخره اقرار خواهم کرد، تحمل آن رنج ممکن نبود. بدیهیست در اینجا باید به برخی چیزها توجه داشت. بازجو، یعنی سروان سالاری اطمینان داشت که اشتباه نمیکند. اسم من در لیست اعضای آزمایشی سازمان افسری وجود داشته است، بنابراین تا حصول اقرار بدون هیچ ناراحتی شکنجه را ادامه میداد. موضوع دیگر آنکه من خودم میدانستم که عضو سازمان هستم و میدانستم که اسم در لیست رمز بوده و میدانستم که ارحامی نیز در بازجویی و بازپرسی نام مرا تأیید کرده و همدانی و

موسوی نیز در بازپرسیهای خود مرا جزو اعضای حوزه شمرده بوده‌اند و میدانستم که انکار من چیز مسخره‌ای بیش نیست و در واقع نسومی خودپرستی فردی بود و بس. ولی آنچه که مرا تسلی میداد این بود که تحمل این شکنجه و خفتی که در مجموع از فحش و کتک و انواع و اقسام توهین بر من وارد میشد مرا بیش از پیش به رژیم حاکم بدبین میکرد و تنفرم از همه کسانی که بنحوی از انحاء خدمتگذار رژیم بودند شدیدتر میشد. نتیجه‌ای را که میخواستم، بدست آمد و از آن رژیم تا به ابد تنفر در من بوجود آمد. آن رژیم را پشت سر گذاشتم و هرگز روی به عقب ، بر نگرداندم تا آن را رؤیت کنم .

وقتی که انسان دچار شکنجه میشود بلحظه‌ای میرسد که مرگ را بر زندگی ترجیح میدهد. من بدین لحظه رسیدم . انسان زیر شکنجه دچار یک تغییر کیفی میشود. من اکنون نمیتوانم وضع روحی خود را در آن لحظات توصیف کنم . توصیف لحظات شکنجه فقط در همان لحظات شکنجه ممکن است و آنهم بر زبان نمی‌آید. زیرا در توصیف 'غالبا' انسان به مقایسه و تشبیه متوسل میشود و شکنجه را فقط با شکنجه میتوان مقایسه و تشبیه کرد. لحظه‌ای رسید که نمیتوانستم تشخیص دهم مرکز دردی که مرا کلافه کرده بود کجاست. برآستی نمیتوانستم کجایم درد میکند. معذالاً، درد طاقتم را گرفته بود. میتوان گفت دردی عمیق و همه جانبه بدنم را فرا گرفته بود. همه جای بدنم را داغ احساس میکردم و دیگر، در درمُج دستها و مفاصل شانه که در اوایل کار، خیلی محسوس بود، حس نمیشد. اینرا میتوانم بگویم که اگر در آن لحظه از من میپرسیدند در کجای بدن احساس درد میکنی بدون شک جواب میدادم که هیچ جای

خاطرات یک افسر توده‌ای

بدنم درد نمیکند ولی دارم از درد میمیرم .

یکی از بزرگترین خاطرات زندگی من همین دو ساعت و نیم شکنجه در بازپرسی و شکنجه دیگر من در مستراح اطاق افسر نگهبان زندان قصر بدست سرهنگ وزیری است . من در این دو جلسه چیزهایی آموختم که فقط در آن شرایط ممکن بود آموخت .

بزرگترین خدمتی که عامل شکنجه به دشمن خود میکند اینست که آن دشمن تا ابد در دشمنی باقی میماند و راه آشتی را برای ابد میان خود و دشمن خراب میکند . بدین جهت اگر کار به شکنجه کشید بهتر است که پس از شکنجه ، فرد شکنجه دیده را نابود کنند . چون با اعمال شکنجه نقاط ضعف شخص را اصلاح کرده‌اند . فرد شکنجه دیده را با شکنجه دهنده آشتی نخواهد بود و کینه‌ای عمیق و تقاص‌گیرانه در شکنجه دیده علیه عامل شکنجه ریشه میگیرد .

از آن دو جلسه شکنجه بوسیله سالاری و وزیری من به دشمن آشتی ناپذیر رژیم شاه تبدیل شدم و هیچ مرحمت و ملاطفتی نتوانست از خصومت من به سراسر آن رژیم بکاهد . شکنجه یک آزار جسمی محض نیست . شکنجه یعنی نفی شخصیت انسانی ، یعنی امحای همه چیز انسان . من در لحظات شکنجه احساس میکردم که دیگر آدم نیستم بلکه یک حیوان مفلوک و بی‌ارزش شده‌ام . از خودم خجالت میکشیدم . خروج از جلسه شکنجه و حیات مجدد یعنی قبول خفت ابدی ، یعنی خریدن زندگی مجدد به قیمت همه چیز ، یعنی فروش جان بقیمت رایگان .

هم اکنون پس از گذشت بیست و شش سال، من باز هر چه بیشتر این تنفر را از رژیم شاه و همه کسانی که صمیمانه یا غیر صمیمانه از آن رژیم حمایت میکرده‌اند احساس می‌کنم. شکنجه مرا در این تنفر ابدی آبدیده کرد. این ناجوانمردی است که انسان شکنجه دهنده را ببخشد. این بی‌غیرتی است که انسان عامل ظلم را فراموش کند. این خسواری و زبونی است. فقط نابکاران مدافع این قساوت‌ها و این رژیم‌ها میشوند.

حوالی ساعت چهارونیم دیگر طاقت را از دست داده بودم و دیگر تصمیم گرفتم که اقرار کنم. به سربازی که کنار من بود و مرا نگاه میکرد و در بهت بود گفتم برو بگو مفیدی بیايد. ولی مفیدی در اینجا خباثتی بخرج داد و پیام داد که مدتی صبر کن. از این لحظه بعد دوباره احساس درد شدید کردم. احساس مجدد درد شدید بدان جهت بود که تغییر وضع روحی داده بودم، یعنی درست همان لحظه‌ای که فکر کردم اقرار کنم شدت درد را بیشتر احساس کردم. آزمایشی جالب بود. تاثیر اندیشه و فکر بر احساس درد! و برعکس و یا اندیشه درد! سرنوشتی که مولود درد اندیشه بود! ولی دردی همه جایی.

بالاخره مفیدی آمد و دستبند را گرفت که باز کند. در این لحظه آنچنان دردی احساس کردم که صداها مرتبه از درد آغازی، یعنی دردی که بهنگام گذاشتن دستبند حس کردم بیشتر بود. غیر قابل توصیف است. تا مدتی توانستم بازوانم را جابجا کنم. تو گوئی وضع قرار گرفتن بازو و کتف طبیعتاً "همینطوری بوده که دستبند ایجاد کرده بود. دردی شدید و کُشنده. خیلی شدید و طاقت فرسا.

خاطرات یک افسر توده‌ای

بدنم ، به ساخت جدید عضلانی و استخوانی عادت کرده بود و عودت بحال اول غیر طبیعی بود. پس از برداشتن دستبند تا مدتی نمیتوانستم دست خود را تکان دهم و آزاد سازم. دردی غیر قابل توصیف بود. امروز تصور آن برایم مقدور نیست. فقط در حافظه‌ام اثرات روحی آن باقی مانده است. دستبند فپانی پس از چند دقیقه تبدیل به چیز دیگری میشود. یعنی درد از دست و بازو و مچ بتمام بدن منتقل میگردد بقسمی که انسان نمیتواند احساس کند کجایش درد میکند. دردی موضعی به دردی عمومی تبدیل میگردد. قابل وصف نیست. شکنجه متراکم در تداوم زمان کیفیتی دیگر بوجود می‌آورد، کیفیتی است که جای کمیت قبل را میگیرد.

پس از اینکه آن بار بسیار سنگین برداشته شد مرا به اطاق افسر نگهبان زندان قصر بردند. سروان سالاری آنجا منتظر بود. با قیافه‌ای متاثر. بعدها آگاه شدم که او خود چند دقیقه از نقطه‌ای که من نمیدیدم مرا تماشا میکرد. است. نخستین چیزی که گفت این بود که چرا لجبازی میکنید. انکار در شرایطی که همه چیز معلوم است چه فایده‌ای میتواند داشته باشد؟ گفتم میدانستم که انکار بیفایده است و میدانستم که همه چیز را قبلاً دیگران گفته‌اند. ولی مسلماً آنها که گفته‌اند شکنجه دیده‌اند. جواب داد آری ولی نه همه. تو لجبازی کردی. یک عضو آزمایشی به این تشریفات نیاز ندارد. اگر مسئول بودی و یا اسراراری میدانستی آری، نه برای یک شماره سه رقمی عضو آزمایشی. ممکن است بگوئید دلیل این سماجت چه بود؟ زیرا برای ما بهتر است که افسرار را بدون شکنجه بگیریم. جواب دادم که جناب سروان سالاری راستش را میخواهی؟ گفت البته. گفتم برای اینکه میخواستم تا ابد از شماها متنفر

باشم. در اینموقع لبخندی زد و گفت با من چه خصومتی داری؟ گفتم با شما هیچ دشمنی ندارم ولی با دستگاهی که بدین نحو عمل میکند دشمنی دارم. گفت خیال میکنید که من از اینکار راضی هستم؟ گفتم اگر مخالف بودید این عمل کثیف را قبول نمیکردید. گفت شما خودتان افسر ارتش هستید، اگر به شما چنین ماعوریتی میدادند چه میکردید؟ گفتم یا با دشمن ملت و مملکت مواجه بودم و طرف را خائن میدانستم در آنصورت به فرماندهام میگفتم شکنجه برخلاف قوانین مملکت است و یا با دشمن خود مواجه نبودم در آنصورت استعفا میدادم. گفت خدا میداند که چنین نمیکردی و مثل من عمل میکردی. شما چرا در سازمانی وارد شده‌اید که هدفش خیانت به وطن است. گفتم پس شما شخصا مدعی هستید و قبل از دادگاه مرا محکوم کرده‌اید؟ "سازمان شما از نظر مقامات قضائی ارتش به خیانت محکوم شده است و شما هم جزو این سازمان هستید. حیف از افسری مثل شما نیست که آلت دست گروهی عوامل بیگانه بشود؟ من غالب شما را میشناسم. شماها غالبا "از دوستان ما هستید، یعنی از دوستان دوره دبیرستان و دانشکده. ما متأسفیم که بهترین دوستان و همقطاران خود را از دست داده‌ایم. من از این که باعث شده‌ام که شما شکنجه ببینید خیلی ناراحتم ولی تقصیر خود شما بود و من بیگناهم."

پس از این مذاکرات که خیلی هم زود انجام شد گفت خواهش میکنم بنشینید با هم یک چای بخوریم. دستور داد چای آوردند و مدتی با هم گفت و شنود داشتیم. گفت رئیس زندان جناب سروان کاووسی شما را میشناسد و سفارش کرده بود تا آنجا که ممکن است با شما محبت شود. گفتم البته محبت هم شد. گفت بله من شرمندهام و مجبور بودم، کاش

بیهوده لجاجت نکرده بودید. آنهم در مورد یک چیز مسلم.

بازجویی در سه یا چهار سوال خلاصه میشد:

- معرف شما کیست؟ - کلهری که خدا رحمتش کند افسر خوبی بود حیف.

- شماره شما چقدر است؟ - شما که میدانید چرا از من می‌پرسید.

- بله روی یک صفحه کاغذ نوشته بود و بمن نشان داد.

- گفت درست است؟ - آری همین است، ۲۱۸.

این در لیست رمز بوده و رفقای خودتان کشف کرده‌اند، لابد جری‌ان را میدانید. سرهنگ مبشری بدست خود رمز اسامی را در اختیار دادستانی ارتش نهاده.

سپس از جای برخاست و با من دست داد و گفت بشما نصیحت میکنم در بازپرسی لجبازی نکن، چون بازپرس آدم خوش‌جنسی نیست. اینرا خصوصی بهت میگم و قبول کن. گفتم از راهنمایی شما ممنونم و با هم دست دادیم و از اطاق افسر نگهبان بسوی سلول که در بند یک بود روانه شدم. کتف و شانه‌های من تا چند روز درد میکرد. ولی مسئله مهم بازپرسی بود که باید در انتظار آن میبودم.

پس از ورود به سلول، رفقا، سه نفری (کیهان، شیوا و حبیبی) نشستند و خواستند که مآوقع را بگویم. من هم گفتم. پس از یک ساعت خوابیدم. این خواب از خستگی بود، خستگی از شکنجه.

بازرسی وادگاه

در مرحله بازجوئی فقط اقرار به عضویت را میخواستند و وظیفه بازجو، گرفتن همین اقرار بود و بس.

در مرحله بازپرسی تشکیل پرونده بدان صورت که دادستان بتواند بر مبنای آن تقاضای صدور حکم اعدام کند، لازم بود. بدین ترتیب فرمول سوالات و جوابها معلوم بود.

بامدادی یکنفر گروهبان به سلول ما آمد و گفت ساعت سه بعد از ظهر ستوان عباسی برای بازپرسی خود را آماده کند.

رفقای سلول گفتند که خدا بفریادت برسد. امروز روز کتک خوران است و درست هم میگفتند.

درست سر ساعت سه همان گروهبان آمد و گفت ستوان عباسی بیاید! مرا به اطاق افسر نگهبان برد. وقتیکه وارد شدم در مقابل خود یک

نفر سرهنگ را مجسم دیدم. با لباس مرتب، صورت تراشیده و خیل‌سی
تمیز، سیه چرده، لاغر، نحیف و تقریباً "ریقو".

این همان سرهنگ وزیری معروف بود که اسمش را بارها شنیده بودم
و توصیف او را نیز بارها برایم کرده بودند.

سرگرد کاوسی زندان‌بان پشت میز نشسته بود و خود را روی کاغذها
مشغول کرده بود و وانمود میکرد که بما کاری ندارد. میزی دیگر نیز وسط
اطاق بود و سه صندلی نیز پشت آن قرار داشت. روی یکی از صندلی‌ها
سرگرد فرشچیان نشسته بود، و دو صندلی خالی بود.

همینکه وارد اطاق افسر نگهبان شدم، سرهنگ گفت ستوان عباسی تو
هستی؟

- بنده جناب سرهنگ.

وزیری بدون ثانیه‌ای تامل دو سیلی ناب بمن زد و گفت پدر سوخته
احمق در بازجویی انکار میکنی؟ مادرت را به عزایت مینشانم (ای—من
اصطلاح را در کتاب امیرارسلان خوانده بودم).

دستی استخوانی داشت و صدای ضربه کشیده مثل صدای چوب بسود:
خشک و کر کننده.

- بتمرگ.

منهم آرام و خونسرد نشستم.

وزیری خودش بین من و سرگرد فرشچیان نشست و بازپرسی من و او با
هم آغاز شد. وزیری با خطی بسیار زشت، برای من یک سوال مینوشت
و میگفت جواب را بنویس. سپس بسراغ فرشچیان میرفت و برای
او سوال مینوشت.

خاطرات یک افسر توده‌ای

سوال‌ها غالباً "ابلهانه" بود. ولی خوب سوال بسود و میبایستی بدان‌ها جواب داد. هیچ سوالی را نمیشد بدون جواب گذاشت. باید به هر وسیله هم که شده جوابی پیدا کرد.

ابتدا سوالاتی در باره هویت، اسم، اسم خانوادگی، نام پدر و از این چیزها. سپس در باره نحوه مجذوب شدن به حزب و مسئول‌ها و اعضای حوزه‌ها و غیره و بعد در باره هدف سازمان و براندازی رژیم سلطنت و غیره.

- چه کتاب‌ها را خوانده‌اید؟

اسامی چند کتاب را که خوانده بودم، نوشتم.

- کتاب انقلاب فرانسه را خوانده‌ای؟

- نه، این کتاب را نخوانده‌ام.

وزیری از جای برخاست و دو سیلی آبدار بمن زد.

- مادر قحبه میگوید نخوانده‌ام!

من هر چه فکر کردم چنین کتابی بخاطر من نیامد. تکرار کردم:

- جناب سرهنگ من اصلاً "چنین کتابی را نمیشناسم. شاید منظور شما

از انقلاب فرانسه همان انقلاب روسیه باشد. اگر این باشد من کتاب

تاریخ تمدن را خوانده‌ام که همان انقلاب روسیه است.

با دو دست بسر من زد:

- پدر سوخته بمن درس تاریخ میدهی؟

- اختیار دارید.

- خفه شو.

- اطاعت میشه.

دوباره نوشت کتاب انقلاب فرانسه را خوانده‌اید؟
- نه خیر نخوانده‌ام.

بلند شد و مرا زیر لگد گرفت و فحش داد.
بالاخره گفتم:

- بله جناب سرهنگ آنرا خوانده‌ام.
باز یک سیلی بمن زد و گفت:

- بیشرف مرا مسخره میکنی؟

- حقیقت این است که چنین کتابی را نخوانده‌ام اگر اصرار دارید خوب

مینویسم خوانده‌ام. بر سر چیزی بدین سادگی ناراحت میشوید؟

- احمق چیزی بدین سادگی؟ کلمه انقلاب مدرک جرم است. خوب اگر

نخوانده‌ای بنویس نخوانده‌ام. پرونده‌ات را سنگین نکن.

منهم بالاخره نوشتم نخوانده‌ام.

سپس وزیری گفت:

- انقلاب فرانسه یعنی سوءقصد علیه جان شاه!

من چهار چشمی بدو نگاه کردم و دیدم که کاوسی زیر لب میخندد.

البته سرهنگ وزیری نام تعدادی از کتابها را میشناخت.

پس از اینکه من چند تیترا از کتابها را نوشتم، پرسید هر چه را که

خوانده‌اید بنویسید. با و گفتم که چند تا رمان هم هست که مهم نیستند

و نوشتن آن لزوم ندارد: "آنها که زنده‌اند"، "برگردیم گل سرپیـــــن

بچینیم" و مثلاً "مادر". وقتی که کلمه مادر را شنید گفتم چی؟ مادر

ماکسیم گورکی! گفتم بله مادر ماکسیم گورکی

خاطرات یک افسر توده‌ای

باشنیدن مادر ماکسیم گورکی یک سیلی به چهره من نواخت و گفت :
- مادر ماکسیم گورکی را گانیدم که مادر همه شماها را گانید.

در اینموقع سرگرد کاوسی زیر چشمی بمن نگاه کرد و خندید و منهم
خندیدم .

سپس وزیری با خودش زمزمه کنان افزود : "خواهر گورکی را هم
گانیدم."

- کی‌ها را میشناسی؟

چند نفر را گفتم :

- ارحامی ، موسوی ، همدانی .

- نه بقیه را هم بنویس .

- همین بود .

در اینموقع بسراغ سرگرد فرشچیان رفتم و مرا فراموش کرد . فرشچیان
جوابی را آنچنان نوشته بود که وزیری از آن سخت عصبانی شده بود .
سوال وزیری از فرشچیان در باره روزنامه‌های حزبی بود که او میخوانده
و فرشچیان ابتدا نوشته بود : اطلاعات ، کیهان ، تهران مصور و آسیای
جوان . وزیری ، فرشچیان را بزیر لگد و فحش کشید .

رفیق فرشچیان پس از خوردن آن کتک جانانه لیستی از روزنامه‌های
خوانده و نخوانده برای وزیری نوشت :

"مردم" ، "سیاست" ، "ظفر" ، "رزم" ، "رهبر" ، "مردم برای روشنفکران" ،

"ندای حقیقت" ، "آزیر" ، "افق آسیا" ، "فرمان" ، "بیداری ما" ، "آذر" ،

"نیسان" ، "آذربایجان" ، "شهباز" ، "جوانان دمکرات" ، "بسوی

آینده" ، "نوید آینده" ، "پرچم صلح" ، "مصلحت" ، "علاج" ، "صلح

یاداب"، "شجاعت"، "رستاخیز خلق"، "دژ"، "سرانجام"، "جهان بین"، "جرس"، البته وریری خیلی از این روزنامه‌ها را نمی‌شناخت و غالباً "مربوط به دوران‌های گذشته بودند ولی این بی‌اطلاعی خود را زیرسبیلی رد میکرد.

فرشچیان که تحت تاثیر ضربات مشت، لج کرده بود، گفت جناب سرهنگ یادم آمد، در روزنامه‌ها "حقیقت" را هم خوانده‌ام که شعار آن بود: "رنجبر روی زمین اتحاد؛ وریری گفت:

- آن اتحاد برای گائیدن نه‌ات خوب است. لازم نیست بنویسی! پس از اینکه خسته شد نشست و گفت:

- ای سرگرد! من طبق دادگاه مسکو عمل میکنم، میفهمی؟ فرشچیان پرسید:

- جناب سرهنگ منظورتان را نمیفهمم.

وزیری یک سیلی ناب‌باو نواخت و یک سیلی هم بمن زد و گفت:

- ای بدبختها! دعا کنید که در مسکو محاکمه نمیشوید. ما اینجا با شما بطور انسانی رفتار میکنیم. من گفتم:

- جناب سرهنگ ما که کاری نکرده‌ایم. وزیر گفت:

- ای بدبخت و احمق! مگر متهم‌های دادگاه مسکو کاری کرده بود نند؟ استالین، اول همه کمونیست‌ها را کشت.

سپس رو بفرشچیان کرد و گفت:

- ای پیرمرد کمونیست کونی (پ.ک.ک.) اگر شما پیروز میشدید، دولت انقلابی اول حساب تو مادر قحبه کونی را میرسید.

فرشچیان بی اختیار گفت:

- استغفرالله!

در اینموقع وزیری باز عصبانی شد و گفت:

- حالا برایم عربی میگی؟ پدر سوخته تو که زنت هم روس است، جاسوس و خائن.

من در اینموقع بی جا خنده ام گرفت. سرهنگ بمن نگاه کرد و من از ترس از جای پریدم. سرهنگ خیال کرد که میخواهم بدو حمله کنم. برآشفست و گفت: «به مستراح» منظور از دستشویی و مستراح، اطاق افسر نگهبان بود. جایی است تنگ و دستور داد که بمن دستبند قپانی زدند و مرا زیر مشت و لگد گرفت. بدون هیچ دلیلی مرا کتک مفصلی زد، قسمی که استخوان قفسه سینه ام آسیب دید و تا مدتها از آن درد میکشیدم و از کثرت سیلی و مشت، پرده گوش من نیز پاره شد. گوش چپ. وزیری برآستی احمقانه تصور کرده بود که من قصد داشتم او را بزنم.

پس از یک ژیمناستیک از کتک، دوباره به جای خود بازگردا نده شدم و نشستم. ناظر وضع فرشچیان بودم که برآستی غم انگیز بود و وزیری او را بیرحمانه کتک میزد و یا بدو فحش میداد و چه فحش های زشتی! البته من در جریان سوال ها و جوابهای فرشچیان نبودم، فقط فحش ها را میشنیدم و ناظر جریان بودم. یکبار دیدم و شنیدم که سرهنگ به فرشچیان گفت برو به مستراح پدر سگ... بدو دستبند زدند و او را بزیر

خاطرات یک افسر توده ای

کتک گرفت. از دور ناظر بودم هنگامیکه وزیری به فرشچیان که زیر دستبند قپانی بود مشتم و سیلی میزد، یکبار فرشچیان جا خالی داد و مشتم سرهنگ با شدت بدیوار خورد و خون از آن جاری شد. سرهنگ به اطاق افسر نگهبان آمد و فرشچیان را همچنان زیر دستبند بحال خود گذاشت و دستور داد برایش چای آورند، تا رفع خستگی کند. چند دقیقه نشست و همچنان بهمه ما فحش میداد و بمن هم فحش میداد و تهدید میکرد. پس از رفع خستگی از جای برخاست و ابتدا دو سیلی بمن که نشسته بودم زد و بعد سراغ فرشچیان رفت و چند دقیقه ای او را بیرحمانه کتک زد و فحش داد. من در فرشچیان شجاعت و مقاومت عجیبی دیدم که موجب ازدیاد مقاومت منم میشد. سرگرد فرشچیان قهرمان افسران توده ای از نظر مقاومت زیر شکنجه و تحمل فحش و کتک است.

بالاخره پس از تحمل هزارها رفتار خفت بار که اثر آن برای ابد در روح انسان باقی بماند، بازپرسی رو به انجام میرفت. در اواخر بازپرسی که من و فرشچیان هر دو فرسوده و خسته و شرمسار بودیم، وزیری باز به زخم زبان پرداخت و به فرشچیان گفت :

— ای جاسوس روس! تو پرونده ات با پرونده این ستوان احمق فرق دارد، او جوان است و تو پیر گفتار و با تجربه. تو افسر ارشدی و او یک ستوان چلتوز. تو اعدامی هستی و خدا فقط میتواند ترا نجات دهد. تو باید از درگاه خدا و شاه تقاضای بخشش کنی.

بعد او را وادار کرد که بنویسد. یک سوال دیگر نیز برای این موضوع دست کرد و گفت :

— در آخرش بنویسید! شباه کردم.

رو به فرشچیان کرد و گفت:

- برای تو بیفایده است، جرم تو سنگین است.

فرشچیان باز گفت:

- جناب سرهنگ من بیگناهم.

وزیری باز عصبانی شد و گفت:

- پس پدر کونی من باید گناهکار باشم؟

فرشچیان گفت:

- اختیار دارید!

- چه اختیار مردکه جاسوس!

بالاخره بازپرسی تمام شد و ما را با بدرقه چند فحش آبدار روانسه سلول کرد.

وقتی که وارد سلول شدم شیوا نگاهی بمن کرد و گفت عجب پشای چشمهای تو سیاه شده و ورم کرده است. رفقا گفتند فعلاً "بهرتر است که بخوابی و قدری استراحت کنی. نمیدانم ساعت چند بود که از بازپرسی بازگشتم. ولی بخاطر دارم که تا ساعت هشت بعد از ظهر خوابیدم. احساس میکردم که از انجام یک ورزش خسته کننده بازآمده‌ام.

یک نقل قول:

از بازپرسی سرگرد عبدالحسین مؤمنی و ستوان یکم فرزاد:

"مؤمنی: عضو مسئول فرزاد: عضو آزمایشی

وزیری مؤمنی را زیر فحش و لگد کشیده بود.

فرزاد، از ترس وزیری از روی دست مؤمنی کپیه میکرد و هر چه را او نوشته

بود مینوشت.

وزیری با کف دست تو سر فرزند میزند و میگوید: ای بدبخت! چرا رونویسی میکنی؟ او محکوم به اعدام است، مسئول است و تو بیسبک آزمایشی بدبخت هستی.

در بین بازپرسی و دادگاه یکی دو حادثه در میان حوادث دیگر اتفاق افتاد که ذکر آنها بیفایده نیست.

روزی یکنفر گروهیسان در سلول را باز کرد و گفت ستوان عباسی خود را برای حضور در دفتر جناب سرهنگ وزیری آماده کند. اسم وزیری را که آورد دچار وحشت شدم زیرا وزیری هر وقت کسی را احضار میکرد مسلماً برای بازپرسی و کتک بود. وزیری تبدیل به یک حیوان درنده شده بود. او دیگر عادت پیدا کرده بود که شکنجه بدهد و کتک بزند. چند ماه متوالی تمام روز کارش این بود. نه اینکه از اینکار لذت برد، نه، بلکه از عدم اعمال شکنجه بدون شک رنج میبرد. ایذا و شکنجه برای او یکنوع ماده مخدر شده بود.

شیوا گفت: "عباسی خدا بدادت برسد". لباس را پوشیدم و آماده شدم. پس از چند دقیقه گروهیان آمد و با او بسوی اطاق افسر نگهبان زندان که اطاق رئیس زندان بود روان شدیم. همان دفتری که محل

بازپرسی و بازجوئی بود و با فرشچیان تواما" تحت بازپرسی یعنی شکنجه قرار گرفته بودیم و کتکی فراموش نشدنی نوش جان کرده بودیم، چیه در دفتر و چه در مستراح اطاق افسر نگهبان.

وقتی که وارد شدم، دیدم سرهنگ وزیری نشسته و آل بویه هم در برابر او ایستاده. از قیافه او فهمیدم که شکنجه هم دیده است. احساس کردم که آل بویه ناراحت است و از حضور من خجالت میکشد. وزیری گفت:

- شما این افسر را میشناسید؟

- بله!

- شما مسئول حزبی او هستید؟

- نه!

در این لحظه یک سیلی محکم نوش جان کردم و بلند شد و مشت و لگد:
- تو پدر سوخته... مسئول هستی و در بازپرسی دروغ گفته‌ای. لگو ببینم شماره تو چقدر است؟

- همان که در پرونده‌ام ثبت است، یعنی ۲۱۸.

- غیر ممکن است. آل بویه میگوید که عضو حزب است و تو هم مسئول او هستی!

من با تعجب به آل بویه نگاه کردم، زیرا میدانستم که او عضو نیست. یعنی موسوی و همدانی و آل بویه هیچکدام عضو حزب نبودند. یعنی هنوز نام آنها برای عضو آزمایشی گزارش نشده بود و نمیتوانستند که مقاومت کنند و آزاد شوند. ولی آنها را از نظر احتیاط گرفته بودند و اسم آنها در یک بازپرسی گویا بعنوان طرفدار (سمپات) گفته شده بود. در هر

خاطرات یک افسر توده‌ای

صورت در هیچ جا نام آنها مکتوب نبود.

آل بویه وقتی شنید که گفتم او عضو حزب نیست با ناراحتی مرا نگاه کرد و از خواب بیدار شد.

وزیری گفت:

- من نمی‌فهمم! در بازپرسی گفته‌ای که عضو آزمایشی هستی و حالاً میبینم

که عضو مسئول هستی! این چه کلکی است. باید برای من روشن کنی!

من در بازجویی و بازپرسی بیش از حد معمول آسیب دیده بودم. وزیری میگفت یک عضو آزمایشی و اینقدر احمق و لجوج. بدو گفتم:

- دلیل حماقت من آزمایشی بودن من است؟

- بدبخت تو کاره‌ای نبوده‌ای. اگر انقلاب میکردید خیال میکنی ترا چه میدادند؟

در آنروز چیزی نگفت و دستور داد که به سلول بازگردم.

پس از دو روز باز مرا احضار کرد و گفت:

- ستوان عباسی بنشین.

نشستم.

- از تو میخواهم که برای من توضیح دهی که چگونه مسئول هستی؟ من

اولین بار است که با این مسئله مواجه میشوم!

- ولی شما توضیحات مرا قبول نمیکنید.

- بگو ببینم داستان چیست.

- جناب سرهنگ شما میتوانید اطمینان داشته باشید که آل بویه عضو

سازمان ما نیست. او در تحت فشار و از ترس، مطالبی را گفته. شما

میتوانید اطمینان داشته باشید.

در اینموقع سرهنگ چشم به من دوخت و پس از لحظه‌ای مکث یک سیلی ناب بمن زد. صدای آن بقدری شدید بود که سرگرد کیکاوسی از جای پرید. - پدر سوخته! احمق! تو حالا داری اقرار او را هم منکر میشوی؟

من در حقیقت با آل بویه جنبی کار میکردم. یکی دو نفر دیگر هم بودند و جلسات دو نفری تشکیل میدادیم. آنها در آستانه ورود به حزب قرار داشتند. آل بویه خودش نمیدانست که هنوز وارد حزب نشده است.

وزیری با بدبینی زیادی اصرار میکرد. دستور داد که دستبند را آورند و مرا به مستراح اطاق افسر نگهبان فرستاد و دستبند زدند. این کار وزیری خبیثانه بود و برآستی مرا بینهایت متاثر کرد. ولی من مجبور بودم که مقاومت کنم، زیرا مفید بود و وزیری اطمینان نداشت.

وزیری، نوشته آل بویه را بمن نشان داد که نوشته بود "من عضو حزب توده سازمان افسری هستم و مسئول من هم ستوان عباسی است". وزیری از من نوشته کتبی نخواست و به توضیح شفاهی اکتفا کرد. فقط گفت در یک جمله بنویسم که با او جنبی کار میکرده‌ام. وزیری بنا به اصرار آل بویه برایش پرونده‌ای ساخت و او هم با ما بدادگاه آمد.

وزیری خیلی اصرار کرد که من اقرار کنم عضو رسمی هستم و میخواست که شماره خود را بگویم و اگر من شماره خود را میدانستم بدون شک میگفتم زیرا مقاومت زیر شکنجه ممکن نبود. بی‌اطلاعی من از نحوه تشکیل شماره چهار رقمی موجب شد که با وجود شکنجه زیاد چیزی نگویم و نگفتم.

بعداً" آموختم که کافی است یک عدد چهار رقمی که از چهار واحد درست شده باشد به عدد سه رقمی شماره آزمایشی بیفزایم تا شماره چهار رقمی عضویت رسمی حاصل آید و اگر این قانون را میدانستم حتماً برای خودم پرونده چهار رقمی درست میکردم.

ارحامی با موریس گفته بود که سروشیان در آخرین مسافرت خود بطهران تصویب عضویت رسمی ترا بطهران برد ولی قبل از ثبت در دفتر رمز، دستگیر شد.

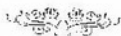
اگر آ - ه ، ه - ی و م - ی یارای مقاومت داشتند آزاد میشدند، زیرا آنها هنوز برآستی عضو نبودند و فقط تصادفی گیر افتاده بودند. مرحله بازپرسی رو به پایان میرفت و از اندوه روانگاه ما میکاست. زندان و محیط تیره آن با طبیعت ما عجین شده بود. تهدید، عذاب روحی، شکنجه بدنی، همه اینها را تحمل میکردیم. انسان موجود وحشتناکی است و در شرایط روانی و اجتماعی خاص میتوان او را به چیز دیگری تبدیل کرد.

شکنجه بدنی وحشتناک است ولی شکنجه روحی انسان را پیر میکند. رفقائی که دارای زن و فرزند بودند وضع بدتری داشتند. گاه بیگاه به آنها اخباری میرسید که روحیه آنها را میشکست. مخصوصاً آنها که جوانتر بودند و همسران جوانتری نیز داشتند.

یکی از عواملی که لطمه روحی را تشدید میکرد، سرگردانی ما از تاریکی لو رفتن سازمان ما بود. ما دیگر داشتیم اعتماد خود را از سازمان و خود از دست میدادیم و نمیدانستیم که از چه چیز میبایستی دفاع کنیم. این وضع غم انگیز، ما را سوق میداد که علیرغم میل و خواست خود عمل کنیم.

هرکس هر چه میکرد درست بود و در عین حال بفشار همه هم غلط بود. کارهای غلط، بقا که معلول درهم شدگی اوضاع حزبی بود کم کم صمیمیت بین افراد را ضعیف میکرد.

در سلول، تا روز دفاع لحظه ای آرامش نداشتیم. در هر لحظه ممکن بود که ما را احضار کنند و توضیحات بخواهند. این دلهره ما را رنج میداد. شخصیت ما را خرد میکردند. هیچ چیز بدتر از این نیست که مقام انسانی شخص مورد تهدید و توهین قرار گیرد. چیزی نظیر تجاوز به عفت: وزیری، بتمام معنا وقیح بود و بیشرمانه فحش میداد. انسان بدشواری به شنیدن دشنام عادت میکند. این رذالت او روی دیگران اثر می گذاشت و آنها نیز از او بدتر میکردند و دایموش میکردند که ما افسر هستیم و دارای یک مقام نظامی و اجتماعی میباشیم. البته آن مامورین بازجویی و بازپرسی کاینکارها را میکردند. سرشت خاصی داشتند. آنها را مسخ کرده بودند. بازپرسها و بازجوها برای خود حق فحاشی را بدست آورده بودند. سرنوشت شخصیت ما را بدست آنها سپرده بودند و به بهای آن شخصیت خود آنها را گرفته بودند!



دلبر برای باغشاهی

قبل از رسیدن موعد دادگاه واقعه دیگری روی داد که بسیار آموزنده است.

پیش از ظهری، سرهنگ وزیری مرا احضار کرد و گفت "بنشینید". دو نفر افسر دیگر نیز نشسته بودند و وزیری از آنها بازپرسی میکرد. یکی از آنها گویا بقائی نام داشت که در باره او خوبیها شنیده بودم، مثلاً "میگفتند که همه مسئولیت‌ها را بر دوش خود قبول میکرده. اینرا من شنیده بودم و خود آزمودم. از آنجا فهمیدم که باید بقائی باشد.

همانطور که آنجا نشسته بودم به برخی از سوال‌ها و جواب‌ها توجه میکردم. در لحظه‌ای مشاهده کردم که وزیری بدو گفت:

- ای سرگرد احق مگر سیخواهی اعدام شوی که همه این جرم‌ها را بگردن میگیری؟

بقائی با متانت خاصی جواب داد:

- حقیقت است!

وزیری همچنان روی صفحه کاغذ سوال‌ها را مینوشت و آن دو نفر جواب مینوشتند.

در لحظه‌ای از فراغت وزیری یک نامه ماشین شده را جلوی من گذاشت و گفت بخوان! من نامه را نگاه کردم و شروع کردم به خواندن. پس از آنکه نامه را خواندم فکرم راحت شد. موضوع مهم نبود. زیرا

در بازپرسی چیزهایی را گردن گرفته بودم که محتوای این نامه در برابر آنها هیچ مینمود. البته خود سرهنگ وزیری هم میدانست که مهم نیست، بهمین جهت هم بدان بی‌اعتنا بود. منتها چون از لشکر کرمان آمده بود مجبور بود آنرا در جریان بیاندازد.

رو بمن کرد و گفت :

- نامه را خواندید؟

- بله آنرا خواندم.

- خوب در آنجا چه چیزی را مخفی کرده‌ای؟

- چندین جلد کتاب.

- چه کتابهایی؟

- تاریخ تمدن، مسائل سوسیالیسم و مادر ماکسیم گورکی.

وزیری گفت :

- بگو مادر زال محمد. دیگه چی؟

- مثل اینکه همینهاست مقداری یادداشت شخصی

در اینموقع رو به آندو نفر افسر کرد و گفت :

- میبینید اینطور باید جواب داد. این ستوان در ابتدا خیلی پرمقاومت

بود و خیال میکرد که میتواند پدر سوختگی کند. ولی به او فهماندم که

بمن نمیتوان حقه زد و میبینید که آدم شده است. شما کتافت‌ها را هم

آدم خواهیم کرد.

احساس کردم که وزیری قدری آرام است و روحیه ددمنشی را ندارد.

به سرگرد بقائی که برای اولین بار بود که او را میدیدم گفتم:

- جناب سرگرد لابد میدانید که جناب سرهنگ با متد مسکوار ما بازپرسی

میکنند. این‌ها خودشان گفتند.

سرهنگ وزیری که داشت یک استکان چای مینوشید لبخندی زد و گفت:
- بروید بجهان شاه دعا کنید که ما به شماها خیلی رحم میکنیم.....
کمونیست‌های بدبخت و احمق.
سپس گفت:

- ستوان عباسی همان‌ها را که گفتی بنویس و برو گور خود را گم کن.
در نامه لشکر اسمی از دکتر باغشاهی نبود. در واقع آن کتابها را من و باغشاهی با هم بخاک سپرده بودیم. در آن قوطی حلبی با قلسوا زیر یک درخت کنار یک تخته سنگ..... چند روزی قبل از دستگیری، من صحنه تدفین آن کتابها را بطور کامل بخاطر داشتم. بدون کم یا زیاد. شاید که بگذره هم از آن صحنه را فراموش نکرده بودم. موضع کتابها نسبت به چادرها از نظر جغرافیایی بدقت در مغز من نقشه برداری شده بود و در این بازپرسی نیز آنها را همان دقت نوشتم. در واقع نمیخواستم وضعی پیش آید که مورد سوال قرار گیرم. از افشای تمام باغشاهی در هراس بودم. چون ممکن بود از من بپرسد وقتی که کتابها را خاک کردی یا کی بودی؟

خوشبختانه سرهنگ چیزی از من نپرسید و من تا آخرین لحظه در وحشت بودم.

پس از آنکه موضوع را بدقت نوشتم گفتم:

- جناب سرهنگ بخوانید، آیا کافیهست؟

سرهنگ گفت:

- پرونده‌ات بقدر کافی سنگین هست ، دیگر لازم نیست که چیزی بسازان اضافه شود.

در این لحظات احساس کردم که وزیری زیاد ناراحت نیست و کینه خاصی علیه من ابراز نمی‌کند. شاید هم در این میان آگاه شده بود که من به شهر او خدمت کرده بودم . و در حدودی بمن مدیون است ؛ خدمت به سربازها ، رسیدگی به دواب ، تدبیر در دبیرستانها و غیره . بدین جهت شجاعت پیدا کردم و از او پرسیدم :

- جناب سرهنگ ملاحظه می‌فرمائید که بعضی‌ها تا چه پایه بی‌شخصیت و پست فطرت هستند؟ آیا کسیکه این گزارش را به لشکر نوشتـــه پست‌ترین فرد نیست؟ ببینید که بعضی‌ها چقدر رذل هستند؟
سرهنگ در اینموقع قدری خود را جمع کرد و پس از لحظه‌ای اندیشـــه بسخن آمد و گفت :

- البته همه که مثل شما پدرسوخته‌ها شریف و انسان نیستند. برو گم شو و زیاد انتقاد نکن. همین فضولی‌ها بود که شما را به این روز سیاه نشانده.

من مدتها فکر کردم که چه کسی ممکن است نویسنده آن نامه باشد. ولی پاسخ بدین پرسش برایم خیلی مشکل بود. اگر کسی شبانه مرا با چشم دنبال می‌کرده است و تا تدفین کتابها مرا می‌پاشیده اجباراً "باغشاهی" را هم دیده بوده است. ولی مطلقاً اسم باغشاهی مطرح نشد. ظن من

بازپرسی‌ها تمام شد. روزی که گفتند در انتظار دادگاه باشید وارد مرحله دیگری از زندگی محبس شدیم.

از طرفی خشنود بودیم که عصر شکنجه سپری گردیده و دیگر گروه‌بان نماید بگوید ستوان عباسی خود را برای حضور در دفتر بازپرسی آماده کند. محیط ترس از بازپرسی را خود ما وحشتناک کرده بودیم. تصمیم به انکار شش ماه آسایش را از ما سلب کرده بود. من بارها از خدمت‌سود پرسیده‌ام که آن سود روانی که من از انکار و تحمل شکنجه بردم به تحمل آن وضع می‌ارزید؟ برآستی شش ماه شب و روز را در وحشت و ترس و خفت گذراندن خیلی مشکل است. هرگز نمیتوان آنرا فراموش کرد. تحمل یکساعت شکنجه با سالها زندان قابل مقایسه نیست.

امروز نیز همین سوال را تکرار میکنم که آیا می‌ارزد که من شش ماه در زندان زجر روحی و جسمی را قبول کنم فقط بخاطر آنکه تا اندازه اییم شاه و شاهی و یا هر رژیم شبهه‌ان متغیر باشم؟ این سوال همیشه برای من مطرح است و هرگز نتوانسته‌ام بدان جوابی بدهم. فقط میدانم که تکرار و تحمل آن دوران شش ماهه دیگر برای من مقدور نیست.

با وجودیکه اکنون سالهاست که از آن ماجرا می‌گذرد، من هنوز از آن وحشت دارم. از طرف دیگر ترس جدیدی دامن ما را گرفته بود و آن ترس از احکام دادگاه بود.

سختگیری در زندان تقلیل یافت. تا اندازه‌ای احساس آزادی کردیم. زندانبان در زندان را گاه باز میگذاشت و اگر میبست هر وقت میخواستیم آنرا باز میکرد. باز سنگینی از دوش ما برداشته شده بود، نفس آسوده میکشیدیم و قدر آزادی را میدانستیم.

دادگاه بدوی ما در حتمتیه تشکیل می‌شد و سرهنگ معینی رئیس دادگاه بود. من سرهنگ معینی را می‌شناختم وقتی که در لشکر دوم بودم یعنی در یادگان حتمتیه او فرمانده یادگان بود. افسر خوبی بود. صریح بود، نیروی کافی بود و نمک خندان. وقتی که شیدو او رئیس دادگاه شده تعجب کردم به سه روزی که گذشت نمی‌دانم چرا معینی ریاست دادگاه را قبول کرده است. این معجزه ای بدان دلیل بود که ما هنوز به وضع سابق مانده بودیم و هنوز بودند آنها شده بودندیم و خیال می‌کردیم که در ارتش چیزی ما همواره بد هستند.

در دادگاه می‌دانم که پس از آنکه ما را به سه سال حبس محکوم کردند در انتظار دادگاه ماندیم، ولی یکی از بهترین دوره‌های زندان ما بود. چهارده نفر بودیم. دوازده مزرعه حوالی کاشان را بتاخر می‌آوردیم. آنجا عده ما کم بود. موسوی، عمداسی و آلبویه با ما در آن مزرعه نبودند. یکی از رفقای ما که گروهیای بدوی هوایی بود در آن حاضر بود و زبان گذاشته است. نام او لعل خشاب بود. او به انگلستان رفته بود و زبان انگلیسی را نیز نسبتاً خوب می‌دانست. در کرمان شاه من با او انگلیسی حرف می‌زدم و با هم رفت و آمد داشتیم ولی میدانستم که تصو سارم. آن است، هرچند. وقتی که یکسری از نیروی هوایی به کرمان منتقل می‌شد باسانی معلوم بود که یا لات است و یا سیاسی است. در کرمان افسر بی مسئله وجود می‌داشت و همه یا اینکاره بودند و یا آنکاره.

لعل خشاب از علم موسیقی نیز اطلاعی داشت و صدایی لطیف هم طبیعت باو داده بود. تصنیف‌ها را خوب می‌خواند.

او به در آهنگی زندان تکیه می‌داد و از پشت ضرب می‌گرفت و با آواز

غمین بودند تا با حتی خود را مخفی میکردند.

در این فاصله، یعنی خاتمه بازرسی‌ها و آغاز دادگاه‌ها، امکان بحث زیاد فراهم آمد. ما هنوز در جریان نحوه بازرسی‌های همه رفقاً نبودیم و نمیدانستیم کیها شکنجه دیده بودند و کیها شکنجه ندیده بودند. گرساه دروغ هم میگفتیم. مثلاً "کسی که شکنجه ندیده بود میگفت او را شکنجه هم داده‌اند و این به دو دلیل اولاً" هنوز با هم بودیم — و مناسبات اجباری بود و نمیخواستند که کدورت پیدا شود، در واقع هنوز برادر بودیم، و با اینکه تمحواستند خود را از دیگران ضعیف تر نشان دهند، ولی هنوز امکان برخورد سیامده بود که رفقاً حرف خود را بزنند. — و بحث ازاد تقریباً از طرف رؤسا تحریم بود.

من در اینجا گاه با شاهسا، صحبت‌هایی میکردم که غالباً "بین من و او بود. شاهسا دلیل اینکه بعضی حقایق را میدانست، او را تقریباً کنار گذاشته بودند، زیرا رؤسا تمحواستند که در دادگاه نقاط ضعف بروز کند و شکایات پنهانی شاهسا، روحیه مقاومت را در من مست میکرد. — در ارامی معتقد بودم که شاهسا به دلیل آنکه زسی جوان دارد روحیه خدود را از دست داده و میترسد. قسمت اول این نظر درست بود ولی نتیجه آن غلط بود زیرا شاهسا، نمیشد. اطلاعات شاهسا در باره مسائل حسی من خیلی عمیق واقع شد. ولی ما پایان دادگاه کوشدم که تحت تأثیر حرفهای او هرچند که غالباً درست هم بود قرار نگذارم و نگذاشتم. چون کسی با شاهسا معاشرت نمیکرد و اس‌دو دلیل — بود یکی اینکه بعضی از رفقای، هم او را متهم به ضعف کرده بودند و دیگر اینکه خود من هم از دیگران کنایه‌گیری میکردم. من امکان داشتم که غالباً

با او باشم و با هم بحث کنیم، ارحامی هم میگفت بهتر است که با او معاشرت کنی چون خیلی منزوی شده و ممکن است دچار اختلال حواس گردد، هرچند او بروایتی اختلال حواس هم داشت و این گفته بدزبانان بود.

شاهسار در باره حزب توده عقیده‌ای یا عقایدی داشت که هرگز نمیتوانست بیان کند و اگر ذهن به افشای آنها باز میکرد او را تکفیسر میکرد:

"در میان پنجاه و سه نفر کمتر از پنج نفر بودند که میتوان گفت آدمهای حساسی بوده‌اند. بقیه از جوانان بی تجربه‌ای بوده‌اند که چون من و تو دبیرستانی بی تجربه بوده و چند صفحه کتاب بودار خوانده بوده‌اند و بعد هم بزدان افتادند و بعد جنگ شد و آنها دارای نام و آبرویی شدند. امروز که همه چیز در باره آنها روشن شده هیچکدام با ما نیستند بجز عده‌ای خیلی محدود، آنهم برای حفظ بعضی منافع شخصی خود و نه بخاطری دیگر.

حزب توده که به دلایل مختلف پیدا شد و رابطه‌ای به تکامل جامعه ایران نداشت، هرچه میخواست میگفت، هرکس را که میخواست بزرگ میکرد و هرکس را که میخواست خوار میکرد.

چقدر علیه رضا شاه تبلیغات کردند و حال آنکه رضا شاه بهترین شاه ایران بود و بجز خدمت برای مملکت کاری نمیکرد. پنجاه و سه نفر را گرفت، چه سروصدائی براه انداختند. پس از جنگ چه قهرمان‌هایی از آنها ساختند. پنجاه و سه نفر در برابر پانزده میلیون چیست؟ هیچ. حزب توده هیچوقت در باره تصفیه اساتیلین چیزی نگفت و اگر هم گاه

و بیگانه‌ی گفت چه گفت؟ اگر دیدم یکی بودی چه بودی؟ اگر پسر رضا شاه مثل پدرش بود این بهت میشت."

نظم : "شاهسار معنیده تو بسترش چه عیبی دارد؟"

گفت: "این جوان احسن یک آخوند است و ابران را روزی به گاشیدن
خواهد داد."^{۱۱}

از یکی از بعد از ظهر تا سه ارجحانی نامی شاهساز میگوید: "رضا شاه
ازم پرسیدند ای سیده است و اثر سیرتس هم مثل او بود ایران پوشش است
میشد." ارجحانی گفت: "ممی حشامه که حکایت از دواس پرت...
او میکند. بگذار همه میخواهد. میگوید."

ما همواره یادگاه شریفه بودیم و این حرفهای شاهسار موجب تمجید
من میشد و ای میگویند که زیرا با ما ننگم.

یگروه شاعسان برای نخستین بار نخستین حقیقت را بمن گفت. هر چند
اما در پست میهمانخانه ولی امر فکر شدم و آنرا خوب بررسی کردم — مردم
و سرانجام صحت نظر شاعسان بر این تأیید کردند.

"تنها قدرت حزب توده، سازمان افسری بود که از آدم‌ها نجات داد و شریف تشکیل گردیده بود. این قدرت در همه دستگاه‌های دولتی، پلیس، ژاندارمری، شهربانی و دادستانی ایش وجود داشت و به رتسق و فتق امور می‌پرداخت. پرونده‌ها ماست مالی میشد. البته باید به این نیروی پلیس و نظامی، یک‌عده کارمند را نیز افزود. در واقع حزب توده هرگز یک حزب کارگری و انقلابی نبوده و نمیتوانست باشد بلکه یک سیستم بوروکراتیکی است و در رأس آنهم عده‌ای میرزا بنویس نشسته‌اند و خود را رهبر میدانند و رهبر کرده‌اند و تا آخر عمر هم رهبر خواهند ماند و هر

چند سال عده‌ای را فدا میکنند. سازمان ما قبلاً "یکبار لو رفته است، ولی رفقا در داستانی ارتش پرونده‌ها را از بین بردند و سایر گروه‌ها در جامعه غیر نظامی هم هر وقت لو می‌روند بهمین قسم بوسیله ما ارتشی‌ها نجات پیدا میکنند. این کارهای حزب که همه از سرکت وجود ما هستند، دستگاه‌های انتظامی است به حساب حزب گذاشته میشود. حالا کسی سازمان ما لو رفته، خواهی دید که دیگر اثری از حزب موجود نیست".

گروه خاص و خاص گروه

بالاخره تاریخ دادگاه ابلاغ کردید و همه ما را در سه اطاق مجاور ریختند. چهارده نفر بودیم: ارجامی، آل بویه، مشکوری، یگانه، حجری، شهیدی‌زند، همدانی، رشیدی، لعل‌خشا، فرحچیان، شاهسار، مپ‌بد، عباسی و موسوی.

ما را نامی گذاشتند: گروه افسران کرمان. افسران کرمان از نظر زندان و بازپرس‌ها چیز دیگری بودند: لجوج، پرمقاومت، متحکم و با ایمان. البته، افسران کرمان غالباً افسران تبعیدی ارتش بودند یا افسران لات و بی‌سروریا و یا افسران سیاسی.

اکنون تاریخ دادگاه نزدیک میشد و ما هم بدین بحث نشستیم کسه در دادگاه چه بگوئیم. اینجا دیگر مخفی کاری ممکن نبود، زیرا با زپرسی‌ها همه علنی میشد. اینجا معلوم میشد که هرکس در با زپرسی چه گفته است. خوب دیگر در دادگاه شکنجه و کتک نیست و هرکس هرچه بخواهد میتواند بگوید. ارحامی پیشنهاد کرد که همه در دادگاه اقرارهای خود را در با زپرسی انکار کنیم. بر سر این موضوع بحث زیاد در گرفت. عده‌ای موافق و عده‌ای مخالف اقرار. ولی آنها که شکنجه دیده بودند میتوانند بگویند که ما زیر شکنجه اینها را نوشته‌ایم. آنها که بی شکنجه همه چیز را نوشته بودند چنین کاری را نمیتوانستند بکنند، چون اساساً با سیاست انکار از اول مخالف بوده‌اند. بالاخره پس از اینکه نظر موافقان به اقرار در دادگاه مورد تأیید قرار گرفت همه گفتند که بسیار خوب در دادگاه میگوئیم که این نوشته‌ها همه زیر شکنجه نوشته شده و ما اصلاً عضو هیچ سازمانی نیستیم و به شاه و مشروطه وفاداریم، توده‌ای یعنی چه ؟

در دادگاه بدوی دانشمندان سرگرد بهزادی بود. بهزادی فرمانده دسته سال تهبه ما بود. انوقت سروان مهاجر فرمانده گیوهان بود. بدین ترتیب بهزادی و من بکدیگر را خوب میشناختیم. البته بهزادی خود نیز مدتی با سازمان افسری در تماس بوده ولی در آن نمیماند و خارج میشود. من از اینکه بهزادی آن وظیفه کشیف را پذیرفته، ناراحت شدم و با یکی از رفقا صحبت کردم و گفتم : "بهزادی افسر خوبی است، چگونه سمت داندیاری را پذیرفته. بهر حال او میداند که این پرونده‌ها قلابی است

و اقراریر غالباً" با اعمال شکنجه بوده است". مخاطب گفت: "تا آنجا که میدانیم، بهزادی مرد شریفی است و ناخنکی هم به سازمان زده، او نمی‌تواند ضد توده‌ای باشد. شاید هم از طرف حزب ماموریت‌های مخفی داشته باشد. اینگونه افراد معمولاً" خارج از حزب برای حزب کسار می‌کنند".

بعد ها معلوم شد که عموزاده بهزادی از رهبران حزب است و در شرق زندگی میکند. ردین ترتیب بهزادی رفیق سببی ماها میشد.

این طبیعی بود، در آن عصر پرماجرا، هراسان وطن دوست و با شهامت می‌توانست بیک سازمان سیاسی پیوندد. هر آنکس که گفت اهل سیاست نیست در عمل مؤید وضع موجود بود. بقول مکی از فلاسفه: هرکس گفت که اهل سیاست نیست راست و مرجع است.

در دوران افسری نیز من چندین بار بهزادی را دیده بودم و با هم تقریباً" دوست شده بودیم. یکبار اسلحه کمری را مطالعه میکرد و از من خواست که کتاب اسلحه شناسی او را برایش از فرانسه ترجمه کنم.

دادگاه اول خیلی آرام و بی تحرک بود. سرهنگ معینی مرد خوبه‌یی بود و مجازات‌ها همه کم بود: سه سال، پنج سال، ده سال، پانزده سال و ابد و اعدام. البته اینها همه دیگر جنبه عام پیدا کرده بود، ولی رویه گرفته زندانی‌ها سبک بود.

در این دادگاه بجز دو یا سه نفر، بقیه همه عضویت را انکار کردیم. البته کار مشکلی نبود، ما را که شکنجه نمیدادند، مثل سیرجان، ارجامی و مشکوری و من یعنی سه نفر ب دادگاه علیه وزیری و بارجویی‌ها اعلام جرم کردیم. من گفتم که پرده گوش من پاره شده و راست هم بود. معینی

گفت کدام گوش؟ گفتم گوش چپ.

هرکدام از ما لایحه‌ای نیز نوشته بودیم روی یک صفحه کاغذ. دفاعیه من یک صفحه بود و در آن بابت تصمیم انکار همه چیز شده بود و خود را وفادار به رژیم سلطنت هم معرفی کردم. اینهم فرمول بود. یعنی انکار عضویت خواه ناخواه بدین دفاعیه منحصر میشد.

در اینجا موسوی خیلی مردانگی نشان داد و مثل یک عضو با سابقه رفتار کرد. او عضو حزب نبود ولی انکار کرد، از شکنجه حرف زد، اعلام جرم کرد و غیره. یعنی 'نچمان' رفتار کرد که اعضای دادگاه گفته بودند این احق که ما میدانیم عضو بوده ولی معلوم میشود که در زندان بوده این سازمان وارد شده. داستان موسوی بسیار جالب است. او، همدانی و آل‌بویه اگر در دادگاه رفتار بهتری داشتند حداقل محکوم میشدند. مثل همدانی که حداقل را گرفت. ولی موسوی از ارحامی و قدیمی‌های پیروی کرد و برای خود یک شخصیت حزبی محکم درست کرد.

مشکوری هم موضوع شکنجه را مطرح ساخت و اعلام جرم کرد. او گفت

در جنگ عضله و آهن، پیروزی با آهن بود. منظورش مسلما "دستبنده قیانی بود. راست هم میگفت، بُرد با آهن است. مشکوری خیلی کوشید تا محکومیت او سنگین شود. چون عضو ساده بود و دوست داشت که در سطح مسئولان قرار گیرد ولی او را فقط به پانزده سال محکوم کردند. بشوخی باو گفتیم صبر کن در دادگاه تجدیدنظر حمله به دادگاه را شدیدتر کن درست میشود.

همدانی که بعدها نام خود را به خلیل خسروی تبدیل کرد با سرتیپ شراره نسبت خانوادگی داشت و پس از دستگیری، سرتیپ بفکر نجات او افتاد. البته اسامی همدانی، موسوی و آل‌بویه در جایی ثبت نبود و روی یک اقرار تصادفی آنها را گرفته بودند. یعنی آنها ضمن اینکه با سازمان در ارتباط بودند هنوز عضویت آنها نه آزمایشی و نه رسمی تصویب نشده بود. در واقع آنها میایستی رها می‌شدند، منتها یکموج بدشمنی دامنگیر آنها گردید.

سرتیپ شراره، بهمین دلیل مطمئن بود که می‌تواند همدانی را هرج‌به‌زودتر از زندان آزاد کند. معذالک دوران بازپرسی ما تا شش ماه بطول انجامید و پس از شش ماه، دادگاه ما پایان یافت.

از خارج از زندان به همدانی گفته بودند که باید در بازپرسی بگویند که گول سرگرد ارحامی را خورده و اغفال شده است. بدن جهت رفیق همدانی در بازپرسی خیلی محترمانه گفته بود که: «بله ارحامی ما را گول زد ما که نمی‌دانستیم اینها یکجا مربوطند. ما سبها اتفاق می‌افتاد که به بخانه ارحامی می‌رفتم یا خانه من و یا خانه عباسی و یا خانه موسوی و با هم بحث می‌کردیم. گاه روزنامه می‌خواندیم و از این چیزها.

همدانی قبل از دادگاه هرگز بما نگفت که در بازپرسی چه گفته بود این مورد هرگز حرف نمی‌زد. او همه حواسش به این معطوف بود که زودتر از زندان آزاد شود.

در جلسات قبل از دادگاه، در باره انکار و یا اقرار در دادگاه بکثرت حرف زده بودیم. وقتی که همدانی دید مقاومت بی‌فایده است و مسئله انکار در دادگاه مطرح است و کسی به نظر او در باره اقرار و نه انکار

توجه ندارد گفت البته که باید عضویت را انکار کرد و باید گفت که ما با فشار و شکنجه اقرار عضویت گرفته‌اند.

او هرچه کوشید و استدلال کرد بیفایده بود یعنی منصفانه حق با او بود و از ارائه دلیل برای یک نظر صحیح مایوس شد و بدین نتیجه رسید

که "نروود میخ آهنین در سنگ" شاید برای پیروی از همحوزه‌ای‌ها و رفقا بهتر بود همان راه غلط ما را میرفت. ولی او ترجیح داد راه منطقی را دنبال کند. او مسیر عقل را بر راه احساسات ترجیح داد.

در دادگاه نفر اول فرشچیان بود که با شهادت و دلاوری انکار کرد و گفت من عضو هیچ حزبی نیستم و اینها را که نوشته‌ام بزور شکنجه و کتک بوده است. البته نقش نفر اول در دادگاه مهم است زیرا به نفرهای دیگر یکنوع شجاعت میدهد. خوشبختانه همدانی نفر اول نبود و در آن اواسط قرار داشت.

بالاخره سببت به او رسید و بدون منّ درن گفت: جناب سرهنگ این سرگرد ارحامی که همینجا حضور دارد ما را گول زد و بهما دروغ گفت و به اسم کارهای اصلاحی بهما روزنامه‌های سیاسی داد و ما را به این روز انداخت. سرهنگ پرسید شما میگویند ما، منظورتان از ما کی‌هاست؟ همدانی گفت من و ستوان موسوی و ستوان عباسی با هم در یک جلسه شرکت میکردیم.

البته من و موسوی قبل از او حرف زده بودیم و در اساس همه چیز را انکار کرده بودیم. آل‌بویه کنار من نشسته بود و موسوی هم دورتر بود. ما سه نفری به هم نگاه کردیم و در عجب شدیم و ارحامی هم خیلی خیط شده بود.

براستی با صحنه ناراحت‌کننده‌ای روبرو شده بودم. رئیس دادگاه ارحامی را خطاب قرار داده و گفت در برابر این اعترافات چه می‌گوئید؟ ارحامی دست پاچه شد و نمی‌دانست چه بگوید. به تنه پته افتاد. ما هم خیلی ناراحت بودیم. مسئله بفرنج بود. اولاً "رفیق‌ها راست می‌گفت، ثانیاً" حرف خود را به دروغ اغشته بود. بکنوع ناجوانمردی از رفتار او تراوش میشد. ارحامی او را فریب نداده بود. ارحامی گفت:

- آیا ستوان همدانی یک طفل شیخ‌خوار است که من او را فریب بدهم؟

و رو بمن و موسوی کرد و گفت:

.. آیا او که شما را متهم کرده درست می‌گوید؟

رئیس دادگاه گفت:

- ستوان عباسی در باره اقراریه ستوان همدانی چه می‌گویند؟

منهم بدون معطلی گفتم:

- همدانی بی‌خود می‌گوید کسی ما را فریب نداده، ما با ارحامی رابطه دوستی داشتیم و من فرمانده دسته آشپزایی بودم که او فرمانده‌اش بود.

رئیس دادگاه پرسید:

- آیا ارحامی در باره سازمان افسری حزب توده با شما صحبت کرده بود؟

- هرگز.

- در بازپرسی گفته‌اید که مسئول حوزه شما بوده است.

- آری اینرا بازپرس خواست که بنویسم و نوشتم. البته با فشار شکنجه و دشنام.

موسوی نیز چنین گفت ولی همدانی اصرار کرد و حرف خود را موكداً تَكَرَّار کرد.

این رفتار رفیق‌ها درست است که غلط بود ولی این عمل زائیده عمل غلط در کل بود که به اجبار میخواستند وادار کنند که انکار کنیم. این توقع بسیار بیجا بود و نتیجه‌اش هم چیزی جز افتضاح نمیتوانست باشد و نبود.

روز قبل از دادگاه ما خبر مهمی رسید. گفتند قرار است که ارتش پس و شوروی در آینده‌ای نزدیک به ایران حمله کنند. اوضاع جهان دارد به سود سوسیالیسم عوض میشود. ما این خبر را باور کردیم. این اخبار با عده‌ای از بهیرهای فلابی در زندان میساختمد و ماها هم چون گوسفند باور میکردیم و حملی‌ها ساور میکردند.

در همان بورهایی که در انتظار تشکیل دادگاه بودیم از طریق موسس ما مخابره شد بود که در شهر رکن هفت لشکر چینی از مقابل نمناک سامک بره رفته‌اند. ما از شنیدن این خبر داد و فیس کردیم و برخی گفتند کاش من جای سیامک بودم.

جاسه دادگاه کم‌کم با آرامش رو به اتمام میرفت. بهزادی کم صحبت کرد و محیط آرام بود. من به پنهان محکوم شدم و موسوی و همدانی هر کدام به سه سال. ولی این مدنها فرمول بود و معمولاً به گفتگو. وی در دادگاه ارباط نداتت. بیگنه تفریح آمیز رفیق سرگرد افکاری :

یکی از قضات دادگاه ما افسری بود بنام سرگرد اکبر لات. او همدوره افکاری بود و در جریان دادگاه شوخی بین آنها رمز برقرار بود. اکبر لات قاضی بود و افکاری بر صندلی متهم. افکاری بدو میفهماند که در آینده‌ای نزدیک حساب شماها را خواهیم رسید و اکبر لات هم دست راست خود را مشت میکرد آنرا بجلو سینه میبرد و سپس چند بار بجلو

تلمبه میزد که البته منظورش این بود که فعلاً "ما داریم به شما می‌توانیم ولی کمتر کسی متوجه این مقابرت رمزی بود. من بر حسب تصادف موضوع را دیدم و آنهم برایم وسیله‌ای خنده‌آور شده بود. سالها بعد روزی افکاری گفت هنوز نوبت شما نرسیده است که اکبر لات‌ها را مکافات دهیم.

بالاخره دادگاه بدوی پایان یافت و ما را به زندان قصر بردند. درست یادم نیست دادگاه چند روز طول کشید. شهر حال آنکه به دارای حکم اعدام بودند به گروه اعدامیها اضافه شدند: ارحامی، شهیدی زند و گویا افکاری.

شب را سسسیم به حرف زدن و گله کردن همدانی مورد طعن قرار گرفت ولی ارحامی گفت نباید او را ناراحت کرد. برعکس باید به او محبت کرد. نقطه ضعفی نشان داده است و باید از او گذشت. شاید در دادگاه تجدیدنظر روش خوبی اتخاذ کند. هنوز وقت داریم. همدانی که خود را پاخته بود ابراز تاسف کرد و گفت که اشتباه کرده است و در دادگاه بعد جبران خواهد کرد. معذالک ما هنوز نمیخواستیم درس عبرت بگیریم و نگرفتیم. بار بدتیاال اشتباهات خود می‌دیدیم و توقعات بیجا از رفقا می‌داشتیم.

سرانجام همدانی که با من از دیرستان همدرس بود، خصوصی با من صحبت کرد و گفت که سرنیب شماره قول داده است که اگر در دادگاه راست بگویم، تجربه خواهم شد. من گفتم که پرونده‌های من و تو و موسوی و آل‌بویه سبک است و چه لزومی دارد که دچار ترس باشیم؟ گفت مقاومت من از این بیشتر نیست و از ارحامی بخواه که اصرار نکند. من

گفتم آخر این طرز رفتار تو همه ماها را در بن‌بست میگذارد. تو مرا هم در مخمصه میگذاری. او اصرار میکرد که این سیاست در اساس غلط است. انکار کار احمقانه‌ای است که ما را بجایی هم نخواهد رساند. بدو گفتم نه! تو منصف نیستی، بفرض اینکه حق هم داشته باشی، انسان باید نسبت برفقای خود گاه گذشت نشان بدهد. ولی استدلال ارحامی دگرگونه بود. او میگفت که عنقریب اوضاع عوض میشود و همه این پیرونده‌ها در دادگاه‌های خلق مطرح میشوند. ما باید از هم اکنون کاری کنیم که محکومیت این دستگاه حاکمه مسلم باشد.

ارحامی تا مدت‌ها بد این نظریه اعتقاد داشت و تا من در زندان با او بودم ذره‌ای از عقیده‌اش نکاسته بود. آری ارحامی براستی اعتقاد داشت که دادگاه خلق بزودی تشکیل خواهد گردید.

در انتظار دادگاه تحدید نظر بودیم و بحث و گفتگو بازاری گرم داشت. گروهی فکرشان آزادتر شد و مقیاسی از مجازات را دریافتند و فهمیدند که مدت زندانی آنها در چه حدود میتواند باشد و از چه حد تجاوز نمیتواند بکند. ناچار حتی بزرگ در محکومین به اعدام مشاهده میشد، ولی آنها نیز دلخوشی داشتند و شایع بود که دیگر کسی اعدام نخواهد شد. شاید امید به دخالت چین و شوروی نیز در قراعت روحی آنها بی‌تاثیر نبود. آزادی کمی که برای زندگی در زندان بها داده بودند ما را تسلی میداد. دیگر خود را زندانی نمیدانستیم، زیرا دوران زندان قبلاً از دادگاه، طاقت فرسا بود.

شادی غم‌آلود

در فاصله میان دو دادگاه یعنی دادگاه بدوی و تجدید نظر زندگی جالبی داشتیم. پس از شش ماه زندان انفرادی و محروم از همه چیز و تحمل شکنجه و سختی بالاخره گفتند باز پرس‌های شما تمام شده و عنقریب به دادگاه می‌روید از همین روز سه سلول را به ما اختصاص دادند و دیگر درب آنرا هم بستند بطوریکه ما چهارده نفر با هم بودیم..... این زندان است بسیار عجیبی داشت اولاً "دیگر مطمئن بودیم که باز پرس ما را اجتناب نخواهد کرد ثانیاً "مطمئن بودیم که در فاصله دو یا سه هفته به زندان عمومی منتقل خواهند شد و بالاخره راضی بودیم از اینکه تکلیف ما بروی معلوم می‌شود آنچنان که بیاد دارم در فاصله این دو دادگاه بی‌تشویش هم نبودیم ولی برای حفظ روحیه هر یک از رفقا بوسیله‌ای از قبل خواندن و رقصیدن و غیره فعالیت میکرد بهترین خاطره‌ای که از این دوران دارم آواز لعل‌خشب می‌باشد لعل‌خشب استوار عوانی بود و به لندن نیز رفته بود (برای دوره مگاسیپین) توان بسیار خوبی بود مثل همه نوده‌ایهای دیگر (در این کتاب بظن مولود... شرم‌نازانی ۱۳۱۰ تا ۱۳۳۸) آوازی او یک... من داشتم که با نوازنده‌ای با آواز خیلی خوب آواز می‌خواند و خیلی هم خوب ضرب می‌گرفت و اجرای برنامه موسیقی او هم خیلی جالب بود ضرب نداشتیم لعل‌خشب کنار در سلول می‌ایستاد و از درب آهنی بعنوان ضرب استفاده میکرد انگشتانی بسیار

چالاک داشت و مثل یک ضربگیر واقعی ضرب می‌گرفت. وقتی که انسان صدای ضرب او را می‌شنید به راستی تحت تاثیر قرار می‌گرفت. لعل خشساب متخصص آن فن بود که فرنگیها "برکیوشین" مینامند.

او قادر بود به کمک انگشتان خود برده‌ها، سیم برده‌ها و ربع برده‌ها را ایجاد نماید. از ابتدا تا اتمام ارکستر میزانشا همه همزمان و دقیق بودند. لعل در واقع هنر برکیوشین را اجرا میکرد و در فواصل جمله‌ها به واریاسیون‌ها سی پرداخت. لعل گاه برای اینکه وضع روحی شنوندگان را عوض کند به مودولاسیون قطعات ضرب می‌پرداخت، مثلاً "آهنگ لاسیب حوض طلا را هم از سل آغاز میکرد و هم از می. به هر حال هم اکسئون هر گاه آن لحظات اسمانی را به خاطر می‌آورم به جرات خواننده‌های لعل را تا قسمتی از کار شوهر مقایسه میکنم. لعل آهنگ فری الای شوهر را به سمع ما میرساند. لعل یک موسیقیدان بود و باین انگشتان چالاک بایستی صدای ملیح هم افزود، تمثیلهای زیادی را از حفظ داشت: از آنچه که قمر خوانده بود، از آنچه که روح‌انگیز و دلکش و بدیع زاده و غیره. گاه صدای او به انسان شادی میداد و گاه آدم بی اختیار به رقص می‌افتاد و گاه انسان مکتوشد با آوای او هم‌نوا شود یا با نوای او غم آوایی کند. لعل خشاب عاشق آهنگ‌های عاشورپور بود و تقریباً "تمام آهنگهای او را میشناخت.

♩ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

♩ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

♩ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

حزب توده هستیم و همین سرگرد ارحامی هم مسئول من بوده است — ارحامی بدو چپ‌چپ نگاه کرد، مجیدی برآشفته و گفت: «سرگرد خائن چرا با و اینطور نگاه میکنی... ش را هم نمیتوانی بخوری.» ما همه خندیدیم و من با خود گفتم که زکی چه دادگاهی! و چه رئیس دادگاهی! البته نه از دادگاه میبایستی تعجب میداشتم و نه از رئیس دادگاه.



در این دادگاه، مشکوری، با کوشید که کاری کند تا محکومیت او زیاد شود، اجرا نه برای شوخی منویسم، عین حقیقت است. روحیه بعضی انچنان بود و شخصیت هرکس در نظر بعضی‌ها از مدت محکومیت — او سنجیده میشد. ولی محکومیت او همچنان پانزده سال ماند و ابد نشد و ما همه او را مسخره کردیم و یگانه به او گفت تو هنوز به ح——دی از ارزش حزبی نرسیده‌ای که به ابد محکوم شوی. مشکوری جوان بسیار صمیمی، مومن و با گذشت بود و در زندان بمن کمکهای زیادی کرد.

یادداشت پراکنده

در گروه‌پزشکان بهنگام دادگاه بنوی در کردور دادگاه قبل از آغا:

جلسه یکی از متهمین رو به سایرین کرده و میگوید رفقا بالاخره چه کنیم؟ آیا باید دفاع کرد یا نه؟ من شجاعانه دفاع میکنم. اوحدی باو میگوید که رفیق دست بردار باید اظهار ندامت کرد.

در جلسه دادگاه وقتی که همان رفیقی که میخواست دفاع کند مورد سوال قرار میگیرد، یک قران کوچولو را از جیب خود درآورده پشت آنرا امضا میکند و به رئیس دادگاه، سرهنگ مجیدی میدهد و اظهار عجز و ندامت میکنند.

در دادگاه تحدید نظر باز همان رفیق قبل از دفاع همان صحنه را تکرار میکند. این دفعه سایرین او را مسخره میکنند و میگویند ب.س است ما را دست نینداز، ما ترا خوب میشناسیم. وی باز میگوید باید حتماً از حزب و سازمان خودمان دفاع کنیم و تنفر به حزب و وفاداری به شاه و سلطنت ابداً نباید باشد. ولی باز بهنگام دادگاه همان صحنه را تکرار میکند. البته دیگران از او بهتر نبوده‌اند ولی اقلان از همان ابتدا تصمیم خود را ارائه میدهند.

انسان از یک چیز دفاع میکند ولی برای آنها چنین چیزی وجود نداشت: نه حزب و نه سازمان.

درباره فرشچیان صحبت کردم، او افسر هواپیما بود و مطالعات سیاسی و حزبی نیز داشت. در مقاومت و استقامت و حفظ و حراست مقام انسانی در حد کمال قرار داشت، شکنجه را در حضور من تحمل کرد، حتی شهادت او به من نیز نیروی استقامت میداد. او از ویرانی‌نشان "پیرمرد کمونیست کونی" گرفت.

سرگرد فرشیان می‌تواند بعنوان نمونه یک انسان مقاوم باشد. در هر حال من در میان رفقای زندانی خود انسانی چون او شناختم ولی کسی او را نمی‌شناسد. زیرا او خود دارای جوهر و شخصیت است و نیسائی ندارد که شخصیت او در معر دیگران باشد.

مشکوی نامی در بازپرسی بد سمان با احتیاط گذاشته بود یعنی ولو بیفایده انکار کرده بود و فقط بزور شکنجه غنویت خود را اقرار کرده بود.

یگانه انسانی بود که شکنجه را تحمل کند و شاید یکی دو سیلی هم نوش جان نکرده بود ولی درک سیاسی او عالی بود.

شاهسار افسر هوایی بود و بدون شک در بازپرسی ولو اینکه انکار هم نکرده باشد کتک مفصلی خورده بود. زیرا وزیری افسران نیروی هوایی را بیش از دیگران تحت فشار قرار میداد.

شاهسار موجودی جدا از دیگران بود. آدمی بسیار بدبین و بسیــــــــــــــــار خستک بود. او از همان اوایل وضع غم انگیز سازمان را تشخیص داده بود. من در آنروزها بیگفته‌های او واقعی نمی‌پندام و گاه او را غیایا "مسخره هم میکردم. تصور میکردم که نظره‌های شاهسار زانیده نبس است و این سخت در اشتباه بودن مرا نشان میدهد.

شاهسار از همان آغاز کشف کرده بود که سازمان با از بین رفتن خود موجب پاشیدن حزب توده شد. او گفت که حزب توده یک حـــــــــزب کارگری نیست، یک حزب روشنفکری است و اتکای آن نیز سازمان افسری بوده است. از برکت این سازمان و امکانات آن در نیروهای انتظامی، حزب توده جان داشت. با از بین رفتن این سازمان، حزب توده جان

خود را از دست داد.

این نظر شاهسار با آنها که معتقد بودند که حزب توده یک حزب مارکسیستی است منافات دارد. من نمیدانم که آنها در آنروزها و در آن شرایط درک این مسئله نیازی به نبوغ داشت یا نه؟ مسلم اینست که من خودم در آنروزها نظری مخالف نظر شاهسار داشتم و خیال میکردم که استخوان بندی حزب توده یک سازمان کارگری میباشد. این مجادله هنوز جواب قطعی خود را نیافته بود. بدیهیست آنانکه پرونده سبکی داشتند یعنی مسئولیت حزبی نداشتند، فکرشان راحت تر بود، زیرا بخوبی میدانستند که محکوم به اعدام نخواهند شد، مانند من فکر میکردند.

نباید رفتار دو نفر زندانی را که یکی با پرونده آزمایشی به دادگاه میرفت، مثل خود من، با دیگری که با پرونده مسئولیت به دادگاه میرفت، مثل ارحامی یا شهیدی زند، یکی انگاشت. سبک پرونده هر یک ناراحت بودند از زندان بودن و سنگین پرونده‌ها در هراس و وحشت می‌زیستند. ترس از اعدام آنها را له میکرد. در انتظار اجرای حکم اعدام بودن بزرگترین شکنجه روحی است. ولی شکنجه جسمی نیست. بهمین جهت میتوان در انتظار اجرای حکم اعدام، معذب بود ولی نمیتوان زیر بار پر مشقت شکنجه جسمی مقاومت کرد. برای مسئول‌های حزبی مسئله مرگ یا حیات مطرح بود.

دستگاه عصبی هر انسان فقط میتواند الام و تاثرات ساختاری خود را حس کند. ما از احساس شدت شکنجه روحی اعدامیهای در انتظار اجرای حکم عاجز بودیم. آنها را مدا م میکشتم و زنده میکردند! در دادگاه با پدیده جالبی مواجه گردیدم و آن رفتار وکلای مدافع

بود. البته نباید توقع داشت که در آن شرایط - دستگیری گروهی - از افسران ارتش و افشای وابستگی آنها به حزب توده - آنها بتوانند از ما دفاع کنند. وکلای ما در وضع بسیار بدی قرار داشتند. اگر میخواستند بر اساس قانون پرونده‌های ما را مورد دفاع قرار دهند چیزی برای دفاع نداشتند. بدین جهت تنها راهی که به نظرشان میرسید طرح مسئله رحم و بخشش و گذشت از اشتباهات ما در اثر جوانی و بی‌تجربگی بود.

اولاً "وکلای مدافع ما بیشتر از خود ما در ترس و وحشت بودند - و غالباً" ارتشی هم بودند. فقط در دادگاه تجدیدنظر ما یک نفر - غیر نظامی که گمان میکنم شایگان بود، وکیل سه نفر از مسئولان ما بود. که خوب دفاع کرد و شهادتی نشان داد. البته برمیای آنکه اینان هرگز نمیدانستند که به یک سازمان غیرمجاز وابسته بوده‌اند. در دادگاه ما که منهای یک یا دو نفر بمن همه ما اتحاد وجود داشت. شایگان درباره ماده پیشنهادی از طرف دادستان منی بر اینکه ما بین افراد ارتش - نفاق انداخته‌ایم، گفت این اتهام هرگز به این گروه نمیچسبد. مگر - نمیبینید که چه اتحادی میان اینها وجود دارد. آیا وجود این اتحاد و همفکری بهترین دلیل بر یکپارچگی این افراد ارتش نیست؟

بقیه وکلا غالباً از خود دفاع میکردند و میکوشیدند ثابت کنند که - هرگز با ما دارای افکار مشترک نمیشدند و خیلی هم میترسیدند. کارشان التماس بدرگاه ملوکانه و تقاضای عفو بود.

وکیل من افسری بود بنام مرتضوی. سرهنگ دوم بود. مرد بسیار خوبی

بود.

نامه‌ای وسیله او برای خانواده‌ام نوشته بودم که مفاد آنرا تم اصلی دفاعیه قرار داد. او با شهامت و دفاع کرد و گفت: اینها و از جمله موکل من از سرمایه‌های ارتش هستند که باید در راه خدمت به میهن از آنها استفاده بشود. مرتضوی افسر نیروی هوایی و گیلانی بود. مسرد بسیار خوبی بود. پس از اینکه از زندان آزاد شدم یکروز حوالی شامگاهان او را در یکی از کافه‌های شاهرضا دیدم، حوالی دانشگاه. در آنوقت من در دانشکده ادبیات تحصیل میکردم. او با چند نفر از همقطاران خود بود و بواسطی من فهماند که در حضور دوستانش در باره گذشته چیزی نگویم و ننفتم. او مرا مهمان کرد و بنامی دیگر به همراهان خود معرفی نمود. و آنها هم که نمیدانستند که سابقه من چیست مرا تحویل گرفتند و با من خوش و بش بسیار کردند. بعد هم با هم خداحافظی کردیم و دیگر... آن افسر بسیار دوست داشتنی را هرگز ندیدم.

نظیر اینگونه عکس‌العملها، برای نویسنده، یادآور روز خلع درجه نظامی افسران توده‌ای می‌باشد:

روزی که ما را بباغشاه برای خلع درجه بردند تمام لشکر در میدان مشق حاضر بود. ما را جلوی صفوف قرار دادند گمان میکنم سیزده نفر بودیم. سردوشیهای حامل ستاره هر کدام از ما بوسیله یکی از افسران پادگان برداشته میشد. بر حسب تصادف افسریکه مامور خلع درجه من بود با من دوستی داشت، گمان میکنم نامش "خرمی" بود، ضمن بریدن سردوشی با تاشر گفت: ما بسیار متأسفیم و این کار را سیز یا چهار انجستام میدهیم. ما شما را می‌شناسیم و شرمندeh ایم، مسلما موقع مسا را درک میکنید و افزود شماها مورد محبت و احترام تمام افسران ارتش هستید.

نکات نمونه‌ای از ادعای‌نامه‌های دادستان :

- " پس از حادثه سوم شهریورماه ۱۳۲۵ و تاسیس حزب منحلّه توده "
- " رهبران آن حزب به سکاّت زیر وقوف کامل داشتند .
- " اول - گسبخته شدن رشته نظم و انضباط در قوای مسلح کشور در اثر "
- " غافلگیری بوده و با مرور زمان با سرعت تمام آن قوا بنرمیم و صـع "
- " میپردازند .
- " دوم - افراد مسلح کشور با قید مذهب بسوگند وفاداری خود در راه حفظ "
- " تخت و تاج سلطنت و استقلال کشور وفادار هستند .
- " سوم - با وجود قوای مسلح کشور تنها بوسیله افراد غیر نظامی وابسته "
- " بحزب موفقیتی نصیب آنان نخواهد شد .
- " چهارم - جنگ دوم جهانی و اشغال خاک ایران فرصت ذیقیمتی است "
- " برای رهبران حزب که در داخل قوای مسلح کشور تشکیل ستون پنجم داده "
- " تا در درجه اول قبل از متارکه جنگ استقلال کشور را مضحک و نابود "
- " سازند و در صورت عدم موفقیت در آن دوره با ادامه فعالیت و افزایش "
- " افراد ستون پنجم خود در قلب قوای مسلح کشور و تضعیف روحیه و سست "
- " کردن مبانی ایمان و انضباط و تزلزل صمیمیت آن قوا نسبت بکشور با "
- " اطلاع کامل از استعداد و سازمان و کمیت اسلحه و مهمات و سازوبرگ "
- " و کیفیت آن و نوع و میزان وسائل و گسترش قوای مسلح کشور و بطور "
- " خلاصه وقوف کامل بکلیه امور و شئون در فرصت مناسب ضربت اصلی را "
- " بکشور بوسیله ستون پنجم موجود و مجهز با پشتیبانی افراد غیر نظامی "
- " حزب منحلّه توده وارد آورند . در اجرای این منظور و طرح بالا در سال "
- " ۱۳۲۳ سازمانی بنام (سازمان حزبی افسران توده ایران) تاسیس میشود "

سازمان سردرگم، سردرگمی سازمانی

در زندان انفرادی گاه علل دستگیری افسران سازمان ما و نحوه گیر افتادن مطرح می‌شد، چون هیچکس حقیقت را نمی‌دانست. بودند اشخاصی که به‌علت ایمان بسیار محکم خود به حزب بوده و اعتقاد بقدرت داخلی و خارجی آن می‌گفتند که سازمان را خود حزب عمداً در دست داده و مسلماً در پشت آن سیاستی نهفته که در آینده معلوم خواهد شد، گروهی بودند که هر حرف الهیانه‌ای را نمی‌پذیرفتند و صراحتاً می‌گفتند که خیانت شده است و بالاخر دهنده‌ای می‌گفتند که سیل‌انگاری و ولنگاری دستگاه رهبری این وضع غم‌انگیز را تولید کرده است. ولی هنوز تنه سازمان ایمان خود را به سازمان و به حزب اندست نداده بود. پس از اجرای حکم‌های اعدام سه سری اول، دیگر، بقیه محکومین — به اعدام را، اعدام نکردند. جمعاً در حدود هفتاد نفر محکوم به اعدام داشتیم که آنها را در وحشت مرگ نگهداشته بودند. روحیه‌ها خراب نبود و فقط شکنجه و رفتار زندان‌بانها ما را آزار میداد. وانگهی، دیدن شکنجه و یا دربر آن اختیاری بود. کسی را بزور شکنجه نمیدادند. اگر باز پرس موفق نمیشد یا مسالمت اقرار لازم را از متهم

بگیرد آنوقت به اعمال شکنجه توسل می‌جست. خیلی‌ها یک سیلی هم نخوردند و محترمانه هر چه میدانستند گفتند و نوشتند، زیرا فکر میکردند که آن سازمانی که همه اسرار آن فاش شده و بوسیله رهبرها، رمزها، کشف گردیده، دیگر چه لزومی دارد که عضوی در آن میان برخیزد و بگوید نه من انکار میکنم. مخصوصاً انکار در مورد مسائل و مطالبی که برای پلیس اشکار است کاری دشوار و بی‌مفیده است.

البته نظر رفقای مسئول در این مورد متناقض بود. در جریان بازپرسی‌ها یک وضع نامتخص پیدا شد و اوضاع برهم خورد. گروهی گفتند که حزب دستور داده است که عضویت را باید انکار کرد و خود را پادشاه و سلطنت وفادار نشان دهید. و به هر قیمت که شده عضویت حزب توده را اقرار نکنید.

البته معلوم نبود که این دستور از کجا صادر شده بود. زیرا ما نرسه روزهای اول بلکه پس از دو ماه پادشاهی فهمیدیم که خود رؤسا قبلاً از همه اقرار کرده‌اند و کتاب رمز را نیز همایشها حل کرده‌اند. معذرت آنانکه مبلغ سیاست انکار بودند میگفتند که درست است که اسامی کشف شده ولی نباید چیزهای دیگر را گفت.

البته بعدها معلوم شد که زیر شکنجه بالائی‌ها دانسته‌های خود را به اطلاع بازپرس رسانده بودند و بقول یکی از رفقا: "رهبران فداکار ما رحمت ما را کم کردند و بجای همه ماها حرف زدند. همانطور که قبلاً بجای ما فکر میکردند."

قبل از هر چیز باید بگویم که منظور انتقاد نیست. در برابر شکنجه هیچکس نمیتواند مقاومت کند مگر انسان‌های فوق‌العاده و استثنائی که

بدون شک در میان ما پیدا نمیشد.

ولی معدودی از رفقا بودند که نمیدانم بچه علت، ضعف یا اعتقاد، از همان ابتدا مخالفت خود را با سیاست سازمان و حزب توده علمی کردند و نظر خود را بدون ترس می‌گفتند. در آنروزها چنین برخوردی شهادت می‌خواست زیرا هنوز دادگاه‌ها تمام نشده بود و خیلی چیزها مبهم بود. البته سیستم کار چنین بود که سری‌ها پس از دادگاه بدوی و تجدیدنظر زندان عمومی می‌رفتند. آنجا دیگر در سلول‌ها باز بود و در آن‌هی زندان را بروی حیاط نیز باز میکردند و زندانی‌ها میتوانند در حیاط زندان قدم بزنند، با هم بنشینند، و با هم گپ بزنند و درد دل کنند.

کار دادگاه‌ها در حدود شش ماه طول کشید. یعنی پس از شش ماه دیگر زندان انفرادی نداشتیم و همه عمومی شده بودند و تماس‌ها آسان بود و نظر‌ها بدو بدل میشد.

در زندان انفرادی درست است که بعد از کمی جا در هر سلول یک نفری پنج نفر جا میکردند، ولی تماس ما از این شماره بیشتر نمیشد و چون گاه جای زندانی‌ها عوض میکردند، شاید جمعا "انسان میتواند بهما بیست تا سی نفر در جریان با بررسی آشنا گردد. بدین جهت در دوره قبل از دادگاه قضاوت‌ها نمیتوانست ابرش عام پیدا کند و در هیچ مورد به نتیجه‌گیری نمیرسیدیم و بیشتر در اشتباه می‌پایانیدیم. این محدودیت در مبادله اطلاع و نظر میتواند ایجاب سابق ما را به سازمان و حزب حفظ کند. ایمانی که فقط بی‌اطلاعی میتواند آنرا استحکام بخشد. ولی شرایط خاص زندان موجب پیدایش صورتهای خاصی از خصایل رفقا میشد.

کم‌کم با گذشت زمان و با فشار زندگی در زندان انفرادی، زندانی‌ها فکر فرو میشدند و روحیات آنها در اثر این فشارها سیمای دیگه‌ری را متجلی میساخت.

بزرگترین پدیده‌ای که در آن شرایط پدید می‌آمد، تظاهر و دورویی بود. دورویی که شاید در برخی شرایط زیاد خطرناک نباشد، در شرایط زندان، چه انفرادی و چه عمومی، لطمه‌های سنگینی بر همه وارد ساخت. سناسبات رفتار را دگرگون نمود و خصومت‌ها پدید می‌آمد.

در سازمان ما گروهی سبنا" زیاد جمع آمده بودند و همه در جهتی واحد حرکت میکردیم، ولی هدف همه ماها نمیتوانست یکی باشد، زیرا برای سبیل پیاده نشسته راه ما یکی نبود. بدین ترتیب هدفهای ما در سمتی واحد قرار داشت فواصل مختلف. ولی ما هنگام حرکت از هدفهای یکدیگر خبر نداشتیم و در شرایط عادی نیز بطن افکار اشخاص اص را نمیتوانستیم بشناسیم.

این مسئله به‌خاطر اهمیت مهم بود و ما مطلقاً بدان توجه نمیکردیم و این عدم توجه خیلی گران تمام شد. ما مسافرها برای رسیدن به مقصد به همراه افتادیم. ابتدا همه با هم همراه بودیم و همفکر، ولی قدرت راه پیمایی ما متفاوت بود و توتاه راه نامساوی. کم‌کم رودربایستی بدشواری قابل اجرا بود و برخوردی‌های نخستین رو به پیدایش نمود، یعنی هر یک از ما تا رسیدن به هدفی که درخور طاقت او بود مصممانه با دیگران همراهی داشت و از آن بعد دیگر ادامه راه جایز نمیشود.

ولی برخی از رفقا نمیخواستند که رفیق توقف کند و میکوشیدند کسبه او را با فشار و رودربایستی به ادامه طریق وادار کنند. در نتیجه رفیق

خسته از راه مجبور میشد که به دروغ توسل جوید. این بود نخستین قدم در ایجاد شکاف و اختلاف نظر در بین ماها این طرز رفتار یک پدیده عام است و من شخصا در موارد مختلف آنرا مشاهده کرده‌ام.

بم سلول‌یابی

زندگی ما پس از خاتمه دادگاه در بند یک آغاز گردید. البته در ابتدای امر ما افسران کرمان تا آنجا که ممکن بود گروه بگروه با هم بودیم.

اکنون دیگر گروه‌بان زندان در را به روی ما قفل نمی‌کرد. برعکس ما خودمان گاه برای جلوگیری از ورود صدا بدرون اطاق در را بروی خود می‌بستیم.

در زندان بعد از دادگاه دیگر برای زندگی در تنگنای فضایی نبودیم. قبلاً "پنجنفر در یک سلول می‌خوابیدیم و اکنون درست است که در هر سلول پنجنفر زندگی می‌کنیم ولی تمام فضای دالان در اختیار ماست و شبها میتوانیم در کریدور بخوابیم.

از داشتن جای کافی، چه لذتی احساس میکردیم!

تازگی لذت بخش دیگری که ما را خشنود میکرد آزادی در نامه نگاری بود. برای رفقای متاهل این امکان بینهایت مفید و گرانبها بود که بتوانند برای عسر و آسایش نامه بنویسند. چه لذتی! البته این تماس با خانواده خیلی از اندوه‌های رفقا را تقلیل میداد، بویژه آنها که متاهل بودند. رئیس زندان ما نامه‌ها را کنترل میکرد، ولی این مهم نبود.

روزهای نخست زندان عمومی بسیار عالی بود و هر کس برای ایجاد راحتی و کمک به زندگی رفقا ابتکاری بخرج میداد.

روحیه توده‌ای و معاضدت و هم‌یشتی در اوج بود. گاه این محبت صادقانه بغدیری زیاد بود که مورد استهزاء شوخیانه بعضی قرار میگرفت. مثلاً به کسی که خیلی وقت خود را صرف دیگران میکرد میگفتند کسیه رفیق... داری کاراکتر درست میکنی؟ و او هم از این شوخی که در حدودی ناراحت کننده هم بود زیاد ناراحت نمیشد. چه عیب دارد که انسان کاراکتر خوب داشته باشد و چه اشکالی داشت که انسان کاراکتر خرد را تقویت کند و تعالی دهد.

یکی از انساهاشی که در زندان بیش از حد، وقت خود را صرف خدمت به دیگران میکرد شادروان سروشیان بود که برآستی تعجب آور بود. شاید او میدانست که روزی بحتم اعدام خواهد شد و میدید که فقط از این راه است که میتواند توان و وقت خود را در اختیار رفقا بگذارد. سروشیان این خدمات را برآستی بدون مضایقه و در نهایت صمیمیت میکرد.

من در ظلمات زندگی، چهره‌هایی به درخشانی، رحامی‌ها، سروشیان‌ها، مرزوان‌ها، محقق‌ها و فرشیان‌ها هرگز ندیده‌ام.

پس از اینکه چند صبحی از پایان دادگاه ما گذشت کم‌کم نقصا

اخلاقی مشترک شناخته میشد. مسلماً" هرچند که ما همگی در یک سازمان بودیم و هدف مشترکی داشتیم معذالک شرایط جدید مسائل جدیدی را برای ما بوجود آورده بود که امکان همزیستی را محدود میساخت.

قاسملو و انتظامی و نصرت نویدی و من برای خود یک سلسله را انتخاب کردیم. در این میان سرگرد قاسملو و سرتیپ انتظامی که هر دو افسر ژاندارمری بودند، یکدیگر را میشناختند ولی نویدی و من هیچ کس را نمیشناختیم. درست جزئیات این انتخاب را بخاطر ندارم ولی میدانم که انتخاب خوبی بود و از این سلول خاطرات بس دلچسبی دارم. هرگز بر سر هیچ موضوعی بین ما اختلاف بروز نکرد و همیشه بر سر همه چیز توافق داشتیم.

قاسملو مردی بود بسیار نیک و از استعدادی شایان برخوردار. مردی بود با لیاقت. خیلی هم با محبت بود و چون زن و فرزند داشت بسیار با حوصله و مهربان هم بود. من او را از باهوش‌ترین رفقای زندان میدانم در سطح مختاری. او و انتظامی بدلیل اینکه افسر ژاندارم بودند بسیار مجرب بودند. ژاندارم‌ها به علت تماس و رابطه با مردم و مخصوصاً با آدمهای عجیب و غریب، جامعه را بهتر از ما میشناختند. ما افسران ارتش تقریباً با غیر نظامیها ارتباط نداشتیم و در محیط بسته‌ای زندگی میکردیم و بهمین جهت از آلودگیهای اجتماع نیز بدور و بیخبر مانده بودیم.

انتظامی از قاسملو مسن‌تر بود ولی هرگز نتوانسم میان آنها نقطه مشترک پیدا کنم و نفهمیدم چگونه این دو موجود متضاد با هم میساختند. تنها نقطه مشترک آنها دو چیز بود یکی اینکه هر دو توده‌ای بودند و دوم اینکه هر دو افسر ژاندارم بودند.

انتظامی، از طریق ارتش، سفری هم به فرانسه رفته بود و زبان فرانسه را نسبتاً میدانست. تلفظ فرانسه او بسیار خوب بود و اسان را به اشتباه می‌انداخت.

انتظامی در زندان خود را به بیماری رده داد. گاه غش میکرد... سرد و همچنان هاضی اسهال میداشت. یکی از سگت‌ها می‌پرسید که از او دیدم این بود که هرگز در محضر پنهان نمی‌رفت، که گمانی سازی میکنند. او پس سرگرد ژاندارم وزیربان دوست نزدیک بوده و شایع شده بود که استخدام وزیربان موجب بیدایش اختلال حواس و غش و بیهوشی او شده است. او "اولاً" او کمک می‌داد و "ثانیاً" اس نوعی استفاده غلط از شعار "ار کشته‌ها بسته بسازید" بود و من از این کار او بسیار متنفر بودم و با کمال مراقبت هم بدو می‌نگفتم.

قاسملو که میدانست حق با من است همیشه سکوت میکرد. انتظامی بدان جهت باری زشت خود را مخفی نکرد که زشت بود و شایع کرده بود که مرگ دوستش مودت این وضع گردیده است. هر وقت که باری خود را شروع میکرد، می‌گفتم قاسملو باز سرهنگ بازی را آغاز کرد و او را مسخره میکردم. او هم در حال غش می‌شد ولی چون غش کرده بود نمی‌فهمید که من چه می‌گویم. من خیلی چیزها می‌گفتم. بالاخره هم قاسملو میدانست و هم نویدی و هم من، ضمناً این چشمه کار برای ما وسیله تفریح شده بود.

انتظامی برای خود یکنوع شیخوخیت نیز قائل بود و در واقع میکوشید که برای جوان‌ها نمونه باشد. او به آبروی حزبی خود خیلی پایبند نبود. و از طرفداران استالین هم بود. ولی من هرگز در او سخاوت و گذشت حزبی ندیدم و کاش در این قضاوت اشتباه کرده باشم. در زندان همیشه

جانب متعصبین را میگرفت و آنانی را که برای نجات خود کمترین اقدام میکردند مورد استهزاء قرار میداد. البته بعدها بدو گفتند: اما تو چنان که می‌مودی بودی؟

برعکس قاسملو مرد بسیار با پرینسپ و اصالت‌داری بود و شهامتی عالی داشت. اوایل در حدودی دنبال رهبریجویان شد ولی رود راه غلط خود را کج کرد و راهی را برگزید که قابل دفاع بود. با اینهمه انتقادهای، انتظامی و قاسملو و نوبدی یاران هم سلولهای بسیار ارجمندی بودند و من در محیط اجتماعی غیر حزبی هرگز نظیر چنان آدمهائی، نیافتم.

یک تکه مغز مداد و خواب کشته مرکزی

~~~~~

سرگرد عبدالله قاسملو میگوید: "روزهای اول زندان که گاهی زندانیان از سلولهای مختلف در دستشویی بهم میرسیدند، سرهنگ پرمان یک تکه مغز مداد باندازه برنج بمن داد و گفت که "نگهدار بدردت میخورد". آرا سر چوب کبریت گذاشتم و لای چادر فلزی خمیر دندان پیچیدم، شد یک مداد کوچک. روی کاغذ سیگار کلمانی نوشتم در زیر لباس زیر که برای شستن بخانه میفرستادم مخفی کردم و رابطه پیدا شد. اولین خبری که رسید اعدام دوست و همقطار هم حوزه‌ام مرحوم دکتر وزیریان بود. سپس سروان فروتن که هم سلول من بود نامه به کمیته مرکزی نوشت که در دفاع از ایدئولوژی حزب و هرگونه مطلبی که دستور بدهند در بازجویی و دادگاه عیناً و بدون وحشت از اعدام صریحاً خواهیم گفت. این نامه را لای بالش پر بعنوان اینکه احتیاج به شستن ملافه دارد من (قاسملو) بیرون فرستادم و بوسیله خانم به آدرسی که فروتن گفته بود در یکی از مغازه‌های

الکتریکی لاله‌زار بدست برادر سروان فروتن که با کمیته مرکزی رابطه داشت تحویل شد. بعد از مدتی لای بالش پر در یک باند کاغذ به پهنای دو انگشت در دو خط جواب مختصر آمد: "دفاع از ایدئولوژی حزب بعثه مسئولان است و اعضاء ساده بر آن وظیفه ندارند".

## لورفتن سازمان

در جلسه‌ایکه در زندان قصر با حضور مختاری، عسیدی و خود من تشکیل گردید، مختاری، لو رفتن سازمان را شرح زیر بیان کرد:

«سروان عباسی بهنگام حاجا کرمان یک چمدان کتاب و مدارک دیگر دستگیر میشود و پاسمان او را به کلانتری میبرد. ظاهراً این لو رفتن عباسی باید در ۲۱ مرداد ۱۳۳۲ باشد. حزب بلافاصله با سروان مدنی که رئیس کلانتری بوده است تماس گرفته و خواستار میشود که بهر قیمت شده عباسی را قرار دهد. ولی وقتی که مدنی به کلانتری میرسد، کار از کار گذشته بود و افسر نگهبان صورجلسه‌ای از محتوای چمدان تهیه کرده بود. در انوقت در تهران فرمانداری نظامی بود. سروان مدنی بلافاصله مسئول سازمان تماس میگیرد و گزارش میدهد. از طرفی کلانتری دستگیری عباسی را که خود را حسینی معرفی کرده بود به فرمانداری نظامی گزارش میدهد و بلافاصله سروان عمید مأمور میشود عباسی را تحویل بگیرد. دکتتر جودت که مسئول شاخه نظامی بود دفترچه‌های رمز را از «محقق» گرفته ولی پس از یکی دو روز دوباره آنرا به «محقق» پس میدهد، بدان دلیل که عباسی عنقریب آزاد میشود. البته در جلسه هیئت دبیران که مختاری خود حضور داشت، مسئله شکنجه و احتمال ضعف عباسی مطرح میشود ولی

تصمیم کلی چنان می‌شود که عباسی فولاد است و مقاومت خواهد گ—رد. وانگهی سازمان نظامی که تا آنوقت توانسته بود چندین بار زندانی را فراری و یا عوض کند اطمینان داشت که میتواند عباسی را آزاد کند و کم‌کم آنها از آسیب می‌افتد و هیئت دبیران و حزب، خطر را ناچیز میدانند.

روز دوم شهریور ماه، سروان فولاد دژ و سرگرد زیبایی مأمور دستگیری مختاری می‌شوند. فولاد دژ آن‌رس مختاری را مبدانسته است و عمداً "بخانه همسایه رفته و سرو صدا راه می‌اندازد و در نتیجه مختاری متوجه ورود نظامیان بخانه همسایه می‌شود و اسناد و از جمله صورت همه افراد آزمایشی را که در اختیار او بوده با خود برداشته و با نصیری، کوپل خود، فرار میکند و به سمت خانه محقق راه می‌افتند. سروان عمید مأمور اشغال خانه محقق بوده و با دو گروه‌بان وارد خانه محقق می‌شوند. از بهر بالا می‌روند و محقق را شش‌به‌پشت می‌زنند و مشغول کار در دفتر رم می‌شوند. محقق سر بلند میکند و هاچ و واخ می‌شود، ولی یکی از گروه‌بانها اسلحه کشیده، او را تهدید میکند و کتابچه را از او می‌گیرد. عده‌ای سر باز نیز در حیاط مراقبت می‌گردند. در اینموقع رنگ در زده می‌شود. در را باز میکنند. مختاری با یک کیف محتوای اسناد خود را در برابر نظامی‌ها می‌بندد. نصیری فرار میکند ولی سربازها او را می‌گیرند.

این اسناد به فرمانداری نظامی برده می‌شود. "فولاد دژ" از سروان "افخمی" که افسر فرمانداری نظامی بود تقاضا میکند که اسناد را بردارند و فرار کنند. ولی افخمی به اقرار مختاری خود را می‌بازد و آنچنان دچار وحشت می‌شود که پیشنهاد فولاد دژ را نمی‌پذیرد. فولاد دژ مقداری از اسناد

را بطریقی دزدیده و فرار میکنند. در اینجا با بستی به نکات زیر توجه کرد، نکاتی که تدبیراً در زندان بکرات مطرح میشد:

اول: سروان عباسی که سام حسینی دستگیر شده بود، برای رکسن ۲ آدم معروفی بود. عباسی سه دوره، خسرو پور، همشهری او و همانند روزبه، از ارتش اخراج شده بود و از همد مهمتر رکن دوم، حرکات و فعالیت‌های او را زیر نظر داشت. دوم: عباسی، با آن سوابق خود در رکن ۲، از طرف سازمان نظامی مسئول رابطه بین افسران شهرستانها و مرکز میشود. عده‌ای معتقد بودند که عباسی اقلاً "نصف تعداد افسران سازمان را میشناخته و با آنها ملاقات میکرد. وانگهی هر افسری که از شهرستانها به مرکز و یا برعکس منتقل میشد، از عباسی اسم شناسایی میگرفت. البته تا مدت‌ها روسای سازمان نظامی صلاح در آن دیدند که عباسی را عامل رو زمین معرفی کنند و در واقع سازمان هم بدست او لو رفت ولی نه مخواست او. حتی محبت بود که سازمان نظامی بکار هم بفکر افتاده بوده است که عباسی را در زندان بوسیله یکی از افسران قتل برساند. منهم کردن عباسی به لو دادن سازمان گره بزرگی را گشود زیرا دیگر کسی بدیال این فکر نرفت که عمق مطلب را بررسی کند. اگر انسان لحظه‌ای بیندیشد، نمیتواند بپذیرد که افسری چون سروان عباسی که سالها عمر خود را در مسیر حزب توده گذرانده بود و درجه و شغل نظامی خود را در این راه از دست داده بود و اگر براستی میخواست با پلیس همکاری کند احتیاجی به انتقال چمدان کتاب و اسناد نداشته و از سالها پیش میتوانست خود را به رکن ۲ معرفی کند و ستاد ارتش را از جزئیات وجود سازمان افسری باخبر کند (زیرا ستاد ارتش از مدت‌ها

قبل اطمینان داشت که در ارتش یک سازمان مخفی وجود دارد. مخصوصاً" لو رفتن یورپا و مروان که مبشری در ستاد ارتش توانسته بود اسناد را محو کند و همچنین آتش زدن هواپیماهای نظامی بدست سرگردد اکتشافی و چند افسر دیگر، ستاد ارتش را از وجود سازمانی مخفی مطمئن ساخته بود).

البته وقتیکه عده‌ای از زندانی‌ها این دلیل را مطرح میساختند، رفقا مختاری و غیره پاسخی نمیداشتند و میگفتند سروان اخراجی ابوالحسن عباسی تحت تاثیر دستگیری و شکنجه ضعف نشان داده بود ولی همه میدانستند از روز دستگیری عباسی که بنام مستعار حسینی معروف بود تا نخستین بازداشت‌ها، ۹ روز طول کشید. من شخصا "نمیدانم آیا عباسی شکنجه دیده است یا نه؟ ولی اگر شکنجه دیده است گناهی بر او مترتب نیست. کیست که ادعا کند که میتواند زیر شکنجه مقاومت کند؟ در زیر شکنجه باآسانی میتوان مُرد و بسختی میتوان مقاومت کرد. من که خود طعم شکنجه را چشیده‌ام، هر آنکس را که بتواند بر زیر شکنجه مقاومت کند برایش مقامی والاتر از انسان قائم.

بعدها معلوم شد که عباسی و حسام لنکرانی بارها به رهبری مخفی حزب، به کیانوری و جودت نامه نوشته بودند و خواسته بودند که آنها را به خارج از ایران بفرستند بدان دلیل که اعماب آنها تحت فشار کار مخفی خرد شده است و اگر دستگیر شوند معلوم نیست بتوانند زیر شکنجه مقاومت کنند و تنها راه حل، خودکشی با سم میباشد.

این موضوع، یعنی نامه‌های مکرر حسام لنکرانی، در پلنوم چهارم ۱۳۳۶ و پلنوم هشتم ۱۳۴۳ مطرح شده است و عده‌ای از شرکت کنندگان در پلنوم

صحت این موضوع را تأیید نمودند ولی پاسخ حزب چنین بود: بجای شما کسی را نداریم که بگذاریم. بهزحالیه پیشنهادزیرین "حسن نظری" توجیهی نشد:

«برای هیچکس نباید بیش از ۳ یا ۴ ماه کار وظیفه مخفی معین کرد و باید پس از این مدت مخفیانه به خارج فرستاده شود.»

لازم است در باره سیاست حزبی که دستور صادر کرد افسران هرچه بیشتر خود را معرفی کنند، مطالبی گفته شود. سرهنگ میشی با سید ضیاء آشنایی داشت و این آشنایی از سال ۱۳۲۳ با روی کار آمدن قوام صورت گرفت. میشی در دادستانی ارش با زبرس سید ضیاء بود. به گفته مختاری، میشی پس از آزادی سید ضیاء وسایل معارفه او را با کیانوری و مریم فیروز فراهم میکند. باز مختاری میگوید که بهنگام دستگیری ما، مریم و کیانوری با سید ضیاء تماس میگیرند و سید ضیاء به کیانوری گفته بوده است بعقیده شاه اگر این افراد توده‌ای بتعداد هرچه بیشتر خود را معرفی کنند، مجازات آنها با این تعداد نسبت معکوس خواهد داشت یعنی همان مسئله سطح و شمار. بدین ترتیب کیانوری دستور تسلیم هرچه بیشتر افسران توده‌ای را صادر کرد. باز به تأیید مختاری، مریم و کیانوری پس از اعدام اولین گروه افسران دوساره به سید ضیاء مراجعه میکنند و میگویند این چه وعده‌ای بود که شما دادید؟ سید ضیاء بلافاصله بنزد شاه می‌رود و جریان را میگوید. شاه میگوید دیگر موضوع از دست من خارج شده و کار در دست آمریکایی‌هاست.



## خط‌مشی در زندان

مسئله اتخاذ سیاست و نحوه رفتار در زندان از همان نخستین رورها در زندان بطور جدی مطرح شد. این مسئله روز بروز حادثه‌تر میشد. علت آن روشن بود. پیدایش تشنگ در ذهن زندانی‌ها که مولود عوامل مختلف بود مثلاً "گنگ بودن مشکل او رفتن سازمان و رفتار نامدیرانسه" برخی از رهبرهای قدیمی و رقابت بعضی از اعضای جوان در اشغال منصب مسئولیت که شاید لیاقت بیشتری هم داشتند و با لااقل هنوز عدم لیاقت آنها افشا نشده بود و از این چیزها.

پرونده‌های ما زندانی‌ها به چند قسم بخش میشد. عده‌ای در انتظار تصمیم دستگاه در باره چند ده نفر محکومین به اعدام بودند. عده‌ای به حبس ابد محکوم بودند و عده‌ای به پانزده سال، عده‌ای به ده سال و پنج‌سال و سه سال و شاید دو یا سه نفر هم به دو سال.

بدیهیست این زندانی‌ها بطور طبیعی تقسیم شده بودند و وضع روحی آنها با هم در اثر این تقسیم بندی تغییر میکرد. "اجباراً" عده‌ای از کسانی که باز در بند حفظ ارتباطات حزبی بودند برای جلوگیری از تفرقه جویای راه حل و انتخاب خط‌مشی گردیدند و از این بحسبش و گفتگوهای پایان‌ناپذیر (بی‌زمان‌تینی) در سراسر زندان درگرفت، بخشی که تقریباً "بی‌نتیجه ماند."

مشکل اصلی عبارت از آن بود که سازمان در عمل متلاشی شده بود. در واقع جامعه زندانی خصلت سابق خود را از دست داده بود و این بدان دلیل که معدل عقاید گروهی فکر میکرد ملعبه بوده است. بارها صحبتست میشد اگر قرار بود ما اسیر شویم لازم بود اقلا دست به اقدامی میزدیم. اگر حزب برنامه‌ای حدی ندارد چه لزوم داشت بیشتر از پانصد نفر از افسران ارتش را در کادر حزبی وارد کند و لیاقت آنها هم نداشته باشد. چنین سازمانی برای لحظات انقلاب کارگری مفید است ولی آیا حزب طرحی برای انقلاب داشته است؟ بدیهیست ما فکر میکردیم که حزب دارای چنین طرحی است و پس از حوادث ۲۸ مرداد بجای اینکه از ماهیت حزب شناختی پیدا کنیم خیال کردم تاریخ انقلاب چند روزی بعقب افتاده است و مسئله امروز و فردا مطرح است. تا آنجا که بخاطر دارم از میان ما فقط یک نفر درباره ۲۸ مرداد نظر صحیح داشت: سروان یگانه نژاد، او در جلسه حزبی گفت: «مصدق کار با بیست و پنج تا سی سال بعقب انداخت». رفیق ارحامی او را مسخره کرد و گفت: این عدد دقیق را چه جوری پیدا کردی؟ ولی اینبار دیگر ۲۸ مرداد نبود. ابرها پکنار میرفت و سیمای نحیف و ضعیف حزب برملا میشد. برای خلیها پذیرش این حقیقت روح کش بود. آنها میکوشیدند خود را گول بزنند، آنها یعنی خلیها.

بطور کلی بزرگترین اشتباه و خطای ما بزرگ انگاشتن حزب توده بود. بدیهی است اعتقاد حزبی ما را و امید داشت که در زندان نیز در مقیاس خود سازمان را حفظ کنیم و روابط سازمانی را زنده نگهداریم. این نخستین وظیفه بود (عده‌ای خیال میکردند ایران شبیه روسیه در سال ۱۹۱۷ است)

معدالک ذکاوت برخی از رفقا و ناآگاهی برخی دیگر زمینه را برای درک واقعیت فراهم ساخت. بالاخره نقطه مشترکی پیدا شد: تا علت لو رفتن سازمان و موقع سازمان افسری در کادر حزب توده و شرایط حزب برای ما بصادقت آشکار نشود، هیچ اقدامی نباید کرد. سازمان نه تنها موجود نیست بلکه علت وجودی خود را از دست داده است (در واقع سازمان از روزی که به حزب وابسته شد علت وجودی را از دست داد). همه چیز باید از سر گرفته شود. جلو زبان را از هر کجا گیری نفع است!

این مسائل و نظایر آن بود که عده‌ای از زندانی‌های عاقل را بفکر انداخت و در راه نجات افتادند. آنها گفتند که ابتدا محکومین به سه سال و هجده ماه را باید نجات داد. آنها برای نجات خود آزادند هر چه می‌خواهند بکنند ولی هرگز نباید تبدیل به یک مامور پلیس گردند. در نوشتن تنفرنامه و در تقاضای عفو کردن آزادند. در اظهار ندامت کردن و ابراز وفاداری به مشروطه و شاه آزادند یعنی همان چیزهایی که قبل از دادگاه و در جریان دادگاه مطرح و تصویب شده بود. گفته بودند عضویت سازمان و حزب را انکار کنید. گفته بودند بگوئید که ما افسران ارتش، حامی تاج و تخت شاهی هستیم و مدافع مشروطه و به سوگند خود در دانشکده افسری هنگام نیل به مقام افسری پای بندیم. و برمی‌نای همین نظم قرار بر این شد (هرچند که به این قراردادها اعتنا نشد و

گروهی از رهبری جویان این قرارها را طرد کردند و نتیجه کار به لجن‌مالی کردن رسید که سری به سری سیاست زندانی‌ها تغییر کند، مثلاً "در مرحله اول یکنفر محکوم به حبس ابد نباید به نوشتن ندامت‌نامه و یا کارهای متشابه دیگر مبادرت نماید.

نتیجه مطالعات عده‌ای معدود در باره اتخاذ روش خوب بسبود و سالها بعد معلوم شد که اگر آنها اجرا کرده بودند خیلی بهتر میبود. سرهنگ جاوید مرد نیکنامی بود و در میان افسران وجهه و احترامی وسیع داشت. او نیز در اصل با همین سیاست موافق بود، ولی طرفداران آن گروه ماحراجوی رهبریخواه او را بایکوت کردند و گفتند که هرکس با او معاشرت کند عضو پلیس است.

ارحامی با او از رضائیه رابطه دوستی داشت و در برابر این دستور احمقانه گروهی نمیانست چه کند. مادر افکاری در ملاقاتی گفته بود که پس از لورفتن سازمان افسری حزبی مانده است. جاوید استدلالی داشت که مورد قبول واقع نمیشد یعنی مورد قبول آن گروه کذائی. جاوید می‌گفت ما نباید به هیچ عنوان به انتظار خارج از زندان بنشینیم. اتحاد شوروی در شرایط فعلی به حزب توده توجه ندارد زیرا تضادهای داخلی روسیه به آن امکان نمیدهد. پس از مرگ استالین و قتل بریا و باقروف، سیاست شوروی دچار تغییراتی شده است و همین اعدامهای باقروف و بریا نشان‌دهنده گرایش‌های جدیدی است که فعلاً "برای ما نامشخص است. بامید خارج نشینید و از حزب هم که به ورشکستگی افتاده متوقع اعجاز نباشید. معذالک ارحامی نیز تا آنجا که توانست رابطه خود را با

جاوید محدود کرد. با وجودیکه نظرهای جاوید را نه درست بلکه در حدودی پذیرا بود، ارحامی نیز از بایکوت شدن میترسید و میگفت که این سیاست کودکانه رفقای تندرو عده‌ای را بدامان پلیس خواهد انداخت.

وقتی که نخستین گروه با استفاده از "تخفیف ملوکانه" از زندان آزاد شدند اوضاع دگرگون شد و حسابهای گروه رهبری جوی جدید از همان جا غلط درآمد و تجزیه رفقا تسریع شد و نقاب‌ها یکی پس از دیگری برداشته شد.

شاید اگر آنانکه داعیه رهبری داشتند خود در بازپرسیها و دادگاهها مردانگی نشان داده بودند بدان وضع به انزوا در نمیامدند.

معذالک گروهی جوان با احساس و پاکدامن مدتی غافل شدند. روزی میتوانستند با تسلیم یک تنفرنامه از زندان آزاد شوند و بزندگی خانوادگی خود برسند. ولی خیلی‌ها بقیمت گرانتی از زندان آزاد شدند و گروهی نیز زندگیشان از هم پاشید و با فلاکت‌های خانوادگی مواجه شدند بدون اینکه از این اتحاد روش‌کارن مفید برای کسی یا چیزی انجام دهند.



## فعالیت های افسران در زندان

از همان روزهای نخست ایده مطالعه و تحصیل در زندانیان پیسدا شد. بدیهی است روحیه زندانیها همه کسل بود و هرگز نمیتوانستند با آسودگی خاطر بدین اقدام دست بزنند، معذالک این فعالیت آغاز شد و گروهی به آموختن زبان خارجه پرداختند. مثلاً "یونسی که زبان انگلیسی را در زندان شروع کرد و در این رشته تا آنجا پیش رفت که در ردیف بهترین مترجمین زبان انگلیسی در آمد. بدین ترتیب رفیق یونسی حرفه ادبی جدید خود را مرهون همین دوره زندانی میداند.

باروری تحصیل زبان خارجه بقدری عالی بود که پس از ۲ یا ۳ سال زندانی، دانشجویان زبان به ترجمه آثار علمی و ادبی پرداختند و با همت رفقای غیرنظامی در خارج از زندان برخی از آنان نیز به چاپ رسید و از این نمونه ها زیاد است. کتاب "آرزوهای بزرگ" از دیکنز، ترجمه یونسی یکی از آنهاست.

آنها که به مطالب علمی علاقمند بودند به ترجمه کتابهای علوم به زبان ساده پرداختند. مثلاً "مرحوم مهندس تمدن. برخی نیز بدنبال نویسندگی رفتند. مثلاً "افغانی که اساس کتاب شوهر آهو خانم

را در زندان پی‌ریزی کرد و یا نصرت نویدی که در زندان به نوشتن داستان پرداخت و بعدها گویا نمایشنامه هایش در ایران با استقبال زیادی مواجه میشد. مرحوم محمود جعفریان نوشته‌های نویدی را می‌ستود و معتقد بود که کارهای او در ردیف بهترین آثار ادبی و اجتماعی برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی است.

عده‌ای نیز به آموختن رشته‌های علمی و فنی پرداختند و برخی از آنها توانستند از طریق مکاتبه دوره‌های مهندسی و نقشه برداری را ——— آموزشگاه‌های خارج از کشور مثلاً "انگلستان پیاپی" برسانند. سرگرد علی ارحامی دوره مهندسی ساختمان را از این طریق تمام کرد. حتی بعضی از رفقای که به اعدام محکوم بودند و در انتظار حکم اعدام نشسته بودند به آموزش و آموختن پرداخته بودند.

ولی اعدامیها سرگردانی داشتند و نمیتوانستند به آسانی حواس خود را متمرکز سازند. چند ماه بمنتظار اجرای حکم اعدام ماندن جانکاه است. یک روز به سروشیان گفتم رفیق سروشیان بهتر است که بجای اینهمه زحمت و صرف وقت برای دیگران سهمی از اوقات خود را صرف آموختن چیزی بکنی چرا اینقدر برای ماها زحمت میکشی؟ میدانید این انسان بزرگ چه بمن جواب داد؟

"رفیق عباسی من به اعدام محکوم هستم و خود را در برابر شماها گناهکار میدانم. من سرشاخه سازمان افسری در کرمان بودم و شایستگی ای—— مسئولیت را نداشتم. من و همه رفقای همسنگ من در مشاغل حزبی—— بدیگران بدهی بزرگی داریم و مسئول لو رفتن سازمان هستیم. باید این بدهی را به شکلی تا آنجا که ممکن است پرداخت. در شرایط فعلی

بزرگترین ترضیه خاطر من اینست که چون یک خدمتکار به رفقا خدمت کنم و شاید از این راه بتوانم جزئی از دین خود را بپردازم. ولی میدانم این بدهی خیلی بیشتر از آن است که بتوان بدین سادگی پرداخت."

سروشیان راه انسانی را در پیش گرفته بود و اعدام هم شد. ولی تا آخرین روز هم هر وقت با هم صحبت میکردیم خود را شرمنده و مدیون میدانست. شاید بعد از سروشیان بتوانم سروان محقق زاهد را در این تراز قرار دهم، ولی در سطحی پایین تر. سروشیان انسانی بینهایت بزرگ منش و والا مقام بود. که روحش شادمان باد.

### بستان نجات، مسرانی

در روزهای نخست اتمام دادگاهها و شاید در نخستین هفته ها، رفقای توده ای به توده گری پرداختند و در فکر خود، مرام اشتراک —ی را در زندگی زندان خواستند آزمایش کنند. مشی درست. روزهای ملاقاتی هر چه که خانواده ها برای زندانی ها میاورند در اطاق بند یک- که ما در آن زندانی بودیم- جمع میشد. در سایر بندها نیز همین سیاست بکار میرفت. سپس آنها را عادلانه بین سلولها تقسیم میکردند. اینکار در هر چهار بند انجام میشد.

البته این کار بسیار انسانی و عالی بود. ولی اینکار موجب رضایت برخی و نارضایتی عده ای دیگر میشد. مثلاً "من از این کار توده ای بسیار خوشنود بودم زیرا آنچه که برای من میاورند چندان اعیانی نبود، هر چند



که مادر و خواهر من بدون شک از غذای روزانه خود می‌گرفتند و در آخر هفته برای من بزندان می‌آوردند، معذالک وضع بعضی‌ها خیلی خوبر از من بود و برخی‌ها بدین ترتیب بازنده بودند.

زندان براستی محیط بسیار مفیدی برای شناخت و هم تربیت انسان است. در زندان، انسان بسادگی و بدون زحمت به روحیات اشخاص آشنا میشود و نقاط ضعف را تشخیص میدهد. آنجا انسان متوجه میشود که از هر کس باید بحد خودش توقع داشت. زندان یک بوتله است و چه خوب بود که انسان دارای این شانس باشد که در عمر خود مدتی را در زندان بگذراند! زندان آنچنان را آنچنان‌تر میکند!

پزشکان زندانی فداکاری زیاد داشتند. شادروان دکتر ملکی، مدام در رسیدگی به امور بیماران بود. ملکی، پزشکی حاذق بود و در انسانیت در سطحی بالا همه او را دوست میداشتند. او پس از نجات از زندان به اردبیل، شهر خود رفت و شهری به استقبال او شتافت. متأسفانه او جوانمرگ شد. و روز مرگ او شهر تعطیل گردید. ملکی از خوشنام‌ترین رفقای ما در زندان بود.

من هرگز مناسباتی با استحکام مناسبات افراد توده‌ای ندیده‌ام. معذالک احرای یک سیاست غلط در زندان موجب شد که بعضی ناراحتی‌ها میان بعضی افراد بوجود آید که بعضاً به خصومت می‌انجامید. روش غلبه سیاسی بعضی از رفقا در زندان رشته اتحاد و الفت را در مواردی گسیخت تا روزی که بین یک گروه نقطه مشترک و هدف مشترک سیاسی وجود داشت همه چیز روبراه بود. خودپرستی و پرمدعائی بعضی از رفقای بیمایه

و در عین حال صمیمی، ضرباتی را بر مناسبات وارد ساخت که اثرات آن زشت و از سازمان ما دور میبود. ولی انسانها دارای خصایص ویژه‌ای هستند که مولود عوامل متعدد و مختلفی میباشند. طرد این شرایط کار آسانی نیست.

یکی دیگر از فعالیت‌های داخل زندان بحث در باره اوضاع اجتماعی و سیاسی جامعه ایران بود. این بحث‌ها بطور نامرتب صورت می‌گرفت و ادامه آن با مشکلات زیادی مواجه میگردید زیرا اگر این بحث‌ها متوجه دفاع از جنبش‌های چپ بود، مقامات زندان مخالفت میکردند و برعکس اگر متوجه چپ نبود به تجزیه و تحلیل اشتباهات رهبری حزبی منجر میشد و گروه متعصبان زندان مانع آن میشدند.

آن گروهی که خود را بعنوان مسئول برگزیده بودند و یا منصوب کرده بودند و در واقع مدعی بودند که بایستی اجماع رفقای زندانی را قوی نگه داشت، به غلط سیاستی بسیار ناشیانه برگزیدند که در شعار زیر خلاصه میشد :

"هرکس با ما نیست دشمن ماست"

معذالک این بحث‌ها، گاه و بیگاه بوقوع میپیوست و نتایج آن که غالباً "اشتباهات حزب را تاکید مینمود مورد علاقه بسیاری از زندانیان بود. . . . خستگی از زندان، بازار اینگونه بحث‌های انتقادی را بیشتر رونق میداد زیرا عده‌ای از رفقا که دچار ناراحتی‌های روحی بودند و دچار ضعف شده بودند و یا کنجکاوانه میخواستند بدانند بالاخره چگونه سازمان نظامی لو رفته و چرا جنبش چپ در ایران همیشه بطوری نامعلوم راهی را انتخاب میکند که به شکست منجر میشود

بدیهی است تا آن روزها، کسی جرأت نمیکرد حزب و یا عملیات آنرا مورد انتقاد قرار دهد زیرا ما همگی تا قبل از دستگیری معتقد بودیم که حزب اشتباه نمیکند و هرگونه تصمیمی را با خرض و اندیشمندی اتخاذ میکند و با اگر هم بدین نظر معتقد نبودیم بدان تظاهر میکردیم.

در داخل زندان میتوان گفت که کلیه مسائل حزبی مطرح شد و نظرهای مختلف و غالبا "متضاد" ارائه گردید ولی این بحث ها هرگز نتوانست به عنوان یک برنامه جدی مدون باشد. همه چیز بسته گریخته انجام میشد.

## تشکیل سازمان مخفی در داخل زندان

ما در مدتی که فعالیت های سازمانی داشتیم آموخته بودیم که یک فرد سازمانی بایستی در هر موقع و هرگونه شرایط فعالیت سازمانی خود را داشته باشد، چه در زمان صلح و چه در زمان جنگ، چه در آزادی، چه در زندان. بعد از پایان دادگاه ها بدیهی است که تحقق این آموزش سرلوحه کارهای زندان ما بود. غالب رفقا متذکر میشدند که نباید فراموش کرد که ما متعلق به یک سازمان بوده ایم و اکنون دستگیر شده ایم و نباید خسته یا بیجان وظیفه ی سازمانی خود را فراموش کنیم. رفقا همه کتاب "آنها که زنده اند" نوشته ژان لافیت را بخاطر داشته باشند.

بر همین اساس پس از پایان دادگاه ها و عمومی شدن زندان کسسه رفقا هنوز زیر فشار زندان احساس خستگی شدید نمیکردند عادی بود که اقلا "گروهی ولو معدود، بفکر تشکیل یک سازمان مخفی بیفتند. البته احساس هم میشد که وجود این سازمان برای حفظ مناسبات میان

زندانیها ضرور بود. مخصوصاً "چند ماه زندانی انفرادی و خود شرایط زندان عمومی و مشکلات مختلف زندگی در زندان بقای انسجام و اتحاد میان زندانیها را در معرض خطر قرار میداد.

البته خطر بزرگی که این انسجام را تهدید میکرد پیدایش یکنوع شک و تردید غم انگیز در وضع کلی سازمان و حزب بود که زندانیها نمیتوانستند در باره آن نیندیشند.

در اینجا لازم است متذکر شد که میان رهبران سازمان ما، توافسق نظر وجود نداشت. مثلاً "محقق صریحاً" میگفت: "پس از لو رفتن سازمان ما، در واقع ساخت بنیادی آن متلاشی شده است و مانعیتوانیم از یک سازمان افسری بدانسان که قبل از دستگیری وجود داشت صحبت کنیم". و میافزود: "من عقیده خود را در باره شخص خودم میتوانم بیان کنم: تجربه نشان داد که من شایسته مقامی که در سازمان داشتم نبودم و خود را در مقیاس وسیع گناهکار میدانم و نیز معتقدم که سازمان دیگر وجود ندارد و معتقدم که در شرایط فعلی از سازمان حرف زدن نتیجه ای حاصل نمیشود و نیز معتقدم اگر هم بخواهیم از سازمان صحبت کنیم، این سازمان میبایستی بعداً" بوسیله گروهی از رفقا که مایل باشند، با رعایت شرایط زندان، با رعایت روحیه زندانیها و با رعایت هدف و اساسنامه و مرام نامه و برنامه سازمان ایجاد شود. بهر حال من در هیچ یک از این حالات خود را کاندید نمیکم".

مختاری نظر دیگری داشت. او میگفت:

"در شرایط فعلی ایجاد دستگاه رهبری جدید، انتخابات و اخذ رأی کاریست بسیار مشکل. من شخصاً" معتقدم درست است که سازمان ما

لورفته است ولی روح سازمان از بین نرفته است و در شرایط فعلی همان رهبران سابق موظفند سازمان را حفظ کنند. این یک وظیفه سازمانی است و من خود را منعهد میدانم که این وظیفه را انجام دهم".

مختاری میافزود: "من از طرف حزب سمت عضو هیئت دبیران را دریافت داشته‌ام و تنها حزب است که میتواند این سمت را از من بگیرد".

سروشیان نیز نظری همانند نظر محقق داشت. او صریحا می‌گفت:

"دستگاه رهبری بطور کلی شایسته رهبری نبود و آنها بایستی برای همیشه از اشغال مقام رهبری برکنار باشند. اگر کسی میخواهد سازمان درست کند به من مربوط نیست. من شخصا خودم را لایق رهبری نمیدانم و همین دستگیری‌ها و لورفتن سازمان با این افتضاح نشان دهنده بی‌لیاقتی ما مسئولان بود".

بالاخره در همان نخستین هفته‌های عمومی شدن زندان ناگهان فاش شد که یک سازمان مخفی در زندان کشف شده است.

معلوم شد که گروهی در حدود پنج یا شش نفر از نزدیکان مختاری این سازمان را مخفیانه درست کرده بودند. بدیهی است اینان با بیرون از زندان نیز تماس برقرار کرده بودند و صورتی هم از همه زندانیان تهیه کرده بودند و زندانیها را به چند گروه تقسیم کرده بودند:

۱ - گروه پای‌استواران

۲ - گروه مومنان ضعیف

۳ - گروه نادما

۴ - گروهک همکار پلیس

البته رئیس زندان عده‌ای را احضار کرد و مورد بازپرسی قرار داد. جالب اینجاست که تشکیل این سازمان در نیمه راه بوسیله یکی از افراد بنیانگذار به رئیس زندان اطلاع داده شد و آن لیست کذائی نیز در اختیار رئیس زندان بود و بعد معلوم شد که در رأس این سازمان رفیق مختاری بوده است.

افشای این داستان در زندان سروصدائی راه انداخت و بحثها برانگیخت. مختاری از آنروز تقریباً "بایکوت شد و تا روز اعدام با عده‌ای محدود ارتباط داشت.

در این موقع بود که دشمنان مختاری نقاط ضعف او را بیشتر برخش میکشیدند. مختاری در بازپرسیها لازم ندیده بود شکنجه ببیند، این بود که به سوالات بازپرس صمیمانه پاسخ میداده است و برعکس محقق به عنوان یک انسان سرسخت، شناخته شده بود. شایع بود که محقق هیچ چیز را قبل از تحمل شکنجه و کتک اقرار نمیکرد و نیز شایع بود که آرموده یکبار گفته بود دیگر نمیخواهم با ریخت این محقق مواجه شوم او اعصاب مرا خرد میکند و تا آنجا که ممکن بود آرموده اطلاعات مورد نیاز خود را از مختاری کسب میکرد. من شخصا خودم در باره تشکیل این سازمان مختاری با او صحبت میکردم. مختاری هرگز کار خود را غلط ندانست و تا آخرین لحظه هم معتقد بود که کارش درست و لازم بوده است. وقتی که بحث عمیقتر میشد، میگفت: "اگر اعتماد و ایمان ایمن آقایان به حزب کم شده باشد مرا گناه نیست. من از اول خط مشی خود را انتخاب کرده‌ام و تا آخرین لحظه زندگی نیز آنرا ادامه خواهم داد". ولی مختاری به یک مطلب توجه نمیکرد و آن این بود که شکافسی

بزرگ میان سازمان افسری و حزب توده وجود داشت. افسرها در آنروزها برخلاف نظر مختاری ایمان و عقیده شان نسبت به سازمان کم نشده بود برعکس اعتقاد افسرها نسبت به کارهای حزب سست شده بود و دچار شک و تردید عمیق شده بودند. یکی از انتقادات مهمی که علیه مختاری میشد این بود که چرا او دوباره با حزب ارتباط برقرار کرده و چرا او هنوز به مقامیکه حزب بدو محول کرده بود چهار دستی چسبیده !

از یادداشتهای پراکنده :

در تهیه این کتاب نویسنده بدلیل زیادی مطالب نتوانست از کلیه یادداشتهای خود استفاده کند و فقط به شرح مطالبی که بزندگی اجتماعی زندان مربوط میشد پرداخت (روانشناسی اجتماعی) ولی یادداشتهای استفاده نشده منبع بسیار پر ارزشی برای بررسی روحیه یک زندانی در شرایط ویژه است که امید است در آینده از آن یادداشتهای استفاده شود. مخصوصاً برفقانی که طول اقامتشان در زندان بیش از اینجانب بود سفارش میشود که یادداشتهای خود را بنویسند.

برای نمونه یک حادثه بسیار کوچک ولی مهم را ذکر میکنم :

خسرو همایون پور که از رفقای بسیار خوب ماست و در زندان کتاب خرمگس را نیز ترجمه کرد، روزی بعنوان یک پیروزی بزرگ خبر آورد که : "از روزی که ما زندانی شده ایم افسرها جرأت نمیکند در خیابان لاله زار به دخترها متلک بگویند. بارها اتفاق افتاده است که دخترها در جواب متلک افسرها گفته اند : بروید گم شوید ، میان شما آنها که شخصیت داشتند و آدم بودند زندانی شده اند، شماها نخاله های ارتش هستید "

## اعدام کرده ع نفری

تعداد محکومین به اعدام به هفتاد نزدیک میشد که گروهی سه گانه همان اوایل اعدام شده بودند و بقیه بلا تکلیف مانده بودند. همه اطمینان داشتند که دیگر کسی را اعدام نخواهند کرد. پکرشته تظاهر ————— سرات و فعالیت های خارج از زندان و خارج از مرز توانسته بود که رژیم شاه را وادار به تعلیق اعدام ها کند. در حقیقت از بالا بردن شماره اعدامی ها نتیجه ای هم عاید رژیم نمیشد. زیرا زندگی در زندان و یا آزادی از زندان با حس تنفر از حزب خیلی مفیدتر از اعدام شدن بود. معذالک شش نفر دیگر را اعدام کردند و بقیه را یکدرجه تخفیف دادند.

شامگاهی، در محیط زندان جنب و جوشی پدید آمد. در آنشب روزنامه به زندان نیامد و در قیافه و رفتار زندان بانها تغییری مشاهده میشد که زیاد هم آشکار نبود.



در آتش جعفر موسوی رنگی گرفته بود و آنرا میخواند و ما نیز از آن موسیقی احساس سرگرمی میکردیم. ترجیع بند آن رنگ چنین بود :

"هر کجا تر خری دیدی بگو سلام و علیکم"

حوض واقع در محوطه بندهای دو، یک و چهار خشک بود و ما عده‌ای اطراف آن نشسته بودیم. شب عجیبی بود. خیلی خبرها بود ولی نمیتوانستیم حدس بزنیم که چه خبر است. چیزی تصور ما نمیرسید. در آتش جعفر موسوی خیلی خواند و کلمه تر خر معمولاً متوجه زندانبان‌ها بود.

شب تابستانی بود و آسمان بسیار پرستاره. نگیبانه‌ای روی پشت بام گاه به گاه میکردند ولی در شب نمیشد تشخیص داد که آن نگاه‌ها حامل چه پیامی هستند.

نمیدانم ساعت چند بود که صدای همه مرا از خواب بیدار کرد و دیدم که همه دارند از خواب برمیخیزند. در هشتی زندان که مقطع بندهای یک و دو و سه بود مامورین سرعت رفت و آمد میکردند و با صدای بلند لیستی را میخواندند. اعدامیها اکثراً "در بند سه بودند و صدای مامور زندان که اسامی را میخواند گوش میرسید. از خواندن اسامی وحشت شدید شد. لیست فقط شامل اعدامیها بود آنها نه همه بلکه شش نفر. آنها به داخل هشتی زندان احضار شدند.

سرگرد ارحامی داشت دور حوض خالی قدم میزد. عثمایی و سرگردان بود و آثار ترس در او پیدا، ولی خود را کنترل میکرد. من بسراغ او رفتم

و خواستم با او حرف بزنم و گفتم شکی نیست که بقیه را تخفیف داده اند.  
گفت :

"ما آنها بگذار داریم شعارهایی را تمرین میکنم برای لحظات قبل  
از اعدام".

من گفتم :

"شعار لازم نیست محال است که کسی را اعدام کنند. اگر چنین بود  
همه را بکجا احضار میکردند. ده بار که بدان را به وحشت نمیکشند".  
ارحامی گفت :

"نه اینها ما را گروه گروه احضار خواهند کرد".

در محوطه بند سه همه به زیاد بود زیرا همه با هم حرف میزدند و  
و خدا حافظی تبعیدها با همه کار آسانی نبود. مرزوان میگوید :  
"رفقا! ما را به تبعیدگاه نمیرند، دروغ است. ما را برای اعدام  
میرند. بیایید و دست روی قلب من بگذارید و ببینید یا بشنوید که بطور  
عادی میزند. من از مرگ نمیترسم".

بهراد هم شعاری در همین زمینه میدهد و اعلام میکند که از مرگ  
وحشت ندارد. شش رفیقی که در هشتی آمده بودند از لای پنجره آهنین  
با ما دست میدادند. یشت پنجره شلوغ بود. مثل لحظه ای که کسی به  
مسافرت میرود و همه اقوام پای اتومبیل تجمع میکنند.

من با همه آنها خدا حافظی کردم. محقق با همان قیافه سنگین  
و متین خود گفت ما سراهی که رفته ایم همچنان اعتقاد داریم و به شما  
وصیت میکنم که راه خدمت مردم را ادامه دهید.  
محقق گفت :

"اکنون که اعداء می‌شوم خوشحالم گروهی باشم که ما را متهم کرده‌اند که سازمان را لو داده‌ایم. این لکه اتهام با اعداء پاک شد. بکوشید به راهی که انتخاب کرده‌ایم وفادار باشیم. راه ما برحق است و پیروزی فردا از آن ماست. اختلافات حزبی را کنار بگذارید و رفیقانه برای نیل به هدف بکوشید. ما را برای اعداء می‌پرند نه برای تبعید و لسی ما از اعداء نمی‌ترسیم و مرگ را استقبال می‌کنیم."

مخاماری آخرین نفری بود که من با او جداحافظی کردم. چند لحظه‌ای با هم حرف زدیم. گفتم :

"شاید راست می‌گویند شما را تبعید می‌کنند."

گفت :

"نه! مطمئن هستم که ما را برای اعداء می‌پرند. ولی عباسی اطمینان داشته باش که با همان ایمانی که به سازمان و حزب امدم با همان ایمان هم به اعداء می‌روم."

او را بزمخت از لای درب آهنی بوسیدم و او نیز مرا بوسید و احضار شد و رفت. او را در نهایت خونسردی یافتم و با آرامش بسوی مرگ میرفت، مرگی که برای او لذت زندگی را میداد.

مرزوان در بند دیگری بود. وقتی که او را احضار می‌کنند همه زندانیان از خواب بیدار میشوند. به آواز بلند می‌گوید :

"بیایید دست روی قلب من بگذارید و ببینید دستور حکم اعداء ضریان قلب مرا سریع‌تر نمی‌کند."

مرزوان جوانی بود بسیار خونسرد و بسیار مومن و من در دانشکده افسری با او رابطه زیاد داشتم. او دانشجوی مهندسی رسته استحکامات

بود و من توپخانه . ضمناً " معلم زبان ترکی من هم بود و روزنامه آذربایجان (نشریه فرقه) را برایم میاورد و از این راه بمن ترکی میاموخت . من در هیچ مورد از مرزوان رفتار انتقاد آمیز ندیدم و بدون اغراق او در سطح انسانی بسیار والا بود . روانش شاد باد و یادش گرامی .

معدالک در داخل محوطه عده ای میگفتند نه برای تبعید است . محال است پس از چند ماه کسی را اعدام کنند . برخی هم میگفتند نه برای اعدام است . پیشرفها عاقبت کار خود را کردند .

آنها را بردند و ما همچنان حرف میزدیم که کجا رفتند ؟ دیگر کسی نمیتوانست بخواهد . از میان ماها آنها که به اعدام محکوم بودند گروهی معتقد بودند که آنها را اعدام خواهند کرد و بعضی میگفتند کـــــــــــــــــسه با احتمال زیاد بقیه را بخشیده اند .

ما همه تا صبح نشستیم و اذان صبح صدای تیر بلند شد . وحشتی بزرگ بر همه مستولی شد . ناشی غیر قابل وصف . همه بهم نگاه میکردند . خسرو همایون پور فریاد کشید . و گروهی صدای گریه سر دادند .

حوالی ساعت نه و نیم صبح بقیه اعدامیها را بدفتر زندان احضار کردند و افسری در مقابل صف افسران اعدامی ایستاده و حکم را میخواند و میافزاید :

" اکنون که اعلیحضرت همایونی از اعدام حتمی شما صرفنظر کرده اند و مورد عنایت و بخشش قرار گرفته اید به پاس ایشان دعا کنید "

چند روزی محیط زندان عزادار بود و در سلولها مجالس زاری و غم

تشکیل میگردید. در سلولها مراسم شرب چای و قهوه زیاد برپای بود و افسران سالمند جوانان را تسلی میدادند. سرگرد ملکی که او را فساد میگفتند نمونه این همدردی بود.

روز ملاقات هفتگی همه با نوارهای سیاه بر کت ملاقات میرفتند. عده ای این تظاهرات را بیهوده میدانستند ولی گروهی آنها را لازم میشمردند. اعدام این شش نفر برخلاف همه پیش بینی ها بود و تقریباً "اعدام با نوعی شکنجه روحی بود زیرا تا چند ماه، شاید سه یا چهار ماه و برای بعضی شش ماه در انتظار اجرا یا بخشش بودند. بهزاد از کسانی بود که هرگز باور نمیکرد که حکم اعدام اجرا شود. من بارها با او در این باره صحبت کرده بودم ولی او مسخره میکرد و میگفت که دستگاه دارای چنان قدرتی نیست و دیگر کسی را اعدام نخواهند کرد. او معتقد بود که حزب توانسته است این موضوع را حل کند و استدلال میکرد که آنها اگر میتوانند اعدام کنند ما را تا چندین ماه زنده نگاه نمیداشتنند.

معذالک! روز ۲۶ مرداد ۱۳۳۴ سرگرد رحیم بهزاد، سرگرد سروشمان، سروان اسماعیل، حقی زاده، ستوان مختاری، ستوان حسین سروان، ستوان مصیری به سه تهادت رسیدند.

یونسی میگفت: لحظه ای که او را برای وصیت با طاق افسر نگهبان زندان بردند، احساس دلواپسی عجیبی کرد و در آن لحظه هر یک ثانیه برایم میلیاردها قیمت داشت. هنوز نمیدانستم که بعلت نقص عضو از اعدام من صرف نظر شده است. همین اقرار یونسی مرا وادار میکند که بگویم روحیه این شش نفر که بمیدان اعدام میرفتند بصورت شگفت انگیزی عالی بود، تو گوئی هیچ اتفاقی قرار نبود که بیافند.

در باره رفیق شهید مرزوان:

مرزوان بیستم تیر ۱۳۳۲ با گروه ۶۱ نفری به خارک تبعید شده بود و پس از لو رفتن سازمان به زندان احضار شده بود. در مورد بازگشت از خارک می‌گفت:

قایق ده تنی رسید و فقط مرا احضار کردند. من تنها مسافر بودم برای خدا حافظی همه حول من حلقه زدند و سرود حزب را خواندند با احساس و با هیجان. از آنها جدایم کردند و بداخل موتور لنج بردند و تنها نشانند و تعدادی سرباز مراقب من بودند. رفقا در ساحل همچنان قایق را می‌نگریستند. با نگاه کردن بآنها لحظه به لحظه آنها را کوچکتر می‌دیدم تا طول قد آنها به صفر رسید. از دور ساحل بصورت خطی خاکستری رنگ جلوه میکرد."

مرزوان و پوریا در سالهای ۲۷ و ۲۸ در خیابان طرشت اطاقی داشتند و من بعضی شبها بخانه آنها میرفتم و مرزوان برش درست میکرد. یک رادیوی روسی داشت که غالبا" از کار می‌افتاد و مرزوان مشتی بدان میزد و رادیو باز بکار می‌افتاد. مرزوان در زندان غالبا" از دوستش جلیل شالچی صحبت میکرد. او نیز با ما هم‌دوره بود. شالچی در یک سانه هوایی جان داد و در کابین او پس از سقوط چند تکه نان خشک هم پیدا شد.

رفیق آذرنور برای حفظ خاطره ای از شادروان مرزوان یادداشت زیر را برای درج در این کتاب در اختیار نویسنده قرار داد :

"مرزوان با من رابطه حزبی و سازمانی داشت . وقتی که من در لشکر آذربایجان خدمت می کردم او غالباً "از تهران برای انجام مأموریت های سازمانی به تبریز می آمد و با من تماس برقرار می کرد . مرزوان جوانی بود بسیار شجاع و بی باک بقسمی که این بی باکی او گاه به بی احتیاطی و بی انضباطی می کشید . رفیق شهید مبشری بدو نوشته بود : رفیق مرزوان از این چپ رویهای غلط خودداری کنید ."

حسین مرزوان جواب داده بود: "چپ روی در همه حال غلط است و ما چپ روی غلط نداریم . این سؤال و جواب برای ما "جوک" شده بود .

از سال ۱۳۲۸ من مسئول سازمان افسری در آذربایجان بودم و من در آن سال بطور استثنای با یکی از اعضای مشاور کمیته مرکزی حزب ارتباط تشکیلاتی داشتم با مادی ساعت چهار و نیم زنگ خانه ام بمداد درآمد . دچار تعجب شدم . از پنجره به بیرون نگاه کردم . مسئول حزبی را که هیکلی بزرگی داشت دیدم در را باز کردم ، رفیق مسئول سرآسیمه وارد خانه شد و گفت :

"بیک فوق العاده ای از تهران آمده و دستوری داده اند که باید سریعاً "عمل شود یادداشت را به من داد که با الفبای رمز نوشته شده بود و محتوی آن چنین بود حسین مرزوان سیلهای خود را بتراشد و هر چه زودتر خود را به تهران برساند و مستقیم بروم منزلکاو و با هیچکس تماس نگیرد ."

من بلافاصله لباس پوشیدم و رفتم سربازخانه . ولی چون آدرس — مرزوان را نمیدانستم ، به دربان لشکر که معاون آن از اعضای سازمان نظامی بود مراجعه

کردم . پس از خروج از سربازخانه دیدم معاون دژبان با موتورسیکلت بطرف پادگان میرود ، به من خبر زیر را داد :

افسری به دژبان آمده بود برای شکایت از افسری دیگر . ولی آجودان دژبان به افسر شاکی گفت سرکار ستوان ما دربدر دنبال شما می گشتیم با پای خودتان تشریف آوردید ، خوش آمدید . از ستاد ارتش بازداشت فوری واعزام مرزوان را به تهران خواسته بودند .

البته بعد ها معلوم شد در خانه مرزوان در تهران مدارک واسنادی بدست پلیس افتاده بود و به همین جهت او را احضار کرده بودند .

مرزوان حاضر نشد به حرف ما گوش بدهد ، یعنی ما از او خواستیم که از وجود یکی از رفقا در دژبان لشکر استفاده شود و زمینه چنان فراهم آید که مرزوان در وسط راه فرار کند ، ولی مرزوان زیر بار نرفت . رفیق ما که در دژبان بود افسری را برای این ماموریت انتخاب کرد که بسیار ضعیف و بی دست و پا بود بدان امید که مرزوان از چنگال آن بدر رود .

مرزوان از تسهیلات موجود به منظور فرار استفاده نکرد و وقتی که به دژبان تهران میرسند افسر دژبان او را تحویل نمی گیرد (چون شب بوده است ) و می گوید ما چنین دستوری دریافت نکرده ایم . مرزوان و افسر مامور شب را در مهمانخانه اردیبهشت می گذرانند و فردا صبح به پای خود به دژبان می روند و بوسیله افسر مامور تحویل می گردد .

خاطره دیگری که از این جوان برومند دارم مربوط به کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ می باشد . در آن موقع عده ای از افسران دستگیر و به قلعه فلک الافلاک در خرم آباد فرستاده شدند و من خود نیز جزو آن گروه بودم . من و هنریسار و خسرو پوری بر حسب تصادف با مرزوان در یک کوپه بودیم و از مرزوان که



پرونده سنگینی داشت خواستیم که از پنجره کوپه بهنگام توقف ترن فرار کند ولی او گفت لزومی ندارد ، بعلاوه حزب بدو چنین دستوری نداده است با وجودی که من بدو گفتم بعنوان مسئول حزبی مسئولیت را قبول می کنم ، تو برای نجات خود باید فرار کنی و بروی تهران و مخفی شوی ولی او بحرف من توجه نکرد مرزوان از کلمه فرار تنفر احساس می کرد و از تنها وسیله نجات خود استفاده نکرد .

## شخصیت

سروشیان انسان کم نظیری بود . در لشکر کرمان او را از دور میشناختم . ابتدا رئیس کارگزینی بود و بعد رئیس رکن دوم شد . من بهمین دلیل با او بد شده بودم . رئیس رکن دوم یعنی دشمن سرسپرده ما ، در نظر من او سرسپرده رژیم بود و این بدبینی هم خیلی طبیعی بود . پس از دستگیری در عجب شدم و باور نمی کردم که او عضو سازمان ما باشد . مخصوصاً وقتی که دیدم او سرشاخه کرمان نیز بوده است بیشتر بفکر فرو رفتم .

در زندان با او و با روحیه او بیشتر آشنا شدم . با وجودی که — از قشر مرفه بود دارای روحیه توده ای بود . تواضع بسیار انسان دوستی ترجیح منافع فقرا بر اغنیا و تنفر از شیادان و مقامات فاسد . جای دیگر گفته ام که او تمام زحمات کار داخلی سلول را تحمل میکرد و خود را بخدمت رفقا گذاشته بود .

گفت :

"در مسافرت بظهران شماره عضویت ترا برده بودم ولی قبل از اینکه در دفتر ثبت شود، سازمان لو رفت والا تو هم حداقل به پانزده سال حبس محکوم میشدی ولی اکنون با پرونده آزمایشی هستی و دو یا سه سال بیشتر در زندان نخواهی ماند".

و درست میگفت.

روزی گفت :

"من وضع مالی خوبی دارم و میدانم که وضع مالی تو خوب نیست. حاضرم تا سی هزار تومان به خانواده تو کمک کنم".

ولی من تشکر کردم و قبول نکردم و حال آنکه خانواده ام نیازمند هم بود.

گفت :

"اقتلا" بد نیست که فعلا" بگویم ده هزار تومان به خانواده ات بدهند".

معذالک نپذیرفتم و بعد هم پشیمان شدم ! ولی اتفاق افتاد که رفیق مشکوری و شاید یگانه مبلغی برای هزینه داخل زندان به من کمک کردند، نمیدانم چه مبلغ.

در باره اوضاع زندان نظر درستی داشت. میگفت ما رهبرها اساسا" از عهده انجام وظیفه رهبری برنیامدیم و دیگر باید از صحنه خارج شویم، یعنی خارج هستیم. برخی از رفقای بالای ما متأسفانه اینرا نفهمیده اند و گمان میکنند که سازمان همچنان برجاست.

## نتیجه بحث یا بحث نتیجه

در همان ایام واکنش‌های دیگری در میان افراد حزبی غیر نظامی مشاهده میشد. به نامی زیر که با مضای مسئول‌های حزب نوشته شده توجه شود :

عریضه سرگشاده زندانیان قزل قلعه به پیشگاه شاهانه

پیشگاه بندگان اعلیحضرت همایون شاهنشاهی

شاهنشاهها ! جان‌نثاران زندانیان قزل قلعه افتخار دارند بمناسبت نوروز، این عید بزرگ ملی و باستانی، خالمانه‌ترین تبریکات و تهنیت‌ها را بحضور شاهنشاه عظیم‌الشان و محبوب عرصه داشته، شرقی و تعالی‌ملت ارجمند و کهنسال ایران را، برهبری آن پدر تا جدار صمیمانه آرزو نمایند.

زندانیان قزل قلعه با قلبی مملو از مهر شاه و سری پرشور از عشق به میهن به استقبال سال نو میشتابند و امیدوارند با ریشه کن شدن خائنان وطن بخصوص حزب منفور و منحلّه توده و کوشش‌شبان روزی اولیای امور به پیروی از نیت شاهانه سعادت و آسودگی بروی ملت چهره بکشاید.

هر چند زندانیان قزل قلعه از اینکه بهترین دوران جوانی و بهار عمر خویش را در ضلالت گذرانده‌اند، عمیقاً "متأسف بوده و در رنج بسر میبرند ولی از آنجائیکه در اشرار شاد و راهنمائی مقامات انتظامی بنا

الهام و رهبری شاهنشاه براه راست هدایت شده و بالاخره صحیح را از سقیم باز شناخته اند، شاد و سرافرازند.

زندانیان قزل قلعه تا کنون با نحاء مختلف مراتب ندامت و تنفر عمیق خود را نسبت بحزب منحلّه توده ابراز داشته و آماده اند که همواره انرژی و استعداد های خود را در طریق اعتلاء کشور مقدس بکار اندازند و با تجاربی که اندوخته اند دیگر نیروئی وجود ندارد که بتواند آنانرا دوباره بدام گمراهی کشاند.

شاهنشاهان! زندانیان قزل قلعه اکنون که از گذشته خطا آمیز خود نادم و پشیمانند به مهر و عطوفت شاهانه استظهار داشته و امیدوارند که دوباره نزد عزیزان خود برگردند و اجاق خانواده را که رو بسردی و خاموشی میرودم گرم و روشن نگهدارند.

در روزهای نوروز همه ملت در شادی و نشاط بسر میبردند. عنایت شاهانه قادر است با آزادی زندانیان در دیدگان گریان زن و فرزندشان بارقه سرور پدید آورد تا آنها نیز در این جشن و شادمانی با دیگر مردم سهیم گردند. زندانیان قزل قلعه اکنون که براه صواب بازگشته اند چیز خدمت به وطن سودائی در سر ندارند و آرزومندند با تحصیّل آزادی فعالانه در نهضت عمران و آبادی که در سراسر کشور آغاز شده شرکت موثر نمایند.

شاهنشاهان! همه زندانیان قزل قلعه، چشم انتظار تفقد و مراجعۀ ملوکانه اند. عفو و اغماض شاهانه گرانبها ترین ارمغانی است که در این نوروز فرخنده شاهنشاه محبوب و مخم به خانواده های سی سرپرست زندانیان عطا می فرمایند.

جان نثاران زندانیان قزل قلعه



نظر های افسران سازمان ما نسبت به سیاست حزب توده و خط مشی آن در دادگاه های نظامی شاه گفته شده است. این اقاویر شاعسی در دادگاهها صمیمانه است. و تحت فشار شکنجه نبوده است.

بهر حال این اقاویر

روی نوار ضبط و هم اکنون در دانستانی ارتش محفوظ است که بهترین معرف عقاید افسران سازمان در باره حزب توده<sup>۱۱</sup> این تذکر لازم است که نویسنده دستگاه رهبری را از تنه حزب جدا میکند. و هرکجا از کاستیهای حزب سخن میرود منظور سر حزب یعنی دستگاه رهبری است.

ولی در اینجا از اعضای حزب سلب مسئولیت نمیشود زیرا اعضا بودند که بدنبال آن رهبر ها میرفتند. ولی آیا میتوانستند برون داری ولی شرط آنکه ...

و تصریح شود که بهترین فرزندان ملت ایران به حزب میهنی توده روی آورده بودند. در آن شرایط عضویت این حزب افتخاری بود. نویسنده

نیز بدان میباید و هم اکنون نیز این روش انسانی و وطن دوستانه را بزرگترین سرمایه سیاسی خود میداند. هدف ما نجات کشور از وابستگی به بیگانه بود. نجات کشور از جهل و فقر. نجات حیثیت انسانی مردم بود.

سازمان نظامی یک سازمان بسیار قوی با انضباط و موثر و صالح بسود که میتواند مستقل از باشگاه حزب توده روزی در شرایط مناسب که

بار ها پيش آمد نقش ميهنى خود را ايفا كند.ولى اين سا زمان بتصرف  
حزب توده در آمده بود كه در راس آن گروهى ميرزا بنويس و خواجگان  
حرمسرائى نشانده شده بود.

---

\* شادروان راوى چنين نوشته است :

سرنوشت حزب ما را گروهى زن بدست گرفته اند

كه در سطح نازلى از شعور و (كلمه ناخوانا) قرار دارند :

اختر كيانورى همسر كامبخش (دو كلمه ناخوانا)

آذر خانم همسر طبرى

اعظم خانم سروش همسر قاسمى

اين بانوان نديمه هاى (پادو هاى) دارند در سطح بار نازل ترى :

صفا حاتمى (دو كلمه ناخوانا)

هما هوشمند راد : همسر منوچهر بهزادى

مهين ابرى خواهر آفاق

آفاق همسر جودت

شهناز علامى همسر زندى (چند كلمه ناخوانا)

ابن عليا مخدرات در مسكو و لاپيريك سرنوشت حزب را بدست داشتند

## سیاست انتشار اخبار و روغ

تعدادی انگشت شمار از رفقای جدید زندانی که در خفا داعیه رهبری داشتند و در این مسیر خوابهای زیادی میدیدند خود بدون اینکه کسی آنها را تأیید کرده باشد فعالیت رهبری مخفی ابراز میداشتند.

آنها بحساب خودشان که البته صمیمانه هم بود میخواستند روحیه رفقای زندانی را تقویت کنند و آنها را به آینده امیدوار سازند. اساساً این هدف و این اندیشه خوب بود ولی در عمل غالباً "نتایج معکوس بیار می‌آورد. آنها غالباً" از اوضاع حزب در بیرون از زندان و از وضع روانی زندانیان آگاهی صحیح نداشتند و این بی‌اطلاعی کار آنها را خرابتر میکرد. آنها شرافتمندانه خیال میکردند که در خارج از زندان نیروهای مخفی وجود دارد که عنقریب آنها را از زندان‌ها خواهند کرد.

یکروز شایع کردند که در پکن چند لشکر چینی در برابر تمثال سیامک و اعدام شدگان رژه رفتند. میگفتند این خبر بوسیله ملاقاتی‌ها رسییده است و رادیوهای هندوستان و مسکو گفته‌اند. مسلم است که این خبر با استقبال شگفت‌انگیزی در میان زندانیان مواجه شد. خیلی‌ها این خبر را باور کردند و از آن لذت زیاد بردند و در سلول‌ها در باره اهمیت

این حادثه بحث‌های طولانی در گرفت. مثلاً "میگفتند جبهه کمونیست جهانی بیکار ننشسته است و حزب که شاید تعمداً" ما را لو داده است هدفش اینست که با محبوس شدن ما تبلیغات شدیدی علیه امپریالیسم رواج دهد و رژه لشکرهای چینی در جامعه سرمایه‌داری اثر بسیار کوبنده‌ای خواهد داشت. البته ناگفته نماند که من هم خود همه این حرف‌ها را باور کردم و حتی بگوش خود شنیدم که بعضی از رفقا میگفتند ما افتخار نداشتیم که اعدام شویم و تمثال و نام ما در جهان پخش شود. هرگز در باره صحت و سقم اینگونه اخبار نمی‌اندیشیدیم. یعنی ما عادت نداشتیم فکر کنیم چون تربیت ما در سازمان آنچنان بود.

یکروز شایع کردند که چین میخواهد فرمز را بگیرد و ما چندین روز و شب در سلول خود در باره این مسئله فکر کردیم. بیاد دارم، نمیدانم برای چه کاری به اطاق افسر نگهبان رفته بودم و هنگام برگشت از بند سوم عبور میکردم. در آنجا عده‌ای از زندانیها که دادگاهشان تمام شده بود در حیاط نشسته بودند. من از این موقع استفاده کردم و خواستم از آنها کسب خبر کنم. البته من هنوز در زندان انفرادی بودم، یعنی بدادگاه نرفته بودم. با عجله از چند قدمی داد زدم: رفقا! کار فرمز تمام شد یا نه؟ من این سوال را صمیمانه و جدی کردم، چون از چند روز قبل در باره این موضوع که گویا در زندان چهارده نفری بودیم بحث داشتیم. خوب بخاطر دارم، سرگرد پهلوان جواب داد:

"رفیق بفکر فرمز نباش، فتح فرمز گره‌ای از کار من و تو نمی‌گشاید".  
من از جواب او ناراحت شدم و از این نحوه جواب خوشم نیامد.



در مباحثات که در باره مسئله فرمز پیش آمد عده‌ای می‌گفتند چینی‌ها "عمدا" نمی‌خواهد فرمز را بگیرد و هدفش اینست که با اصطلاح استخوانی لای زخم داشته باشد. چینی می‌خواهد با این بی‌اعتنائی به فرمز نقشه‌های مهمتری را بعداً اجرا کند. این برای اغفال دشمن است. مگر نه اینست که در بازی شطرنج اتفاق می‌افتد شطرنج باز ماهر در مسیر پیشروی خود سوارهایی را تعمداً از دست می‌دهد!

البته امروز وقتی که طرح مسائل زندان را بیاد می‌آوریم هم برای خودمان و هم برای خواننده‌ای دیگر جنبه مسخره‌ای را نشان می‌دهد ولی حقیقت اینست که سطح شعور ما در آن زمان همین بود. ما برآستی بدان شایعات اهمیت می‌دادیم و آنها را باور می‌کردیم. گاهی اتفاق می‌افتاد که شایعه براهکنان اخبار دروغ، خود نیز با شنیدن مکرر آن خبرها بدانها باور پیدا می‌کردند.

یونسی می‌گفت وکیلی در آخرین لحظات قبل از اعدام بدو گفته است که خوشحالم چیزهای زیادی را ناگفته گذاشتم. البته بعقیده یونسی منظور وکیلی سازمان درجه دارها بوده است. این گفته وکیلی بحث‌های شدیدی را برانگیخت. ما تصور می‌کردیم که تعداد درجه دارهای وابسته به سازمان نظامی به چند هزار میرسد و حتی پیش‌بینی می‌کردیم که بقایای سازمان نظامی که دستگیر نشده بودند یا فرار کرده بودند با سازمان درجه دارها با استفاده از امکانات وسیع حزب توده بتوانند کودتا کنند و ما را از زندان نجات دهند.

ولی ما بقدری ساده بودیم و بقدری دستخوش رهبری غلط واقع شده بودیم که هرگز در باره مسائل بطور واقعی و عینی نمی‌اندیشیدیم. ما

خیال میکردیم تعداد سازمان درجه داران حداقل به دوهزار نفر میرسد و حال آنکه بعدها معلوم شد چنین نبوده است. فقط تعدادی از درجه داران نیروی هوایی و دریایی با سازمان ما ارتباط داشتند و شمارشان نیز خیلی کم بود. معذالک در آن شرایط دشوار زندان، اشاعه اخبار دروغ ما را در حدودی امیدوار میساخت و یک نیروی روحی به ما میداد که بی فایده هم نبود.

با اینکه اعتقاد ما به رهبری حزب سست شده بود اما باور به شوروی و چین هنوز وجود داشت. یادم می آید که یکروز در باره مسئله آزادی در شوروی صحبت میکردیم. یکی از بچه ها گفت چرا شورویها برای سفر به کشورشان روادید نمیدهند و دیوار آهنی کشیده اند؟ ارحامی پاسخ داد که درست است که دیوار آهنی کشیده اند اما قفلش در ایرانست نه در شوروی!

## دربار قدیمی یا پیشکوت

سرهنگ نوری با شادروان بهزاد دوستی کهن داشت. آنها از دبیرستان همکلاس بودند. یکروز در زندان با هم صحبت میکردیم و من از آنها پرسیدم: "شما از چه تاریخی وارد حزب شده اید و از کی یکدیگر را میشناسید".

بهزاد خنده اش گرفت و گفت:

"رفیق عباسی من و نوری از یاران دبیرستانی هستیم"

سپس به شرح زیر برایم تعریف کرد :

"در سال تحصیلی ۱۹-۱۳۱۸ حسن نظری و نوری و روستازاد و من در کلاس ششم دبیرستان نظام کرمانشاه بودیم. از ما چهار نفر همین نوری و حسن نظری افکار چپ و کمونیستی داشتند ولی من و روستازاد از مدافعان عقاید فاشیستی بودیم".

در اینموقع نوری حرف او را قطع کرد و گفت :

"البته نه من و نه حسن چیزی از کمونیسم میدانستیم و نه روستازاد و بهزاد چیزی از فاشیسم میدانستند. اینها همه از غلیانهای احساسهای جوانی بود".

بعد بهزاد گفت :

"نوری هیچ بخاطر داری ما چقدر شبها تا دیروقت بحث میکردیم ! در آن ایام ساعت ده شب شیپور خاموشی میزدند ولی ما غالباً تا ساعت دو یا سه نیمه شب بمباحثه میپرداختیم.

یکشب مثل شبهای دیگر به بحث نشسته بودیم. در آنشب گفتگوی ما خیلی پر حرارت بود. روستازاد شعار هم میداد و از اینکه المان و ای——ران از یک نژاد هستند فخر میکرد و حسن و نوری را نیز بیاد مسخره میگرفت و میگفت شماها خجالت نمیکشید که میخواهید سرنوشت مملکت را بدست یکعده عمله بدهید. البته حسن و نوری هم غلاف نمیکردند و میگفتند بالاخره پیروزی با ماست.

حوالی ساعت ۳ بعد از نیمه شب در بحث خسته شده بودیم. دهانهای ما دیگر از گفتگو خشک شده بود. بالاخره وقتی که پس از پایان بحث بقصد رفتن به خوابگاه خارج شدیم، دیدیم کنار در اطاق یک چهارپایه

گذاشته شده و تعداد زیادی ته سیگار نیز آنجا ریخته . چون بسیار خسته بودیم زیاد کنجکاو نگردیم و رفتیم و خوابیدیم .

بامدادان بهنگام مراسم صبحگاهی سرهنگ خیری رئیس دبیرستان ————— چهار نفر را احضار کرد . اینجا بود که متوجه شدیم علت وجودی آن چهار پایه و آن ته سیگارها چه بوده . ولی با کمال تعجب سرهنگ خیری پس از چندین پرخاش حسن نظری و همین آقا نوری را مرخص کرد و ————— روستازاد و مرا آورد جلوی صف و به هرکدام از ما چند صربه شلاق زد ، نمیدانم بیست یا بیست و پنج صربه."

بعدها معلوم شد که این آقای سرهنگ خیری در پطرزبورگ تحصیل کرده و تمایلات چپی هم میداشته است . البته نوری به بهزاد گفت :

"بخاطر داری یکروز در خوابگاه سال ششم تو از هیتلر تقلید میکردی و خیری از پشت پنجره دید ؟"

بهزاد گفت :

"آری همانروز هم ده صربه شلاق خوردم."

بهزاد افزود :

"من در واقع از فاشیسم به کمونیسم آمده‌ام."

و داستان زیر را نیز در توضیح این تحول برایم بیان کرد :

"در آغاز جوانی کتابی در باره شاهان ایران نوشتم و در آن از نژاد و نیاکان خود ستایشها کرده بودم . رویهمرفته کتاب بدی نبود و شایسته اگر بعدها روی آن کار کرده بودم چیز خوبی از آب در می‌آمد . آن کتاب را به حسن دادم تا بخواند و نظرش را در باره آن بمن بگوید . حسن بعد از چند روز کتاب مرا پس داد و گفت چیز خوبی است و ضمناً" کتاب

بیانیه حزب کمونیست را بمن داد و گفت قبل از چاپ کتاب خودت بد نیست این کتاب را یکبار بخوانی. من آن کتاب را گرفتم و خواندم. آنچنان تاثیری از خواندن آن کتاب در خود احساس کردم که حاصل دو سال زحمت یعنی نوشته‌های خود را پاره کردم و ریختم دور".

## شاهسار و مراجعه خانواده مابیه قم

یکروز خبر رسید که گروهی از همسران افسران زندانی به قم رفته و از یکی از آیت‌الله‌ها تقاضای ملاقات کرده‌اند و استدعا نموده‌اند که نزد شاه وساطت کند.

شاهسار در اینمورد با من صحبت کرد. او بسیار از این حادثه عصبانی بود و حتی فحش میداد. میگفت :

"این رهبران حزب مغز خر خورده‌اند. اینها تا چه پایه میبایستی احمق باشند که امید داشته باشند که یک آخوند بروند نزد شاه و از یک گروه متهم به داشتن مرام کمونیستی تقاضای بخشش کنند. ملاها و غالب سادات دشمنان ملت هستند. سادات که خود را طلبکار ملت میدانند و چون از رحم دختر پیغمبر سقط شده‌اند متوقعند که

هزینه آنها را جامعه برایگان تامین کند. ملاها که خود را مالک الرقاب میدانند، اینها خون مردم را میخورند. خواهید دید که این آیت‌الله عظمی به آنها محل سگ هم نخواهد گذاشت و این خانواده‌ها را باخفت و خواری خواهد راند. این آخوندها بهترین عوامل اجرای سیاست انگلیسها هستند، و بالاخره روزی در اثر بی‌لیاقتی دولتهای ما به حکومت خواهند رسید. مگر نه ایست که مصدق کاشانی را رئیس مجلس شورای ملی کرد. اینکار را برای رضایت خاطر اخوان المسلمین کرد و دیدیم همانها بودند که رژیم را از آنچنان نابود کردند. همین مصدق هم است اجرای منویات ملاها شد."

شاهسار ادامه داد :

"رضا شاه که فرزند حلق بود و جامعه را نیک میشناخت پی به ماهیت این قشر جامعه برده بود و تا حدودی توانست به آنها افسار زند. معذالک موفق نشد و نتوانست دست این عناصر را از تجاوز به مردم کوتاه کند. رضا شاه اگر میتوانست همه آخوندها را میکشت چون فهیده بود که این آخوندها چون زالو هستند و رمق این ملت را خواهند کشید."

شاهسار میگفت :

"اگر دولتی بخواهد راه ترقی برای مملکت باز کند، نخستین اقدام او از بین بردن این گروه دستار بسر است و اینکار را بایستی با قهر و استبداد کرد و حتی تا پنجهزار از آنها را بدیار عدم بفرستد. رفتن خانواده‌ها به قم چیزی بجز خفت ببار نخواهد آورد جز اینکه آب‌روی سازمان ما و اندیشه‌های انسانی و میهنی ما در نظر مردم از بین برود."

## سازمان فمیری و حزب توده

دیدگاه سرهنگ فضل‌اللهی درباره پیدایش حزب توده و سازمان فمیری در دوره جنگ دوم جهانی:

حزب توده ایران در پانزده سال ۱۳۲۰ پس از اشغال ایران توسط نیروهای شوروی و انگلستان به رهبری سایمان میرزا اسکندری و شرکت افرادی که در دوره دیکتاتوری رضا شاه مدّرتان افتاده بودند تشکیل میشود. هدف این حزب در برنامه‌اش که یک سال بعد انتشار می‌یابد روشن می‌گردد است:

مبارزه با خانها - تقسیم زمین بین دهقانان - تشکیل اتحادیه‌های کارگری - تضمین هشت ساعت کار روزانه - تعطیلات هفتگی و سالانه - آزادی بیان عقیده و تشکیل - سازمانها و اجتماعات - مهمترین محتوای برنامه حزب را تشکیل میداد.

در این برنامه موضوع حاکمیت هنوز مطرح نشده بود. تشکیل حزب میانیستی به اتحاد تمام نیروهای ضدفاشیستی کمک نموده و در رساندن مهمات و مواد ضروری به اتحاد جماهیر شوروی کمک نماید. به همین علت، در این

دوره، حزب بیشتر جنبه ضدفاشیستی داشته و هنوز سخنی از ایدئولوژی مارکسیستی لنینیستی در میان نبود. وظیفه حزب این بود که کارگران، زنان، جوانان و روشنفکران را به وظایف اجتماعی خود آشنا نموده و جهات صنفی آنها را به میان آورد. در چنین شرایطی اشغال ایران، ضربه خردکننده‌ای به افسران به ویژه افسران جوان بود که نتوانسته بودند بر اثر اوضاع جهانی وظایف خود را در دفاع از کشور انجام دهند.

در همین دوره بود که عده‌ای از افسران به فکر تشکیل سازمانهای مخفی افتادند در بین افسرانی که به این فکر دامن میزدند برخی بودند که خود عضو سازمانهای مخفی و یا طرفدار کمونیسم دوران رضا شاه بودند، از آنجمله سرهنگ عبدالرضا اثر - سرگرد سیامک - سرگرد اسکندانی.

از آنجا که تنها سازمان مترقی و متشکل در آن زمان، حزب توده ایران بود لذا بیشتر افسران با سازمانهای مخفی که تشکیل میدادند با حزب تماس میگرفتند تا نظرات آن را نسبت به فعالیتهای پنهانی افسران جویا شوند.

رهبری حزب در آن موقع هیچگونه نظری در مورد فعالیتهای مخفی افسران و احتمالات عملیات مسلحانه آنها نمیتوانست اظهار نماید، زیرا حزب در درجه اول به گسترش و استحکام سازمانی در سراسر ایران میپرداخت تا بتواند زمینه را برای انتخابات آینده مجلس فراهم سازد.

افسرانی که در سازمانهای گوناگون ارتش به تشکیل حوزه‌های مخفی پرداخته بودند در سالهای اول و دوم هیچگونه تماس با یکدیگر نداشتند. هر چند که می دانستند رفقای همفکر آنها نیز سازمانهای دریکانهای دیگر ارتش به وجود آورده اند.

نخستین سازمان دهندگان و رابطهای سازمانهای افسری با کمیته مرکزی حزب



توده ایران عبارتند از: سرهنگ آذر - سیامک - اسکندانی - ابوالحسن - رحمانی - محمدآگاهی و حسن نظری .

از جانب کمیته مرکزی ابتدا اردشیر آوانسیان با افسران تماس داشت و پس از بازگشت کادش از کوبه‌ای مبارزه انتخاباتی، او با تباط با افسران به عهده گرفت و سازمان افسری از سال ۱۳۲۲ توانسته بود از دسته‌های فنی و حتی احتیاط و کارخانه‌های فنی عده‌ای را در سازمانهای پنهانی جلب نماید. با نزدیک شدن شکست آلمان گرایش افسران و درجه‌داران به سازمانهای مخفی مسلح به اوج خود رسید، در این دوران اردشیر و حذارتش عده‌ای بعنوان هسته مرکزی سازمانهای مسلح تشکیل و معین میشدند. در میان آنها کسی که یکدیگر را میشناختند و با هم در مسائل سازمان مخفی و عملیات مسلح اظهار نظر میکردند عبارت بودند از:

آذر - سیامک - اسکندانی - رحمانی - آگاهی - روزبه - نظری - بهرام دانش - عباس شفاشی - یوسف مرتضوی - موسوی - اینها هسته اولیه و اصلی سازمان افسری دوره اول بودند.

پایانی سازمان افسری سازمانهای درجه‌داران و افسران احتیاط نیز تشکیل گردید. از سال ۱۳۲۳ انجمن سازمان درجه‌داران نیروی هوایی توسط حسن نظری تشکیل گردید. در سال ۱۳۲۳ عده‌ای زیاد از درجه‌داران فنی و مونتاژ هواپیما را به خود جلب کرد، در دانشکده افسری سیر آذر، خسرو روزبه و احمد شفاشی، احمد علی رضوی اعتماد فعالیت داشتند.

سازمان افسران در تابستان ۱۳۲۳ در کانون مهندسین بالائی، ستوران لقانطه میدان بهارستان توسط مهندس روحانی، مهندس حسین نظری و با مشارکت سازمان افسری به نمایندگی حسن نظری تشکیل گردید که با کیا نوری عضو

کمیسیون تفتیش یکی از معاونین روستا ارتباط داشتند.

با پایان یافتن جنگ نخستین اندیشه تغییر رژیم در بین سا زمان افسری به میان آمد و این مسئله در جلسات حوزه‌ها مطرح میشد که باعث بیم و وحشت رهبران حزب توده میگردد. مثلاً اردشیر آوانسیان و کامبخش که به مجلس رفته بودند با احتیاط بدین فکر مینگریستند. در این زمینه سرگرد اسکندانی روحیه انقلابی و عملی از خود نشان میداد. اسکندانی در فرانسه با افکار کمونیستی آشنا شده بود و به مارکسیسم و اصول آن شناخت داشت و خود افسری مبارز و نترس بود. اسکندانی در حالی که دستگاه رهبری حزب بی تصمیم و سرگردان بود به انقلاب مسلحانه معتقد بود. او معتقد بود که سا زمان نظامی باید انقلاب را آغاز کند و حزب را به دنبال خود بکشانند. اسکندانی در آن شرایط معتقد نبود که سا زمان نظامی باید صبر کند تا طبقه کارگر با رهبری آن رهبران کم تجربه کاری انجام دهد. او در آن شرایط سا زمان نظامی را قشری میدانست که لیاقت انقلاب را ندارد و معتقد بود طبقه کارگر که فاقد یک دستگاه رهبری لایق است از سا زمان افسری پیروی خواهد کرد. اسکندانی بدین عقیده پای بند بود و در عمل نیز آنرا اجرا کرد.

سرانجام این افسر برای بعمل در آوردن نیت سیاسی خود ۱۹ تان از افسران و ۶ سرباز لشکر مشهد را با خود هم عقیده کرده بود که از او پیروی کردند و با سا زمانی منضبط بسوی ترکمن صحرا حرکت کردند تا در آنجا پایگاهی برای عملیات خود بوجود آورند.

عمل سرگرد اسکندانی و رفقایش تا رسیدن به گنبد قابوس موفقیت آمیز بود ولی در آنجا دچار اشتباهی شد و با رهبران حزب توده مانند کامبخش و قاسمی دبیر کمیته ایالتی گرگان تماس مجدد گرفت. ارتش شوروی نیز که غافلگیر شده بود

در راه اعمال نظریات انقلابیشان نقش منفی بازی کرد و حتی نتوانست از عملیات جنایتکارانه ژاندارمها جلوگیری بعمل آورد و در نتیجه اسکندانی و گروهش که به گفته‌های رئیس دژبانی ارتش شوروی باور کرده بود، از وسط شهر عبور نموده و یکباره مواجه با آتش دوپست ژاندارم گردیده و با شکست کامل مواجه شد. هفت تن افسر و سرباز در این ماجرا کشته شدند. این ماجرا در گنبد قابوس اتفاق افتاد.

اسکندانی پیش از حرکت بسوی صحرای ترکمن ا خراسان توسط دانش بسا کامبخش تماس گرفته بود و کامبخش از نقشه آنها اطلاع داشت ولی با اجرای این برنامه در منطقه اشغالی شورویها موافق نبود و این موضوع را هم اصلاً در کمیته مرکزی مطرح ساخت ولی بدیهی است کامبخش نقشه اسکندانی را به اطلاع شورویها رسانده بود.

در اینجا باید متذکر شد که برنامه اسکندانی در آن منطقه با نقشه‌های اتی شورویها هماهنگ نبود. شورویها هرگز نمیتوانستند از یک گروه کوچک مسلح پیروی و حمایت کنند. بعدها آشکار شد که در آن روزها برنامه مهمتری را طرح میکردند و آن برنامه‌ای بود که میبایست بوسیله نیروهای متشکل توسط حزب توده در بخشی از ایران اجرا شود، یعنی در آذربایجان.

به همین دلیل بود که نمایندگان سیاسی ارتش شوروی به دولت ایران اطمینان دادند که هیچگونه ارتباطی با نیروهای مسلح تحت فرماندهی سرگرد اسکندانی نداشته و نخواهند داشت و همین امر به دولت ایران امکان داد تا به عملیات نظامی علیه گروه اسکندانی دست زند.

در نتیجه افسرانی که به دستور دولت از تهران برای اجرای عملیات علیه گروه اسکندانی به گنبد رفته بودند با خیال راحت و اطمینان از عدم دخالت شوروی

ها، ماموریت خود را بطور غافلگیرانه در شهر گنبد به کمک گروهان ژاندارمری آنجا انجام دادند و فاتحانه به تهران بازگشتند و جوایز و درجاتی نیز دریافت کردند.

دریندر شاه تصادفا مرتضوی ونظری در رستورانی با چندتن از آن افسران مامور از آنجمله ستوان حسینی نامی بر میخورند و آنها که از وضع نظری و مرتضوی بی خبر بودند داستان پیروزیهای خود را بر اسکندانی با آب و تاب شرح میدهند و حتی با خوشحالی گفته بودند به محض رسیدن به تهران نشان و درجه و جایزه نقدی خواهند گرفت و گرفتند.

ستاد ارتش ایران پیش از قیام افسران خراسان تا حدودی از وجود یکسک سازمان مخفی افسری در ارتش اطلاع حاصل کرده بود و کوشید تا با دستور محرمانه‌ای رهبران سازمان افسری را بازداشت نماید. به دستور ارفع رئیس ستاد ارتش وقت سیاه‌چهل نفر از افسران فعال تهیه و به یکانهای آنها داده شد تا افراد نامبرده را بازداشت نمایند. آن افسرانی که از طریق رفقای ارتشی خود در ستاد ارتش از این موضوع با خبر شدند بلافاصله مخفی شدند و به سسوی ترکمن صحرا حرکت نمودند ولی عده‌ای که بیخبر ماندند غافلگیر و دستگیر شدند. آنها را به دژبان بردند، این عده همانهایی بودند که چندماه بعد به کرمان تبعید گردیدند.

در مردادماه و شهریورماه ۱۳۲۴ افسران فراری از تهران به کمک حزب توده به طرف مازندران و گریگان حرکت نمودند تا در آنجا در اختیار شورویها قرار داده شوند. از پراکنده شدن افسران انقلابی خراسان و فرار عده‌ای از افسران ارتش نتیجه‌ای نیز حاصل شد. شورویها توانستند به کمک همین عده نخستین سازمان های چریک فدائی را در آذربایجان ایران پایه گذاری کنند و زمینه را برای

ایجاد یک حکومت دمکراتیک در آن سامان فراهم آورند.

افسرانی که توسط کمیته مرکزی به یکانهای ارتش شوروی معرفی شدند بتدریج با کامیونهای ارتش شوروی از مرز آستارا گذشته و به حومه باکو - شویلان انتقال یافتند و در آنجا در یکی از کودکانهای شبانه روزی نگهداری شدند. ایستادن افسران عبارت بودند از:

۱- عبدالرضا آذر سرهنگ پیاده و نقشه بردار، افسر دانشکده افسری

۲- ابوالقاسم عظیمی سرهنگ پیاده

۳- عابدین نوائی سرهنگ دوم مالی پیاده

۴- محمد آگاهی سروان هوایی

۵- سیدیوسف مرتضوی سروان پیاده، افسر دانشکده افسری و ستاد

۶- محمد قاضی اسداللهی سروان پیاده، افسر دانشکده افسری

۷- حسن قاسمی سروان پیاده

۸- هوشنگ طغرائی سروان مهندس مخابرات، دانشکده افسری

۹- عبدالحسین آگاهی ستوان یکم مهندس مخابرات

۱۰- بهمن قهرمان ستوان یکم مهندس مخابرات

۱۱- حسین سلیمی ستوان یکم مهندس مخابرات

۱۲- هدایت الله خاتمی سرگرد پیاده، افسر دانشکده افسری

۱۳- مجید مشهور ستوان یکم توپخانه و هوایی

۱۴- شاپور وطنپور ستوان یکم توپخانه

۱۵- محمدپور هرمزان ستوان یکم توپخانه

۱۶- مراد رزم آور سروان توپخانه

۱۷- حسین غفاری ستوان یکم مالی پیاده

۱۸- قمصریان ستوان یکم پیاده

۱۹- حبیب الله فروغیان ستوان یکم توپخانه تانک

۲۰- حسن نظری ستوان یکم هوایی افسردانشکده افسری

۲۱- سید تقی موسوی فشنگچی ستوان یکم هوایی

۲۲- نصرالله پزشکیان سروان پیاده

۲۳- رضا قاضی اسداللهی، دامپزشک ارتش - سوار

۲۴- احمد سفاسی، سرگرد- توپخانه دانشکده افسری

۲۵- رصدی سرگرد توپخانه، دانشکده افسری

با تشکیل فرقه دمکرات آذربایجان در شهریور ۱۳۲۴ و روشن شدن برنامه

های آنها، اتحاد شوروی تصمیم گرفت تا عده‌ای از افسران را برای تشکیل سازمان

های چریکی به آذربایجان گسیل دارد. این افسران عبارت بودند از:

ادب - عظیمی - مرتضوی - آگاهی - نظری - موسوی - قاضی اسداللهی که همه

مخفیانه به تبریز وارد شدند و در منزل یکی از افسران ارشد شوروی مسکن گزیدند

مهرماه ۱۳۲۴، به این عده هفت نفری سرهنگ دوم محسن میلانیا که به

وسیله شورویها از تهران فرار داده شده بود می پیوندند.

محسن میلانیا جزو سازمان افسری نبود و خود مستقل با سازمانهای شوروی

ارتباط داشت و از طرف ستاد ارتش به اتهام عامل شوروی بازداشت شده بود.

از افسران نامبرده مرتضوی و نظری به میانه و زنجان فرستاده شدند تا به کمک

سلاحهایی که شورویها در اختیار آنها گذاشته بودند دسته‌های چریک را که به

منظور خلع سلاح ژاندارمری و یگانهای ارتشی میبایست وظیفه خود را در آینده

نزدیکی انجام دهند تشکیل دهند.

آذروموسوی اطراف تبریز رضائیه

قاضی اسداللهی و میلانیان اردبیل و سراب

عظیمی در مراغه

محمد آگاهی که در اتحاد شوروی تحصیل کرده بود و زبان روسی را خوب می‌دانست در تبریز مانند روابط سازمانهای شوروی بود.

آنها موظف بودند که با کمک سازمانهای محلی فرقه افراد شایسته را برای آموزش نیروهای چریکی آماده سازند. آنها با در دست داشتن تفنگهای برنوس مسلسل های سبک و سنگین به آموزش فنی و جنگی چریکها پرداختند.

همین چریکهای تربیت شده و سرله افسران نامبرده بودند که در آذرماه ۱۳۲۴ به خلع سلاح پایگاههای ژاندارمری و یگانهای کوچک ارتش در آذربایجان پرداختند و راه را برای خلع سلاح کامل ارتش در نیمه دوم آذرماه همان سال ۱۳۲۴ فراهم ساختند.

فشار و همت چریکها از یک سو و جلوگیری شورویها از ورود نیروهای کمک به آذربایجان از سوی دیگر منجر به سقوط پادگانهای ارتش ایران در تبریز و اردبیل شد و روز ۲۱ آذر بعنوان روز پیروزی دمکراتها بحساب آورده شد.

البته لشگر رضائیه به فرماندهی زنگنه چند روزی بیشتر مقاومت کرد ولی بالاخره تسلیم شد و تمام تجهیزات ارتش ایران در آذربایجان بدست دمکراتها افتاد بهنگام محاصره لشگر تبریز، حسن نظری به تبریز فراخوانده شد و پس از خلع سلاح لشکر تمام تجهیزات و مهمات آنها در اختیار گرفت. از تجهیزات همین لشکر و یگانهای دیگر بود که نیازهای ملی دمکراتها، دانشکده افسری و گسترش چریکهای فدائی تامین شد. ( تحت فرماندهی رفیق حسن نظری )

با سقوط پادگانهای نظامی ایران در آذربایجان و تشکیل یگانهای جدید - احتیاج به افسران جدید محسوس گردید. لذا در بین گروه افسران فراری از باکو عده‌ای در دیماه ۱۳۲۴ به تبریز وارد شدند. بدیهی است کسانی که بیشتر مورد اعتماد بودند.

افسران مجتمع در شولان، حومه باکو بتدریج تا اردیبهشت ۱۳۲۵ وارد ایران شده و به صفوف ارتش ملی آذربایجان پیوستند. پایای این افسران عده‌ای دیگر نیز از افسران و گروهیان ارتش و دانشجویان دانشکده افسری با توصیه و کمک رهبری حزب توده و یا خودسرانه و همچنین بخاطر آذربایجانی بودنشان به سوی آذربایجان حرکت کرده داخل صفوف واحدهای نظامی دمکراتها شدند. در بین اینان عده بیشماری از افسران که در تابستان ۱۳۲۴ به دستور ارفع به کرمان تبعید شده بودند، نیز دیده میشدند مانند: ابوالحسن رحمانی - عنایت رضا و غیره.

بعلاوه چند نفر از افسرانی که در واقعه گنبد زخمی و دستگیر شده بودند پس از فرار از زندان دربان به آذربایجان رفتند مانند شریفی - احسانی - دانش . چند نفر از افسران و درجه داران و هنرآموزان نیروی هوایی نیز با هواپیمای ارتش ایران به آذربایجان فرار کردند مانند مرتضی زربخت - علی جسودی زربینه و سیف الدینی. زربخت وجودی هواپیماهای خود را سالم به آذربایجان رساندند. زربینه بزمین خور دوجان در برد. سیفی هنرآموز آموزشگاه با شگاه خلیفانی ملی تهران بود که در حین پرواز از زنجان با توده‌های برف تصادف کرد و پروانه هواپیمای او شکست و پس از آوردن پروانه جدید از تهران و نصب آن هواپیما به نیروی هوایی دمکراتها تحویل گردید.

از آنجائی که این هواپیما پس از تصادف از نظر فنی با زرسی کامل نشده بود



در تابستان سال ۱۳۲۵ موقعی که علی حق پرست خلبان نیروی هوا — سی دمکراتها خواننده چهارده ساله آن در بایجانی را با خود در آسمان تبریز پرواز می داد و به آکروپاسی مشغول بود سقوط کرد و هر دو کشته شدند.

با یاد خاطرنشان ساخت که در سالهای چریکی و ارتشی و شهریانی افسران سیاسی نیز بعنوان همکار فرماندهی یکانها از طرف فرقه معین میشدند. اکثر این افراد از مهاجرین بودند که در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ از اتحاد شوروی به ایران رانده شده بودند و در دوره جنگ با یکانهای نظامی و اطلاعاتی همکاری میکردند. در بین آنها افرادی نیز بودند که دوره نظام جباری را در ارتش شوروی دیده و حتی بعضی از آنها درجدا افسری نیز داشتند.

درجات نظامی این افراد با مصلحت افسران اطلاعاتی شوروی که در دربارهای شهرهای محلی نقش اساسی داشتند، تعیین میشد.

## نویدی و گفتار فیلسوفانه

مشکل بزرگی که در نحوه برخورد ما با مسئله کمونیسم وجود داشت مسئله طبقاتی بود یعنی جامعه سوسیالیستی بدان سان که ما در حوزه‌ها بحث کرده بودیم و بنا بر تئوریهای بنیانگذاران این فلسفه اجتماعی — میبایستی بوسیله طبقه کارگر پی ریزی شود و آنچنان کارگری بود که مورد

نظر مارکس و مارکسست‌ها می‌باشد؛ آنچنان کارگری که بنام پرولتر بوسیله سرمایه‌داری استثمار می‌شود.

ولی سازمان افسری ما از نظر طبقاتی می‌توان گفت ارتباطی مستقیم با این طبقه اجتماعی یعنی پرولتاریا نداشت. این مسئله خود برای ما تاریک بود که آیا اساساً "پرولتاریای صنعتی و انقلابی در ایران بشکل یک طبقه وجود داشت یا نه؟ بهر حال درست است که ما از اوضاع مملکت سخت ناراضی بودیم و درست است که تحمل و رویت زندگی دشوار مستمندان برای ما دشوار بود و درست است که برای نجات دادن ملت ایران از آن وضع رقت‌بار، تحول و یا انقلابی ضرور بود ولی در باره اینکه آن انقلاب چگونه باشد، ما اندیشه روشنی نداشتیم و هم بدلیل عدم شناخت مسائل اجتماعی ایران و هم بدلیل شناسائی بسیار ناقصی از آنچه که امروز بنام مارکسیسم شناخته شده است در جلوی چشم خود راهی بجز سوسیالیسم نمی‌دیدیم و آنرا نیز دنبال کردیم.

در شرایط عادی که خطرات خط‌مشی سیاسی منتخبه ما برایمان در درسر وجود نمی‌آورد، کمتر به تجزیه و تحلیل می‌پرداختیم. تنفر ما روز بروز از سیستم اجتماعی بیشتر میشد و جذب و گرایش ما به راهی که برگزیده بودیم نیز بیشتر می‌گردید.

ولی در زندان مسئله کم‌کم روبروشنی می‌رفت. نخست فشار زندگی زندان، ما را وادار به اندیشه می‌کرد. دوم برای کشف قضایا خواه ناخواه بحث‌های مطولی انجام می‌گرفت، بحث‌هایی که غالباً "مسائل جدی" را برایمان مطرح می‌ساخت. بدیهی است در باره این مباحثات در همین کتاب نسبتاً به تفصیل نوشته شده است.

یکروز تابستانی که هوا گرم بود، بعد از نهار، رفقای بند یک همه به استراحت پرداخته بودند. گروهی در داخل سلول و عده ای هم در کریدور بودند. من در کریدور روی یک پتو دراز کشیده بودم و مشغول خواندن یک کتاب بودم. رفیق نویدی کسمائی در کریدور قدم میزد و هر وقت به سلول افخمی و حدیدی میرسید قدمهای خود را آهسته میکرد و چند جمله ای را که بزیبایی ساخته و پرداخته بود تکرار میکرد، منتهی در مقابل سلول افخمی صدای خود را بلندتر میکرد. اگر خواننده میخواهد بداند چسرا صدای خود را در آنجا بلندتر میکرد کمی تامل کند. وقتیکه گفت: — بار او را بازگو کردم خود متوجه خواهد شد. فقط اینرا بعنوان مقدمه بگویم که سلول افخمی سلول نادمها بود و شایع بود که رفقای این سلول — مقامات زندان نیز سروسری داشتند. مثلاً "خبر چینی و غیره. اکنون کلمات فیلسوفانه رفیق نویدی کسمائی را برایتان مینویسم :

"به من چه مربوط که طبقه کارگر نون نداره، من نه خودم کارگرم، نه پدرم. من دارم مهندس می شم، هزارتا کارگر باید زیر دست من کار کنند، چشمشون کور پاشن برن خودشون حقشون بگیرن. چه حقی از من زایل شده است؟ چه کسی منو استعمار میکنه؟ من که هنوز چیزی تولید نکردم؟ من دانشجوی دانشکده هستم. تازه تا حالا هیچ کارگری بمن ماموریت نداده است تا از حقش دفاع کنم. اساساً ما روشنفکران نظامیان حرف حسابمون چیه؟ ما به هدف خودمون رساییم یا که داریم میرسیم. کار داریم، پول داریم، زندگی داریم. چی چی می خواهیم دیگه؟ خدا را شکر ماها تو زندگی موفق هستیم و چیزی هم کم نداریم. این روسای حزب توده که ما را آلت دست خودشون کردند حرف حسابشون چیه؟

اونا هم که زندگیشون خوبه . یا استادن یا مهندس و ملاک، کدوماشون کارگرند ؟ خدا را شکر که همه چیز رو شد و بالاخره فهمیدیم که افسار ما بدست کیه‌ها بوده . این رهبرها که سنگ منافع توده‌های زحمتکش را به سینه می‌زنن همشون چا خان می‌گن. برای خودشون دگونی درست کردن و برای رونقش احتیاج به چند تا هالو و ساده لوح از قبیل نویدی ( و از دورنگاه بمن کرد ) این عباسی دارن ."

بعد نتیجه گرفت :

"حزب کارگر به حمایت این شارلاتانها احتیاج نداره و اگر روزی پرولتاریائی توی این مملکت پیدا شد، خودش قیام میکنه و حقوق خودشو میگیره".

البته رفیق نویدی عرایض خود را به اطاق افخمی و ماها که در توی کریدور خوابیده بودیم رساند و یکی از رفقا از دور صدا زد و گفت :  
"اهای نویدی اینقدر زر نزن اگر فکر میکنی با این گفته‌های خودت میتوانی زودتر از زندان رها شوی کور خوانده‌ای".

و دو سه نفر از رفقا که عارفانسه در پاره "فلسفه" رفیق نویدی فکر میکردند خندیدند.



## بحث

پدیده بسیار غم انگیزی که در روحیه ما زندانی ما بعد از اتمام دادگاهها موجب ناراحتی و شرمساری غالب افسران شده بود، تحمل رفتار خفت بار ماموران و شنیدن دشنامها و بردهای در برابر ایذا و آزارهای جسمانی و روحی بود. بالاخره میبایستی این روش خفت و خواری بنحوی ترمیم شود و مخصوصاً این موضوع بود که طرح مسائل فنی را برانگیخت. سؤالات مختلفی پیاپی مطرح میشد. این سؤالات در روزهای نخست خیلی خفولانه و محتاطانه تر بود. نهایتاً آنکه در آن نخستین روزها علناً حزب توده را خائن معرفی میکرد. انگشت شمار بودند. خوب بخاطر دارم یکروز سرگرد شهیدی زند ما من در باره نادمهای خائن حرف میزد و مسئله میدی مطرح شد.

خیدی جوانی بود بلند قامت و یکایک برآزنده. چهره‌ای غالباً متبسم داشت. بسیار خوش اخلاق و مودب. بسیار کتاب خوان بود. او دانشجوی فنی وزارت دانشکده پزشکی بود. علاقه به مطالعه تخصصی خود اطلاعات فراوانی هم داشت. استدلال منطقی صورت عام داشت. که بدان اشاره شده و بار خلاصه میشود: "ما افسار خود را گیسفند و از بندهای گروهی

شیاد سپردیم و ما را همچنان چون گله به گرگها تحویل دادند. بـمـا گفتند در بازپرسی و دادگاه عضویت را انکار کنید، بگوئید با رژیم فاسد سلطنت که علیه آن می‌رزمیدیم و حکومت مشروطه وفاداری ابراز میداریم و بگوئید که ما را اشتباهاً گرفته‌اند، ما سوء تفاهمی هستیم. خوب ما همه این دستورهای احمقانه را اجرا کردیم، کتک خوردیم، فحش شنیدیم، خفت تحمل کردیم و عاجز آمدیم و حالا گروهی که خود از همه ضعیف‌تر بودند و هستند، گروهی پرمدها و توخالی بما میگویند تظاهرات کمونیستی نشان دهیم، حوزه تشکیل دهیم و غیره. مگر برآستی ما مغز خرخورده‌ایم؟! من هرچه فکر کردم دیدم حدیدی درست میگوید و نظر خود را بارخامی هم گفتم. ارخامی هم نمیتوانست در این باره نظر قاطع ابراز دارد. با شهیدی زند نیز موضوع را در میان گذاشتم. شهیدی زند گفت: "بعضی از رفقای ضعیف، ناتوانی خود را بدانجا رسانده‌اند که دل به مراحم و الطاف شاهانه بسته‌اند. ما سالها جوانی و زندگی خود را برای مبارزه با این دستگاه فاسد که در راس آن خانواده‌ی فاسدتر قرار گرفته مبارزه کرده‌ایم و حال حدیدی میگوید که ما اشتباه کرده‌ایم، ما میبایستی مبارزه خود را بر ضد خیانت‌های حزب توده متوجه کنیم. رفیق عباسی ببین خودخواهی و راحت طلبی و ضعف مقام انسان را تا چه پایه تنزل میدهد! ما چگونه میتوانیم حزبی را که همه چیز خود را بدان داده‌ایم، حزبی که به عقیده ما تنها نجات‌دهنده جامعه ایران از ظلم و فساد میباشد به خیانت متهم کنیم؟ بهترین راه اینست که اینگونه افراد بایکوت شوند تا در سلول زندان تنها و بی‌یار و رفیق از بین بروند". بدیهی است رفیق شهیدی زند این حرف را با اعتقاد میگفت ولی چه

شادروان شهیدی و چه افسران دیگری که به سنی رسیده بودند و سالها عمر خود را در این راه گذرانده بودند و بجز حزب و پیشینه حزبی چیزی نداشتند و اگر لحظه‌ای به مرحله قبول این مطلب میرسیدند که راهشان سراپا غلط بوده است، چاره‌ای بجز خودکشی نداشتند. این گفته شهیدی زنده بود ولی من بدو گفتم: "این قضاوت شما ممکنست صحیح باشد ولی حدیدی‌ها تعدادشان زیاد نیست، آنها با ما هم زنجیرند و بایکوت کردن یک عمل ضدانسانی است. ما عمری را در سربازخانه‌ها با هم قطارها میگذرانیم که از دشمنان علنی حزب توده بودند. ما در دستگاهی خدمت میکردیم که به ادعای خودمان ضدتوده‌ای و ضدانسانی است. چرا آنها را بایکوت نمیکردیم. شهیدی‌زند هرگز نظر مرا تأیید نکرد و میگفت اگر ما اینکار را نکنیم، سازمان افسری در زندان در آینده‌ای نزدیک به یک سازمان مشروطه خواه و شاه پرست تبدیل خواهد شد.

در باره همین حدیدی با مسئول حوزه خود صحبت کردم. پاسخ او را خلاصه میکنم:

رفقای متعصب و پای‌استوار ما برای حفظ اتحاد و انسجام سازمان سیاستی را برگزیده‌اند. این سیاست ممکن است درست باشد و ممکن هم هست که غلط باشد. تعدادی از رفقا دنباله‌روی از این روش را نمیپذیرند و در نتیجه بایکوت میشوند. این یک پدیده دردناکی است. ولی ما عضو یک سازمان انسانی و میهنی بوده‌ایم و اکنون بدین روز افتاده‌ایم. رفقای متعصب و بایکوت کننده بدون شک انسانهای ارجمندی هستند و شریفند و بدانها نمیتوان هیچگونه ابرادی گرفت. بدشواری میتوان قبول کرد که این رفقای خوب را طرد کنیم. فعلاً ما باید کار غلط آنها

را - اگر غلط باشد - تحمل کنیم و سکوت نمائیم و بکوشیم که رفقای دیگر را هدایت کنیم که موجب شکاف و دوگانگی نگردند. بهر حال این مسئله لاینحل بنظر می‌آید. باید ماوقع را پذیرفت.

ولی پس از چند ماه حدیدی‌ها زیاد شدند و روز به روز دلایل نادم‌ها برای محکوم ساختن حزب بیشتر و محکم‌تر میشد.

قبل از هر چیز مسئله پیدایش حزب توده مطرح گردید. یکسری از زندانی‌ها که گمان می‌کنم صدرا لاشراف بود مقداری مطالعات مارکسیستی داشت و یکروز سوال زیر را مطرح کرد :

"اکنون که بهتر به کارهای سازمان افسری و به ماهیت حزب توده آشنا میشویم برای من یک سوال دردناک مطرح میشود : آیا حزب توده یک حزب کمونیستی هست یا نه ؟"

بدیهی است آن عده‌ای که حاضر بودند همه گفتند این چه سوالی است ؟ مگر در باره آن میتوان شک داشت ؟

صدرا لاشراف گفت : "ایران در دوران انقلاب شوروی یک حزب کمونیست داشته است که در راس آن کمونیست‌های ارزنده‌ای بودند، چرا حزب توده نام دیگری را انتخاب کرده است ؟"

یکی از حضار گفت :

"کلمه کمونیست واژه خارجی است و لغت توده بهتر است."

صدرا لاشراف گفت :

"نه چنین چیزی نیست."

و بعد اضافه کرد :

"در میان شما کی مرامنامه حزب را خوانده است ؟"



گمان می‌کنم پنجنفر بودیم با خود صدراالاشراف. از آن چهار نفر فقط یکنفر مرامنامه حزب را خوانده بود. آن سه نفر دیگر که خود منهم جزو آن بوم یا سطحی خوانده بودیم یا اصلاً "نخوانده بودیم. سرگرد صدراالاشراف رو بما کرد و گفت :

"مرامنامه حزب توده، حزب توده را حزب کارگران، دهقانان و پیشه‌وران و روشنفکران میداند و حال آنکه حزب کمونیست حزب طبقه کارگر است، حتی حزب طبقه کارگر و دهقان توام هم نیست، مگر نه اینست که مانیفست با : پرولتاریای جهان متحد شوید آغاز میشود!" یکی از حضار گفت :

"منظور از پرولتاریا همان کارگران، دهقانان، روشنفکران و پیشه‌وران است".

سرگرد صدراالاشراف گفت :

"نه! در هر زبان هر لغت معنای مستقل و ویژه‌ای دارد و پرولتاریا بمعنای این چهار قشر اجتماعی که مرامنامه حزب میگوید نیست". چون بر سر معنای پرولتاریا توافق حاصل نشد، بحث بجایی نرسید. من از صدراالاشراف پرسیدم :

"پس بعقیده شما حزب توده حزب کیهاست؟"

صدر جواب داد :

معلوم نیست حزب کیهاست ولی حزب کمونیست نیست

بعد صدر گفت :

"رفقا در ایران یکبار بیشتر حزب کمونیست وجود نداشته است و با پادشاهی رضا خان از بین رفت. حزب توده مطلقاً حزب کمونیست نیست

و ما خود را گول نزنیم. اگر هم خودمان کمونیست هستیم و میخواهیم کمونیست باشیم. باید اقرار کنیم نادانسته بدنبال عده‌ای رفتیم، جنگی پیش آمد، زندانها گشوده شد، زندانیان آزاد شدند، رضا شاه را تبعید کردند. در میان گروه ۵۳ نفر عده معدودی که در باره کمونیسم و سوسیالیسم چیزهایی میدانستند دور هم جمع شدند و یک چیزی با هم حزب توده درست کردند. اینها همه شان روشنفکر بودند و بهمین جهت به برنامه (مرامنامه) کلمه روشنفکر را اضافه کردند. این برای آن بود که خودشان موسس بودند و میبایستی تا آخر عمر هم در راس بمانند. اگر کلمه روشنفکر را نمیگذاشتند یک آدم فضول پیدا میشد و میگفت اگر حزب شما حزب کارگری است پس چرا دستگاه رهبری آن از کارگران تشکیل نشده. بهمین سادگی! ببینیم موسس حزب کیها بودند: ایرج اسکندری، دکتر مرتضی یزدی، رادمنش، رضا روستا، محمود بقراطی، احسان طبری، اردشیر نوآنسیان، دکتر بهرامی، علی امیرخیزی و همانند آنان. آقایان! کدام این آقایان کارگر یا دهقان بودند. در این میان ملاک داریم مثل رادمنش، آخوند داریم مثل طبری، شاهزاده داریم مثل ایرج اسکندری، روشنفکر داریم مثل بقیه".

یکی از حضار گفت:

"آقای صدر شما توقع دارید که یک عده عمله بیسواد و دهقان بی اطلاع شعور رهبری داشته باشند؟ مگر لنین عمله بوده است، مگر استالین عمله بوده است. شما میگوئید طبری آخوند است، استالین هم کشیش بوده است. لنین هم روشنفکر بوده است".

صدر در این جلسه محکوم شد ولی افراد جلسه بفکر فرو رفتند.

در پایان جلسه یکی از حضار، گمان میکنم ارکانی بود، گفت :  
"مثل اینکه صدر هم دارد روحیه میبازد".

حدیدی نظر خود را با کمال شهامت و به آواز بلند مطرح می‌کرد  
و مخصوصاً "میگفت :

"عملیات حزب توده حالا که چشم و گوش ما باز شده و می‌بینیم همه غلط  
بوده است. ما اکنون از نتیجه بازجویی‌ها و دادگاه‌ها متوجه میشویم که  
این حزب بجای اینکه ملی باشد برای بیگانگان حاسوسی هم میکرده است  
و در موارد بسیاری منافع بیگانگان را بر منافع ملی ترجیح میداده است.  
همین حزب در تجزیه آذربایجان شرکت داشته و همین حزب، آدم‌کش  
تربیت میکرد و آدم هم میکشت. بسیاری از این کارهای غلط مورد تأیید  
رهبران سازمان نظامی قرار میگرفت.



## توسعه بحث! و مشاجرات

مسئله آذربایجان در یک جلسه پنج نفری مطرح شد که نه قبـــــل از شروع بحث و نه در خاتمه آن توافق نظر وجود نداشت. تقریباً "همه جوانب مسئله مطرح گردید. مثلاً" آیا آذربایجانی‌ها از نژاد آریائی هستند یا از نژاد ترک؟ در باره این مسئله دو تن از حاضران معتقد بودند که آذربایجانی‌ها از نژاد ترک میباشند که در قرون گذشته بدین سرزمین مهاجرت کردند و دلیلی که اقامه میکردند مسئله زبان بود. آنها میگفتند زبان هیچ قومی را نمیتوان عوض کرد، همانطوریکه عربها قرن‌ها پیش ایران را مسخر کردند و زبان فارسی چون کوه بر جای خود استوار ماند و بهمین دلیل زبان آذربایجانی عوض نشده و مخصوصاً "پایه استدلال خود را این گفته استالین میدانستند که زبان نه زیربناست و نه روبنا. بدین سان اینها ادعا میکردند که حکام ایرانی برای اینکه بتوانند اتحادیه‌ای در سرزمین ایران بوجود بیاورند اساس کار خود را بر وحدت قومی و نژادی نهادند و این یک وحدت مصنوعی است و بدیهی است از این نظر بدان نتیجه میرسیدند که بالاخره روزی آذربایجان استقلال خواهد یافت و یحتمل با ترک‌های همسایه متحد خواهد گردید و از این راه ایجاد فرقه دمکرات و جمهوری آذربایجان را نیز توجیه میکردند.

۲ نفر دیگر از آن ۵ نفر به دلایل مختلف میکوشیدند که ثابت کنند آذربایجانی از نژاد آریائی است و زبانش در اثر استیلای ترکها عوض شده است و یکنفر هم معتقد بود که این مسئله از نظر تاریخی قابل روشن شدن نیست و بایستی در آینده براساس قیافه شناسی و شکل جمجمه و تاریخ تحولات اجتماعی و سیاسی و تجزیه و تحلیل زبان و فرهنگ حل شود.

در جلسه دیگر مسئله فرقه دمکرات آذربایجان بصورت دیگر مطرح گردید. در این بحث بیش از ۴ نفر شرکت نداشتند. اختلاف نظر بصورت زیر بود: اولاً "باید روشن شود که آیا ملت آذربایجان خود قیام کرد و یا این قیام مولود دخالت بیگانه بود. اگر این باصطلاح خودمختاری بدست شورویها در ایران بوجود آمده باشد پس بچه دلیل پس از یکسال حکومت با شکست مواجه شد. در این جلسه طرفداران شوروی میکوشیدند تا اثبات کنند که اتحاد شوروی در این ماجرا هیچگونه دخالتی نداشته و خود مردم آذربایجان قیام کردند و حکومت را بدست گرفتند و مخصوصاً استدلال میکردند که اتحاد شوروی کشوری نیست که با سرنوشت مردم یک استان ایران بازی کند. اگر برآستی آنها جمهوری آذربایجان را ایجاد کرده بودند بهر قیمتی که بود از استقلال آن حمایت میکردند. نظر دیگری وجود داشت که بنا بر آن این صحنه را شورویها بوجود آوردند و لسی در نیمه راه سیاست و هدف آنها عوض شد و صلاح در آن دیدند که کشور ایران همچنان یکپارچه و دست نخورده بماند و بدیهی است این نظر، سیاست متغیر شوروی را سخت به انتقاد میکشید و از آن نتیجه میگرفت که ما در نهضت های مردمی نباید انتظار بیمورد از کمک و همکاری

شوروی داشته باشیم و حتی اگر بخواهیم یک جنبش سوسیالیستی هم در ایران بوجود آوریم بایستی قبل از هر چیز از توده‌های مردم خود کمک بگیریم. یک جنبش سوسیالیستی در کشور ما که همسایه یک کشور سوسیالیستی بزرگ است مشکلات زیادی دارد. جبهه سرمایه‌داری بسیار ساجتی بیشتر علیه جنبش‌های چپ در کشورهاییکه شرایطشان نظیر شرایط ایران باشد مخالفت خواهند ورزید و اتحاد شوروی نسبت به جنبش‌های چپ در کشوری نظیر ایران توجه کمتری بخرج میدهد و در این راه شکیبایی ابرار مبدارد زیرا آنها بنا بر تئوریهای اجتماعیشان معتقدند که در آینده خواه ناخواه ایران به جبهه سوسیالیزم خواهد پیوست. نظر دیگری نیز مطرح شد که بنا بر آن علت پیدایش فرقه دمکرات آذربایجان یکی اقلیت قومی بود که نمایندگان معدودی در مجلس داشت و دیگری همسایگی با آذربایجان شوروی بود و دلیل دیگر سلطه زمینداران بزرگ و خانها و بالاخره مناسبات سرمایه‌داری و ارتباط با بازار خارجی و مسئله مذاکرات در باره دادن امتیاز نفت شمال به شوروی بود.

در باره آذربایجان، شاهسار حزب توده را اساس خطاها معرفی میکرد.

او ابتدا به حزب دشنام میداد که چگونه با مرد خائنی نظیر قوام سازش میکند. پدر بزرگش موسس لئو فراماسونری در خراسان، پسرش پیشکار میرزا ابراهیم معتمدالسلطنه در آذربایجان، خودش منشی امین الدوله و بعدها دبیر عین‌الدوله و پس از انقلاب مشروطیت چندین بار وزیر میشود. همین قوام در کودتای ۱۲۹۹ و اخراج سیدضیا از ایران جانشین او میشود و هم او بوده است که امتیاز نفت شمال را به

استاندارد اوایل میدهد.

رضا شاه که دشمنان مردم را خوب میشناخت او را از سیاست برکنار کرد ولی باز در سال ۱۳۲۱ یکمک طرفداران آمریکا نخست‌وزیر شد.

با این سوابق مسلم است که حل مسئله آذربایجان هم باید به او مرجوع شود.

این رهبران حزب که معلوم نیست از کدام آخور جو میخورند چگونه با عنصری چون قوام زد و بند میکنند؟ این گوساله‌ها حتی شوروی‌ها را هم اغفال کردند و در نتیجه شورویها گول قوام را خوردند. قوام بر سر - شوروی‌ها کلاه گذاشت و دمار از روزگار دمکراتها برآورد. ما بارها این بدیهیات را مطرح کرده‌ایم ولی گوش شنوا نبوده است و آنها همیشه از مصالح حرف میزنند".

من در برابر این گفته‌های شاهسار در عجب شدم و حقیقت اینست که نسبت به او بدبین هم شدم و گفتم میدانی رفیق من این عقاید ترا نمیپذیرم. شاهسار خندید و گفت: "این خیلی طبیعی است. طرز تربیت حزبی ما همین است که حرفهای درست را قبول نکنیم. تو اگر شهامت داری برو و این‌ها را به همین مغز خرخورده‌ها بگو ببین که ترا بسدون معطلی به جاسوسی و غیره متهم میکنند. وقتی که فرقه دمکرات آذربایجان حکومت را بدست گرفت، میان دولت شوروی و سازمان امنیت آن کشور اختلاف نظر وجود داشته است و نتیجه این تضاد موجب تصمیم در باره آذربایجان میگردد. والا چگونه آذربایجان که یکسال آزادانه حکومت کرد و آن اصلاحات عمیق ارضی را آغاز نمود و در بسیاری از شئون پیروزی

یافت با آن افتضاح تسلیم شد؟ تو باید بیاد داشته باشی که حزب توده در باره نفت شمال چه ریدمانی کرد و آبروی هرچه حزب کمونیست را لکه دار کرد. با آن وقاحت میگفتند نفت شمال را بدهید به روسها! فراموش که نکرده‌ای؟ از حادثه آذربایجان من خاطرات بسیار غم‌انگیزی دارم. گروهی از افسران ارتش که از رفقای من هستند فرار کردند و اکنون معلوم نیست که به چه سرنوشتی دچار شده‌اند؟ مسلم اینست که آنها به آرزوی خود نرسیده‌اند. غربت خود نوعی زندان است".

یکی از وقایعی که موجب اختلاف نظرها و بحث‌های طولانی شده و هنوز هم ادامه دارد، سیاست غیرقابل توجیه حزب توده در باره مسئله نفت است. این موضوع بارها و در جلسات مختلف با وجود شرکت کنندگان گوناگون مطرح میگردید و هرگز به نتیجه‌ای نمیرسید.

حزب توده معتقد بود که نفت جنوب باید ملی شود زیرا در دست جبهه امپریالیستی است ولی در عوض نفت شمال بایستی به شورویها داده شود زیرا همسایه شمالی یک کشور سوسیالیستی و دارای خواسته‌های امپریالیستی نیست. بدیهی است وقتی که مسئله بدین صورت طرح میگردید نخستین نتیجه‌ای که از آن حاصل میشد یگانه نبودن منافع دولت شوروی و ملت ایران نیز بود و دیگر حزب توده نمیتوانست خود را یک حزب ملی بداند، زیرا از نظر حزب توده با اتخاذ این سیاست ملیت ایران در منافع شوروی ادغام میگردید و بدین ترتیب حزب توده خود را با آسانی هدف حملات ملیون و همه مردم قرار میداد. اگر کسی در بحث میگفت



برای ملت ایران چه انگلیس و چه آمریکا و چه شوروی همه بیگانه هستند. مورد انتقاد شدید چپ‌نمایان قرار می‌گرفت و او را سرزنش می‌کردند که تو چگونه شوروی و آمریکا و انگلیس را در یک وضع قرار می‌دهی. آمریکا و انگلیس ثابت کرده‌اند که ملت‌های دیگر را استثمار می‌کنند، کشورهای آسیائی و آفریقائی همه در قید اسارت استعماری و سرمایه‌داری آمریکا و انگلیسند و حال آنکه شوروی هیچ کشوری را استثمار نمی‌کند و استثمار نمی‌نماید. این نحوه برداشت غالباً "نه تنها برای شوروی — بلکه برای همه — وجهه‌ای بوجود نمی‌آورد بلکه برعکس یک نوع بدبینی از آن در فکر مردم ایجاد نکرد. حتی در جلسه‌ای گفته شد که چه در باره مسئله آذربایجان و چه در باره مسئله نفت شمال شورویها قضاوت‌های غلط رهبران حزب توده را خورده‌اند. رهبران حزب توده به غلط به شورویها خاطری نشان کرده بودند که طرح مسائل با این صورت و ایجاد یک جمهوری سوسیالیستی در آذربایجان و یا واگذاری نفت شمال به آنها مورد تأیید و خواست اکثریت مردم ایران است. در نتیجه، شوروی از این سیاست نادرست نه تنها سودی نبرد بلکه زیانهای سیاسی و اجتماعی نصیب شد. آن راهپیمایی کذائی که در ۵ آبان ۱۳۲۳ در تهران بوسیله حزب انجام شد آبرویی برای حزب نگذاشت و تا آنجائی که شایع است اکثریت اعضای کمیته مرکزی زیر حمایت سرنیزه‌های سربازان شوروی بودند. آری این قبیل خوش‌رقصی‌هاست که وجهه شوروی را نیز لکه‌دار ساخت. البته نتیجه چنین بحثی حداقل این بود که افراد در باره کارهای حزب در گذشته بیشتر بفکر فرو روند و کم‌کم آن بیتی که از کمیته مرکزی ساخته بودند شکسته میشد و این نتیجه بزرگی بود زیرا قبل از دستگیری افسران

و تا خاتمه دادگاه‌ها کسی جرأت نمی‌کرد که بخود اجازه دهد که بگوید کمیته مرکزی حزب توده در فلان مورد اشتباه کرده است. در حقیقت در حزب توده و هم در سازمان افسری این ایده رواج داشت که اعضا را به اندیشیدن نیاز نیست زیرا کمیته مرکزی براساس سانترالیسم دمکراتیک داهیانه تصمیمات لازم را در مورد کلیه مسائل می‌گیرد.

این بحث‌های زندان عده‌ای را معتقد کرد که کمیته مرکزی حزب یک مغز متفکر نیست و کارهایش غالباً "مجموعه‌ای از اشتباه و خطاست.

مسئله نفت شمال خواه ناخواه بحث را به سیاست استالین کشاند. یکی از حضار که تعصب خاصی نسبت به رفیق استالین داشت برای ختم کلام استدلال کرد که چه مسئله نفت شمال و چه مسئله آذربایجان بر وفق مصالح جنبش جهانی سوسیالیسم حل شده است و نباید فراموش کرد که رفیق استالین در کلیه مواردی که منافع ملت ایران مطرح بوده است سود دراز مدت ملت ایران را منظور میداشته است. ما در جریان حوادث بطور موقعی و موضعی نیستیم و بدینجهت با سوءظن و یا شک و تردید بدین سیاست‌ها برخورد میکنیم. اگر ما به شخصیت رفیق استالین و نیو—او آگاهی و اعتقاد داشته باشیم هرگز مسائل را بدینصورت مطرح نمیکنیم، این گوینده سرهنگ انتظامی بود. سرگرد قاسملو که با من و نویسنده و انتظامی هم سلول بود این نحوه قضاوت انتظامی را نپسندید و گفت: "مسئله استالین را نبایستی فقط در پرتو تبلیغات حزبی مطرح ساخت" و افزود: "نباید فراموش کرد که همه کارهای استالین مورد تأیید همه کمونیست‌ها نیست ولو اینکه سیاست استالین از نظر خودش مدد در صد صحیح بوده و منافع جنبش کارگری جهانی را دربرمیگرفته است".

دو مسئله :

## خلیل ملکی - رضا شاه

نتیجه مهمی که از بحث‌های طولانی و مکرر در باره گروه خلیل ملکی بعمل آمد بصورت زیر خلاصه میشود.

خلیل ملکی و گروه او بدرستی متوجه نقایص کمینه مرکزی حزب توده شده بودند ولی آنها نمی‌بایستی انشعاب میکردند و از حزب بیسترون میرفتند. اگر راست میگفتند در حزب میماندند و با حوصله و بحث و مبارزه درونی نظر خود را به اعضاء می‌فهماندند. حاصل این انشعاب چیزی بجز یک اثر خیانت‌آمیز نبوده است. وقتی که آنها یعنی انشعابیون که نظرهای صحیحی هم داشتند حزب را ترک کردند چه جریانی پیش آمد؟ از آن بعد همان آقایان رهبران که بعقب رفته طرفداران ملکی مملو از عیب بودند بیکه تاز میدان شدند و نتنها از آن بعد یک ابتکار و انتقادی جدی در حزب جان نگررفت بلکه بقایای شعور سیاسی و حزبی گروه زیادی از اعضای حزب که تازه داشتند مسائل را روشن میدیدند، خفه شدند.

گروه خلیل ملکی میبایستی در حزب میماند زیرا حزب متعلق به آنها بود و آنها متعلق به حزب. باید میماندند و مبارزه را ادامه میدادند تا لحظه‌ایکه از حزب اخراج شوند. اگر حزب آنها را اخراج میکرد توجه مردم به این گروه بیشتر میشد و حرفهای درست این گروه در دل اعضای حزب بهتر مینشست و اثر میکرد.

خوب بیاد دارم که روزی در یک جلسه ۶ نفری در زندان صحبت بر سر رضا شاه بود. در آنروز، شادروان سرگرد شاهسار مورد طعن و لعن چند نفر واقع شد. مسئله بر سر این بود که میگفتند رضا شاه عامل انگلیس بوده و آزادیهای مردم را سلب کرد و دستگاه تفتیش عقاید بوجود آورد و بدینجهت محکومیت او و خیانت او مسلم است. در آنروز شرکت کنندگان در جلسه همه در سن‌های بالا بودند. اگر اشتباه نکنم سرگرد قاسملو، سرهنگ انتظامی، سرگرد ویدافر و دو نفر دیگر بودند.

شاهسار بالاخره از کوره در رفت و گفت: "شما تا کی میخواهید در حماقت باقی بمانید. یک جو مطالعه نمیکنید و اساساً حاضر نیستید بخود زحمت دهید و تاریخ گذشته مملکت خود را بخوانید. حزب توده بجای اینکه بررسی تاریخ ایران را بعنوان نخستین وظیفه برای اعضا تعیین کند، در برنامه‌های حزبی تاریخ حزب بلشویک را بما می‌آموخت. برخلاف آنچه که رهبران بی‌مایه حزبی و پادوهای روشنفکر و فاقد اصالت آنها ادعا میکنند، رضا شاه یک مرد وطن‌پرست و یک سرباز فداکار بود. شما محیط اجتماعی و سیاسی قبل از رضا شاه را نادیده میگیرید و در هوا حرف می‌زنید. اولاً" شما رضا شاه را متهم میکنید که نوکر انگلیس‌ها بوده و حتی جسارت را بدانجا میرسানید که میگوئید او عامل انگلیس‌ها بوده است و هرگز نقش شوروی را در روی کار آمدن رضا شاه بحساب نمی‌آورید. فراموش میکنید که رضا شاه خود قزاق بود و تربیت روسی داشت و پرورده تعلیمات روسی بود. شما باید این موضوع را بخاطر داشته باشید که در همان روزها، شورویها با روی کار آمدن رضا شاه در ایران روی موافق نشان دادند و این مولود شرایط داخلی شوروی و اوضاع بین‌المللی

بود. در آنروزها منافع شوروی ایجاب میکرد که در ایران یک دولت قوی و متمرکز بوجود آید، دولتی که بتواند بر ضد هرگونه دخالتی در امور داخلی ایران، یعنی کشور هم مرز شوروی وارد عمل شود. ایران بیمن شوروی و هندوستان قرار گرفته و یک حکومت مستقل و قوی در ایران خواه ناخواه مانع نفوذ انگلیس از طریق هند در ایران میشد. شما اگر به تاریخ مراجعه کنید متوجه خواهید شد که دولت شوروی روی کار آمدن رضا شاه را مورد تأیید قرار داده است. اینکه بعضی از رفقا ادعا میکنند رضا شاه دیکتاتور بود و آزادیها را از بین برد، من از آنها خواهش میکنم اگر اطلاعی دارند سیستم حکومتی ایران تحت فرماندهی رضا شاه و سیستم حکومتی شوروی تحت فرماندهی استالین را با هم مقایسه کنند. مخصوصاً "حزب توده اصرار میکند که بازداشت شدن گروه ۵۳ نفر را دلیل بر استبداد بداند ولی انصاف داشته باشید و قدری در باره تبعیدها و بازداشت‌ها و اعدام‌های همان دوره در شوروی بیاندیشید. البته بدزبانان و بداندیشان تصور نکنند که هدف من ستایش از سیستم رضا شاهی و عیب جوئی از سیستم شوروی است. دو ملت ایران و شوروی در دو مسیر سرنوشت خود گام برمیداشتند".

در اینموقع سرهنگ انتظامی حرف او را قطع کرد و گفت :

"محیط زندان رفیق شاهسار را به بیماری متافیزیک مبتلا ساخته و حالا از سرنوشت حرف میزند. این ایراز نظر رفیق شاهسار دلیل بر آنست که دچار ضعف روحی شده و هدف مقدس حزب کبیر توده را فراموش کرده. رفقا انصاف دهید چگونه میتوان رضا شاه، این عامل سرسپرده امپریالیسم را که هزاران نفر را تبعید و حبس کرد و مملکت

ما را بیک مستعمره تبدیل نمود با رفیق استالین، این نجات دهنده توده‌های زحمتکش و آموزگار رنجبران جهان مقایسه کرد؟" سکوت تیره‌ای حکمروا شد.

از این روز بعد، شاهسار دیگر هرگز در جلسه شرکت نکرد و متعصبان زندان نیز او را به اتهام ضعف روحی و خستگی از زندان تقریباً "بایکوت کردند. البته نمیتوانستند او را متهم به خیانت کنند چون سرگرد شاهسار مردی بود شریف و کمونیستی بود واقع‌بین. این جمله شاهسار را من هرگز فراموش نمیکنم که بارها میگفت: "عضو حزب توده هر چه در سلسله مراتب حزبی بالاتر میرود احمق‌تر میشود" و مقایسه جالبی هم میکرد و میگفت: "همانند افسران ارتش که هر چه درجات نظامیشان ارتقاء مییابد به خریّت نزدیک‌تر میشوند". \*

\* محیط سازمانی در کرمان و محیط تشّت در زندان باعث عدم اعتماد من به شاهسار یعنی به نظرهای او میشد و به گفتار او با شک و تردید برخورد میکردم. ولی پس از آزادی از زندان و قرار گرفتن در متّمسّن زندگی و آگاهی بیشتر بر آنچه که خارج از سازمان میگذشت پی بردم که شاهسار یک انقلابی واقع بین بوده است و علت عصیانیت زُرف او را از آنچه که در سازمان میگذشت دریافتم.

## ندامت دزدان

یکی از مشکلاتی که برای زندانی‌ها در دسر عجیبی بوجود آورد مسئله ابراز ندامت و اظهار وفاداری به مشروطه سلطنتی و شخص شاه بود. سازمانی لو رفته، رهبران سازمان دستور میدهند خود را به حکومت نظامی معرفی کنید و نیز دستور میدهند عضویت حزب را انکار نمایند. در مقابل این دستورات بجز عده‌ای معدود همه خود را تسلیم کردند ولی در باره انکار عضویت حزب اعضاء با اشکال مواجه شدند زیرا بازپرسی‌ها با شکنجه بود. در بازپرسی‌ها بدون استثناء هیچکس نتوانست عضویت حزب را انکار کند. عده‌ای کوشیدند که دستور حزب را اجرا کنند و بیا اینک مقاومتی نشان دهند ولی همانطوریکه رفیق ستوان مشکوری در دادگاه گفت، در مبارزه بین آهن و عضله پیروزی با آهن خواهد بود. او منظورش دستبند قیانی بود. دستور دیگر هم این بود که عضویت حزب را انکار کنید و در دادگاه‌ها وفای خود را نسبت به سلطنت ابراز دارید. خوب، اعضای سازمان افسری از این دستورات آنچه را که توانستند اجرا کردند، خود را معرفی کردند، در بازپرسی‌ها با شکنجه یا بی‌شکنجه عضویت

را اقرار کردند و در دادگاه‌ها عده‌ای زیاد اظهار ندامت و پشیمانی کردند و تقاضای عضو نمودند، عده‌ای سماجت بیشتری بخرج دادند و در دادگاه اقراریر بازپرسی را تکذیب کردند و گفتند این اقراریر بزور شکنجه از ما گرفته شد. بهر حال دادگاه‌ها تمام شد.

با گذشت زمان، در زندان عمومی روحیه زندانی‌ها روز به روز خراب‌تر میشد. گروهی بودند جوان و پالغوز، عده دیگری بودند که همسر داشتند و عده دیگری بودند که همسر و فرزند داشتند و بعضی‌ها هم تکفل خواهر و برادر برعهده آنها بود، مسئله مهم آن بود که این گروه‌ها وقتی که از خود سوال میکردند چرا ما لو رفته‌ایم ؟ و چرا همه چیز خود را از دست داده‌ایم ؟ و در مقابل این مشقات و گرفتاریها چه کار مفیدی انجام داده‌ایم ؟ جوابی برای آن نمی‌یافتند. یکوقت هست که انسان عملی انجام میدهد و پای عکس‌العمل آن نیز می‌نشیند.

بدین ترتیب مسئله چاره‌جویی برای خروج از زندان مطرح شد ولی پدیده جالبی پیش آمد. عده‌ای از باصلاح متعصبین معتقد بودند که اگر عده‌ای از زندانی‌ها آزاد شوند زندگی بر سایر زندانی‌ها مشکل خواهد شد، گردید. منافع سیاسی ما ایجاب میکند که تعداد ما در زندان زیاد باشد، زیرا بعقیده این عده، هدف دستگاه اینست که اعضای ساده و آزمایشی‌ها و بطور کلی آنها که مدت زندانی‌شان کوتاه است از زندان آزاد شوند و در عوض عده‌ای را برای مدت طولانی در زندان نگاهدارند. اینها معتقد بودند که سازمان ما بایستی همانند قبل از دستگیری منسجم بماند.

گروهی دیگر که ارحامی نیز جزو آنها بود میگفتند سازمان از هم گسیخته، اعتماد اعضا از سیستم رهبری سلب شده، در بعضی اعتقاد نیز



به سستی گرائیده، ما باید همه چیز را از نو آغاز کنیم. آنها که صمیمانه  
 میخواهند به سازمان و حزب وفادار باشند میتوانند برای خود گروهی  
 مستقل تشکیل دهند و در مورد بقیه بایستی آنها را آزاد گذاشت تا  
 بتوانند متدرجا از طریق عفو و تخفیف یا پس از گذراندن  
 دوره محکومیت از زندان خارج شوند و مثال می‌آورد که دیگر از حزب  
 متشکل در زندان، بسختی میتوان حرف زد ولی میتوان  
 از سازمانی شبیه به سندیکا حرف زد. بدیهی است تلاش برای خروج  
 از زندان بایستی حتی المقدور آبرومندانه باشد و نباید وضعی پیش آید  
 که حیثیت زندانی لکه دار شود، عزت نفس باید حفظ شود. ما نباید  
 کاری کنیم که عده‌ای از رفقای ما با حق یا بی‌حق بدامان پلیس بیفتند.  
 ولی عده زیادی از زندانی‌ها چنین استدلال میکردند که مقامات رهبری ما  
 را ملعبه ساخته‌اند و در واقع دست انداخته‌اند زیرا در مراحل بازجویی  
 و دادگاه میگفتند عضویت را انکار کنید و به حکومت مشروطه سلطنتی  
 ابراز وفاداری نمایند. خب، ما این کار را کردیم و شکنجه هم دیدیم،  
 اگر عضویت خود را انکار کردیم تحت تاثیر شکنجه بود و در دادگاه که  
 شکنجه نبوده، گفته‌ایم آقای رئیس دادگاه ما "سوءتفاهمی" هستیم و تا  
 حدودی اغفال شده بودیم، ما را به حزب توده چه کار؟ ما طرفدار حکومت  
 مشروطه هستیم و وفادار. حالا شما میگویند خبر حزب دستور داده است  
 نبایستی بعد از دادگاه سیاست قبل از دادگاه را دنبال کرد. روشن است  
 این گروه هرگز نمیتوانستند مطیع این دستور حزب باشند (میگفتند حزب  
 دستور داده) ولی ما نمیدانستیم این حزب که بوده و چگونه این دستور  
 داده شده بود زیرا احتمالاً عده‌ای انگشت شمار با حزب ارتباط داشتند

و خود را حزبی میدانستند و یا حزب آنها را از خود میدانست، بدین ترتیب شکاف میان عقیده زندانیان روز به روز بیشتر میشد. بازار اتهام و بایکوت رونق گرفت و ناسزاگوئی و توهین برایگان نثار این و آن میشد. آنها که تا چندی پیش جزو اعضای برجسته سازمان بودند امروز خائن قلمداد میشدند. بهر حال وضعی غم انگیز و رقت بار پیش آمد. این وضع را آنها تیکه مدت طولانی‌تری در زندان ماندند بهتر از من میتوانستند توصیف کنند.

در رورهای نخستین، ابراز وفاداری به سلطنت و شاه زمینه را برای دریافت "عفو ملوکانه" فراهم میساخت. در مرحله دوم، این ابراز وفاداری با ابراز تنفر به حزب قابل قبول بود. در مرحله سوم برای اثبات وفاداری به شاه و تنفر به حزب، زندان مقداری اطلاعات هم میخواست و در مراحل بعدی لو دادن رفقای دستگیر نشده (نظامی و غیر نظامی) نیز مسئله روز بود و بالاخره افشای بعضی اسرار و مخفی‌گاهها و وسایل و غیره. این گروه برای توجیه کار خود به تعمق در باره حزب پرداختند و منافعشان ایجاب میکرد که رفتار حزب را محکوم کنند و اینجا بود که مسئله حزب از بنیاد مطرح گردید.

نخستین سوال: آیا حزب توده یک حزب کمونیستی بوده یا خیر؟  
دومین سوال: آیا سازمان افسری یک سازمان کمونیستی بوده یا نه؟  
بدیهی است این دو سوال که بظاهر ساده مینماید پاسخ بدان بدین سادگی نیست زیرا آنها که به ادبیات حزبی آشنائی داشتند و اساسنامه و مرامنامه و ارگانهای حزب را میشناختند میگفتند حزب توده هرگز یک حزب کمونیستی نیست، نبوده و نمیتواند باشد و به مرامنامه مراجعه

میکردند و نتیجه میگرفتند که حزب توده همان حزب مشروطه است. البته این استدلال برای آنها که برنامه را ندیده بودند تعجب آور بود.

برخی میگفتند نه در شرایط ایران نمیتوان از سوسیالیسم و کمونیسم نام برد. برنامه ما مشروطه است ولی در حقیقت حزب توده همان حزب کمونیست است. بر سر این مسئله هرگز توافق بوجود نیامد.

اما در باره سازمان افسری. برای افسرها شکی وجود نداشت که سازمان افسری یک سازمان کمونیستی است. تعلیمات سازمان، بحثهای حوزه‌ای، همه و همه مبنی بر نظریات کمونیستی بود. اساساً سازمان افسری برای حزب توده وصله‌ای ناجور بود و نویسندگان این کتاب برآستی هرگز نتوانست دریابد که علت وابستگی این سازمان به حزب توده چه بوده؟ زیرا تا آنجا که من میدانم سازمان افسری مجموعه‌ای بود با اندیشه‌های سوسیالیستی بدون وابستگی و دنباله‌روی از هر سازمان یا هر کشور سوسیالیستی.

در یک بحث و جدل عمومی یکی از افسران میگفت اگر به راستی حزب توده یک حزب مشروطه‌خواه بوده است آنها که سازمان ما را بدان حزب ملحق ساخته‌اند خیانت کرده‌اند ما که مشروطه‌خواه نبودیم. مسئله دیگری که مطرح شد و این موضوع را یکی از افسرها بمیان آورد این بود که حزب توده بدان جهت بوجود آمد که با فاشیسم آلمان مبارزه کند. بدیهی است که در جنگ دوم جهانی مبارزه ضدفاشیستی وظیفه هر انسان آزادیخواه بود و حزب توده در کشوری که هم‌مرز نخستین کشور سوسیالیستی جهان است نقش ضدفاشیستی بزرگی را بازی کرد. این مبارزه ضدفاشیستی که من غیرمستقیم و مستقیم منافع شوروی را تأمین میکرد موجب گسترش یکرشته افکار اجتماعی شد. حزب توده هرگز ادعا

نکرده است که یک حزب کمونیستی است و چنین ادعائی را هم نمیتوانست بکند زیرا ایجاد یک رژیم سوسیالیستی یا کمونیستی مستلزم شرایط اقتصادی و اجتماعی دیگری است که ایران زمان جنگ آن شرایط را نداشته است. چنین عقیده‌ای موجب میشد که افسران معتقد شوند الصاق سازمان افسری به حزب توده کار بیخودی بوده است و ایده یک سازمان نظامی مستقل بمنظور ایجاد یک جامعه سوسیالیستی قوت گرفته است. بنابراین ایده هسته اساسی جنبش در ایران باید نظامی باشد و این سازمان نظامی باید بتواند گروههای غیر نظامی را بدنبال خود بکشد. و اینرا نباید با آنچه که حزب توده میلیتاریسم می نامد اشتباه کرد!

اساساً در ساعات طولانی و بیکاری زندان مسائل مختلفی مطرح میگردد. این مسائل میدان وسیعی را میپوشاند. قدما یا قدیمیها چیزهای زیادی را میدانستند که از افشای آن خودداری میکردند. روحیه عام چنان بود که از طرح واقعیات میبایستی خودداری میشد. اگر در آن روزها کسی با حداکثر صمیمیت چیزهایی میگفت که با اعتقاد عمومی مغایر بود باور نمیشد و غالباً تخطئه میگردد.

آنچه که در حوزه‌های حزبی گفته بودند درست بود و دیگر لازم نبود که در باره‌اش تحقیق و تجسس بعمل آید.

یکروز قاسملو در سلول مورد لعن قرار گرفت. مسئله بر سر کردستان بود و رابطه آن با آذربایجان. یکی از رفقا در باره مبارزه خلق‌های آذربایجان و کردستان حرف میزد. قاسملو ضمن توضیح مسئله کردستان اظهار نظری هم کرد، یعنی گفت کردستان هم همانند آذربایجان جزو

برنامه‌های شوروی بود. در اینجا قاسملو مرتکب دو جرم شد. یکی اینکه کردستان بتحریک شوروی برخاسته و دوم اینکه آذربایجان هم بهمان صورت بوده است.

سپس قاسملو چنین گفت که بارزانیها که در شمال کرکوک در عراق اقامت داشتند، در سال ۱۳۲۴ بدعوت قاضی محمد و به سرپرستی ملامصطفی بارزانی وارد خاک ایران شدند. عده آنها به ده هزار نفر میرسید، یعنی در حدود دوهزار خانواده که از آن میان در حدود سه هزار نفر تفنگچی جنگی داشتند.

اینان بارها در عراق شوریده بودند و عده‌ای از رهبران آنها توسط دولت عراق به اعدام محکوم شده بودند.

در آنموقع رزم آرا رئیس ستاد ارتش بود. پس از شکست فرقه دموکرات آذربایجان و کردستان، رزم آرا بدانها پیشنهادها کرد که همه مورد قبول قرار نگرفت. رابط میان بارزانیها و رزم آرا ملامصطفی بود.

پیشنهادهای رزم آرا بسیار عالی و عاقلانه بوده است ولی بارزانی‌ها زیر بار نمیروند و بالاخره خبر میدهند که ایران را همگی ترک خواهند کرد و قصد رفتن به عراق را دارند. ولی ستاد ارتش متوجه میشود که بارزانی‌ها بسوی نقاط غربی آذربایجان حرکت کرده و قصد تماس با ایل شکاک را دارند. لذا ارتش ایران از رضائیه با بارزانی‌ها زد و خورد پیدا کرد.

بدین ترتیب سرانجام بارزانی‌ها مرزهای ترکیه و ایران را در آذربایجان طی کرده و از طریق بازرگان و آراغات به شوروی روانه شدند. استدلال قاسملو چنین بود که اگر آنها مجری خواست شورویها نبودند

چرا به عراق بازنگشتند و پیشنهادهای ایران را مبنی بر قبول تبعیت ایران و اقامت در ایران و یا بازگشت بعراق بدون محکومین به اعدام را نپذیرفتند. ولی قاسملو را هو کردند و او را عامل امپریالیسم هم نامیدند. بخشی که مجبور شد بگوید که این یک فرضی است میان فرضهای دیگر. \*

---

\* گاه اطلاعات ما درباره اوضاع کشور بقدری ضعیف بود که تحت تاثیر هر گوینده‌ای قرار می‌گرفتیم، بهمین دلیل بود که در مورد مسائل قبل از هر چیز می‌کوشیدیم نظر حزب را دریابیم. آنوقت کارمندان آسان میشد یعنی مقیاسی برای تمیز حق از باطل در اختیارمان قرار میگرفت و از آن جاست که معمولاً یکتفر عضو حزب براستی نیـــــــسازی احساس نمیکرد که درباره مسئله‌ای بیندیشد و یا برای تهیه پاسخ به یک پرسش فکر کند. کمیته مرکزی بجای او فکر میکرد، کمیته مرکزی وظیفه سنگینی را برعهده گرفته بود!

در بارهٔ جبهه ملی، تا آن روزها تئیکه ما در زندان بودیم، نظر عمومی همان نظر حزب توده بود، ولی در زندان این مسئله بطور عمیق‌تری مطرح شد.

از ارحامی جمله‌ای را بخاطر دارم که ارزش آن روز به روز برایم بیشتر میشود. او میگفت: "هرگاه در یک بحث اجتماعی نتیجه‌ای بدست نیاید، با احتمال زیاد مسئله اساسی غلط مطرح شده است". البته نظر او آنچنان نبود که برای هر مسئله بطور قطع جوابی آماده وجود دارد ولی معتقد هم نبود برای هر مسئله ممکنست چندین جواب وجود داشته باشد. بعقیده او حل مسائل اجتماعی پاسخ یک معادله درجه اول میباشد. ما هر وقت با مسئله جبهه ملی و مصدق مواجه میشدیم احساس میکردیم که یک جای مسئله لنگ است، بقسمی که حتی قادر نبودیم انگشت روی نقاط ضعف جبهه ملی بگذاریم. بهترین بحثی که در باره جبهه ملی در زندان شد تا آنجائیکه حافظه‌ام یاری میکند، بوسیله سروان یگانه نژاد انجام گرفت. یگانه نژاد موضوع جبهه ملی را بصورت زیر مطرح ساخت:

جبهه ملی من حیث المجموع یعنی ائتلاف قشرهای مختلف مردم ایران برای ملی کردن صنعت نفت. این جبهه از آغاز جنگ دوم جهانی و اشغال ایران پای گرفت و در دوران جنگ که گروههای مختلف سیاسی پدید آمدند و فکر سیاسی در قشرهای مختلف رسوخ نمود و مسئله استقلال و امپریالیسم مطرح گردید، نخستین جرقه‌های بازگرفتن منابع نفتی از چنگال غارتگران جهان امپریالیستی زده شد.

پس بایستی صنعت نفت ملی شود. این نظر نمیتوانست مورد تأیید هیچ فرد ایرانی وطن‌خواه قرار نگیرد. حزب توده که نظرهای دیگری هم

داشت، مثلاً "بدست گرفتن حکومت، و کلیه شعارهای دیگری که در نشریه‌های حزب میخوانید و نیز با نظر ملی شدن نفت موافقت تمام داشت، ملی شدن صنعت نفت یکی از خواسته‌های فرعی حزب توده ایران بود و حال آنکه برای سایر قشرهای اجتماعی ملی شدن صنعت نفت هدف اساسی مبارزه ضد استعماری است. یگانه می‌گفت: "مسئله فعلاً" بر سر آن نیست که قضاوت کنیم آیا سیاست، تاکتیک و استراتژی حزب توده در این جریان صحیح بوده است یا غلط، بلکه مسئله بر سر روشن ساختن جبهه ملی است، زیرا بالاخره باید ببینیم و بفهمیم که جبهه ملی چیست؟ اگر آنرا شناسیم، نمیتوانیم نحوه برخورد خود را با آن مشخص کنیم و اگر در شناخت خود از جبهه ملی دچار اشتباه شویم، بدون شک نحوه برخورد ما با آن نیز اشتباه‌آمیز خواهد بود. ملت ایران در فاصله چند ساله یعنی از اشغال ایران تا سقوط مصدق بر سر یک موضوع توافق پیدا کرد و آن ملی کردن صنعت نفت بود و دیدیم در آن راه چه اتفاق و اتحادی مشاهده شد و نیز دیدیم که ملت ایران با چه فداکاری و صمیمیتی از دکتر مصدق که در رأس جنبش ملی شدن صنعت نفت قرار گرفت، حمایت کرد و وارد میدان عمل شد. رفیق عباسی می‌گفت در آبادان یکنفر خانم رئیس بنام بهجت سرسری یکصد و شصت هزار تومان قرضه ملی را خرید. بیایید از همین مسئله درس بیاموزیم. اگر هدف یک گروه پاسخگویی با میال مردم باشد همه از آن حمایت میکنند. اینجا درست همان مسئله سوال درست و جواب درست میباشد. توده‌های مردم به سوالهای غلط جواب نمیدهند ولی فراموش نکنید که مسئله ملی شدن صنایع نفت هدف منحصر بفرد بود، یا هدفی بود که مورد تأیید همه مردم قرار گرفت



و بهمین جهت پس از سقوط مصدق نیل به این هدف با مشکلات زیادی مواجه شد و آنچه که بنام جبهه ملی بوجود آمده بود متلاشی گردید. کوتاه سخن، علت وجودی جبهه ملی که آزاد ساختن منابع نفتی از قید اسارت بیگانگان بود با این شکست زایل شد و جبهه ملی با سقوط مصدق از بین رفت. ولی مسلم اینست که دکتر مصدق در راس جبهه‌ای قرار گرفت که خواهان و مدافع منافع ملی ایران بود و به همین دلیل هم مورد تأیید همه مردم ایران بود و با کمال تأسف حزب ما در موارد مختلف مصدق را بیرحمانه مورد اتهامات نادرست قرار میداد.

بقولی: "واژه ملی که به جبهه افزوده شده بمعنای ملی شدن صنعت نفت است، از «جبهه» آنروزی چیزی بجز چند نفر رهبر و رئیس نمانده است، فرماندهان بدون واحد، این رهبرها آرزو داشتند «ایران» تحت حمایت بزرگترین مهد آزادی جهان یعنی امریکا روزی به حکومت برسند. چیزی که مغایر اندیشه های مصدق بود.»

\* در باره دکتر بقاشی و حزب زحمتکشان بندرت صحبت شد، چگونگی سازمان ما برای بقاشی ارجی، قائل نبود. مخصوصاً بدان جهت که پس از کودتای ۲۸ مرداد، روزی بقاشی در فلکه مشتاقیه کرمان، شهسوار زادگاهی خود، سخنرانی کرد و در آن سخنرانی بدو موضوع اشاره کرد که یکی موجب ناراحتی ملیون بود و دیگری هم موجب تحقیر او از طرف ما بود: (نویسنده خود در این سخنرانی حضور داشت)

۱- "من بدین جا آمده‌ام تا آن دستانی را که سرگرد سخانی را بقتل رسانده‌اند ببوسم" سخانی رئیس شهربانی کرمان بود و آئین مصدق را اجرا می‌کرد. او باش بقاشی، سخانی را لنینچ کردند.

۲- "این توده‌ای‌ها که سنگ شوروی را بسینه می‌زنند نمیدانند که آنسوی پرده آهنین کشاورزان دارند از گرسنگی می‌میرند."

در اینجا باید باین نکته توجه داشت که زندان سازمان نظامی مدتی در اختیار ارتش بود و مدتی در اختیار شهریان. بدیهی است نحوه رفتار زندانیان نظامی و زندانیان شهریان تفاوت زیاد داشت.

شهریان چیه نظر به اینکه در کار زندانیان تجربه زیاد داشتند، رفتارشان معقول‌تر و کم‌آزارتر بود. پاسبانها در طول زندگی خود با زندانیهای مختلفی تماس دارند. بارها دیده‌اند که زندانی دیروز وزیر امروز است. از طرف دیگر پاسبانها بدلیل حرفه خود نرمش زیادی در کار ابراز میدارند و غالباً با زندانیها طرح دوستی می‌افکنند و در واقع از طرف زندانیها به آنها کمک ماتی هم میشود. آندورانی که ما در اختیار شهریان چیه بودیم از وضع بهتری در داخل زندان و حتی در مناسبات با خارج از زندان برخوردار بودیم. نظامیها در اینکار تجربه نداشتند و سربازها و گروهیانها دستورات فرماندهان را با خشونت تمام اجرا میکردند بقسمی که غالباً تحمل رفتار آنها مشکل بود.

معذالک رئیس زندان ما که سرگرد کاووسی بود با همکاری گروهیانها و سایر زیردستان خود با استفاده از اختیارات خویش روش جالبی اتخاذ کرد. مخصوصاً در آندوره‌ای که هنوز دادگاه‌ها پایان نیافته بود توانست با اجرای روش خود درآمد هنگفتی تامین کند. یکنفر استوار در مقام آبدار رئیس آبدارخانه شد و او کارش تهیه چای بود و یک یا چند سرباز

استکانهای چای را به سلولها میبردند و پول آنها دریافت میکردند. ارحامی میگفت: "این سماور آبدارخانه زندان از شیرش برای رئیس زندان پول میچکد" و همینطور هم بود چون از صبح تا قبل از خاموشی شب این سماور میجوشید و آب خود را به پول تبدیل میکرد. یکی از شگردهای دیگری که در زندان زده میشد فروش مشروبات الکلی بود. قیمت هر بطر ودکا را سه تا پنج برابر دریافت میکردند و در آن شرایط دشوار شرب الکل تخدیر بسیار مفیدی بود. رئیس زندان توانست از این راه نیز درآمد هنگفتی داشته باشد. گاه رئیس زندان تصمیم میگرفت فروشهای فوق‌العاده داشته باشد. در اینموقع بود که به شایعه پراکنی متوسل میشد. مثلاً در زندان شایع میکرد که قرار است پنجاه نفر را آزاد کنند. زندانیها در شرایط زندانی بودن اینگونه اخبار را بدون تردید می‌پذیرفتند و به افتخار آزادی آن پنجاه نفر انشب را جشن میگرفتند و رئیس زندان میتوانست اقلاً صد تا صدوپنجاه بطری ودکا بفروشد. در هر صورت راه پول‌یابی معدود نبود. مثلاً رئیس زندان بفکر افتاد یک منبع جدید برای کسب پول پیدا کند و تصمیم گرفت که یکی از اطاقهای زندان را برای ملاقات زندانیها با همسران خود ترتیب دهد. این دیگر خیلی تازگی داشت. برای هر ملاقات خصوصی بین یک زندانی با همسرش قیمتی نیز معین شد که من درست یادم نیست ولی گویا بین پنجاه تا صد تومان بود. یعنی رئیس زندان با زاء هر هم خوابی زندانی با همسرش از پنجاه تا صد تومان مالیات دریافت میکرد.

## توضیح هسبری

سازمان افسری در سال ۱۳۲۷ بار دیگر به حزب پیوست و با اینکار آخرین گام خود را در راه نابودی خود برداشت.

لازم به توضیح مجدد نیست که سازمان افسری یک سازمان به تمام معنی منضبط و انقلابی بود. این سازمان به تمام معنی به یک دگرگونی عمیق اجتماعی در ایران اعتقاد داشت و همه کسانی که بدین سازمان وارد شده بودند با قبول هرگونه خطر از پیش خود را برای تلاش در راه رسیدن به هدف آماده کرده بودند. این سازمان هدفش مشخص بود و هرگز در برنامه خود از آن عدول نمیکرد.

نویسنده این خاطرات در پارسیس طی سه جلسه شش ساعته در باره مسئله سازمان نظامی با شادروان رفیق ایرج اسکندری مذاکره کردم، این مذاکره مرا در عقیده خود در باره سازمان نظامی استوارتر کرد و هرگونه شکی را برطرف نمود بدیهی است ما حزب و سازمان نظامی را از دو دیدگاه مختلف نگاه می کردیم و رؤیت هر دوی ما هم درست بود.

اینک چند نکته از گفتار او :

"من جزو تزهائی که نوشتم (به پلنوم چهارم) یکی از ایرادهائی که وارد کرده ام با اصول و شیوه کار تشکیلاتی بود بخصوص در مورد سازمان افسری. ایراد من عبارت از این بود که شما بجای اینکه افراد ایمن سازمان را تعلیم بدهید و مارکسیسم لنینیسم و مسائل تئوریک حزب

را با آنها بیاموزید، این سازمان را بیک سازمان خبرچینی تبدیل کرده‌اید و بهمین دلیل هم افسرها نیکه بخارج یعنی باآلمان و شوروی و جاهای دیگر آمدند و من با همه آنها آشنائی داشتم مطلقاً" اطلاعات تنوریک و سیاسی یا حزبی نداشتند. اینها همان آدمها و همان افسرهائی بودند که از بدی نظام بیرون آمده بودند و فقط سواد مدرسه‌ای داشتند و سواد سیاسی نداشتند. اینها فقط روی احساس و عاطفه بطرف حزب آمده بودند و حزب توده عوض اینکه اینها را تربیت کند، تعلیمشان بدهد، یادشان بدهد و آماده‌شان بکند بعواملی تبدیل کرده بود که چهار تا خبر به حزب بدهند. حزب هم آنها را بکجا بدهد - که آنموقع معلوم بود کجاست - حالا هم بیشتر معلوم شده است که کجاست".

## اوضاع زندگی خانوادگی من

پس از اینکه در کرمان اسیر شدم، خانواده‌ام به اجبار بی‌سرپرست ماند. رفقا همه دستگیر شدند و دیگر کسی نماند. ما اهل آباده هستیم و در کرمان ماموریت داشتم یعنی به آنجا منتقل شده بودم، آنهم از نیروی دریائی. در کرمان تقریباً" با مردم تماس نداشتیم. همه افسرها و یا اکثر آنها در این وضع بودند. افسران کرمان همانطور که قبلاً" هم نوشتهم غالباً" تبعیدی بودند، چون کرمان منطقه دور افتاده‌ای است و هرکس که بدانجا منتقل میشد تقریباً" رو بغراموشی میرفت.

رفت و آمد ما با افسران رسته توپخانه بود که همه از یک قماش بودند بجز یکنفر یعنی صالحی که از مردم اصفهان بود. پس از دستگیری همه خانواده‌ها سرگردان شدند.

در کرمان روزی وارد یک مغازه رادیو فروشی شدم. چون اطلاعاتی در این زمینه داشتم و همیشه علاقمند بودم که به کارهای الکتریکی پیروانم و تعمیر رادیو را نیز دوست داشتم. اساساً وقتی که در فرانسه بودم، یعنی در ارتش فرانسه، مایل بودم که رشته رادار را ادامه دهم ولی بدلیلی که قبلاً هم توضیح دادم نتوانستم. از آن بعد بدنبال فرصت می‌گشتم که دنبال کار رادیو الکتریسته را بگیرم.

با صاحب مغازه که مشغول تعمیر بود به صحبت پرداختم و او دید که در این زمینه اطلاعاتی دارم. بدین ترتیب ما با هم اخت‌شدیم. علاقه خود را به رادیو باو گفتم و حتی گفتم که در فرانسه خودم قطعات یک رادیو را از مغازه موسیو هس خریدم و از روی نقشه رادیو را مونتاژ کردم و از آن کار خیلی لذت بردم. البته سطح تکنیکی رادار خیلی از رادیو بالاتر بود و من رادیو را خوب آموخته بودم.

مهندس الوندی که مهندس هم نبود ولی خوب خودش می‌گفت مهندس الوندی، رئیس مغازه بود و یکی از آدمهای جالب روزگار بود. اولاً مرد بسیار باهوشی بود و انگلیسی را هم خوب میدانست. هرگز از گذشته خود حرف نمی‌زد و آنرا حتی المقدور مخفی میکرد. برادری نیز داشت بنام مسعودخان که در همان مغازه کار میکرد. مسعود خان برادر سرهنگ مبصر بود که من او را می‌شناختم. مسعود خان جوان بسیار با محبتی بود و زنی هم داشت بنام طاهره که بسیار مهربان و رئوف بود.

سرهنگ مبصر در دبیرستان نظام هم بود ولی وقتی که من دانش‌آموز بودم او فرمانده واحد ما نبود. بهر حال من با این خانواده در کرمان آشنا بودم. بعدها معلوم شد که مهندس الوندی هم برادر سرهنگ مبصر

است و برادر دیگری هم داشتند که مکانیک بود و مرد بسیار خوبی بود. نام آن دیگر بگمانم علی‌آقا بود که خود را از بقیه برادرها بالاتر میدانست و آنها را مسخره میکرد. میگفت: "بعضی از عمله‌ها خود را مهندس بخار و آهک معرفی میکنند". قصدش مهندس الوندی بود.

الوندی در زمان متفقین یعنی جنگ دوم با متفقین کار میکرده است. من نفهمیدم چه میکرده ولی میدانم که نام خود را عوض کرده بود. زنها وقتی که محرمانه با هم حرف میزدند چیزهایی میگفتند که انسان را بدین افکار هدایت میکرد. فاطمه خانم، زن مهندس، چیزهایی میدانست که بهنگام عصیانیت گاه گوشه‌ای را برای مادر من آشکار میکرد. ولی همیشه بصورتی مبهم و تاریک که انسان را گیج میکرد.

خانواده من با آنها به تهران میایند و در محله دخانیات در خانه‌ای زندگی میکنند. محله دخانیات بسیار فقیر و کشیف بود، یعنی جنوب شهر تهران. از جنوب هم جنوب‌تر.

مادرم همیشه از زندگی در آنجا شکایت میکرد. بچه‌های الوندی، بچه‌های ظاهره و بچه‌های علی‌آقا همه در آنجا بودند و آب مصرفی را باید از کوچه با پیت و کوزه می‌آورد. در کوچه یک شیر آب بود برای همه و اینکار بر عهده مادر من گذاشته شده بود. کاری سنگین. ظرفشویی، لباسشویی و غیره هم بدان اضافه میشد، و چون مادر ما اساساً "جوهر زحمت و رنج بود"، خود قسمت اعظمی از این زحمات را بر دوش می‌گرفته است.

بارها مادر شکایت میکرد و میگفت دشوارترین دوران زندگی منی او در خانه مهندس الوندی گذشته است و آرزو میکرد که آن زندگی دیگر

تکرار نشود. میگفت از طلوع آفتاب تا غروب کارش دوندگی بود و از خستگی غالباً "میرده است". این اصطلاح را خود او بکار میبرد: "از خستگی می‌مردم".

من هر وقت یعنی روزهای ملاقات که مادرم را از پشت میله‌های زندان دیدم بینهایت ناراحت میشدم و البته میدانستم که زندگی او چه کیفیتی داشت. او هرگز از وضع زندگی خود حرف نمیزد و همیشه از من میپرسید. او نمونه یک انسان بود. کلهری همیشه برای مثال بمنظور شناختن یک انسان زحمتکش و کم ادعا مادرم را مثال می‌آورد و نظرش هم درست بود. اگر مسلک توده‌ای یا سوسیالیستی برای طبقات محروم است و محروم‌هایی که بدون منت به دیگران خدمت میکنند و با دردمندان همدردی نشان میدهند، مادر من نمونه زنده و شگفت‌آور آن بود و اینرا صمیمانه میگویم. خواهرم در آنجا به دبیرستان رفت و برادر کوچک من نیز بدبیرستان شد و تا آزادی من از زندان و مدتی کوتاه پس از آن نیز در همانجا بودند.

\* \* \*

در همین زمینه هرگز فراموش نمیکنم که روزی رفیق عبدالله قاسملو که با من هم سلول بود، نامه‌ای برای همسرش نوشت که کلام ختم آن چنین بود: "برای تو این زندگی کردن نیست بلکه جانکندن است". این جمله مرا بینهایت متأثر ساخت و هرگز فراموش نمیکنم.

\*



## آزادی من

یکروز بدون مقدمه و شایعه قبلی، رئیس زندان یکی از زندانیها را احضار کرد و لیستی را بدو داد و گفت این لیست را در کریدور به آواز بلند بخوان. اینها مورد عفو قرار گرفته و آزاد شده‌اند.

همه زندانیها از این حادثه خوشحال شدند. این دومین سری آزادشدگان بود. همه زندانیها استدلال میکردند که هرچه تعداد آزادی و بخشودگی بیشتر باشد راه برای بقیه بازتر خواهد بود، ولی این طرز استدلال مورد تأیید همه نبود زیرا در نخستین سری آزاد شده عده‌ای معتقد بودند که هر چه در زندان تعداد بیشتری باشند شانس یک تصمیم عمومی در باره همه بیشتر است. این طرز استدلال همانند استدلالی بود که بهنگام دستگیری رواج داشت که بنا بر آن بعضی از رهبران حزب نظر داده بودند که هرچه تعداد دستگیرشدگان بیشتر باشد وحشت دستگاه بیشتر شده و در نتیجه در مقابل فشار افکار عمومی داخلی و خارجی قرار گرفته و محکومیتها کمتر خواهد بود. البته هیچکدام از این استدلالها همانطوریکه تجربه هم نشان داد استحکام منطقی نداشت. برعکس خوب بخاطر دارم روزی که اسامی پنجاه نفر را خواندند و منهم جزو آنها بودم و این دومین سری آزادشدگان بود، اکثریت زندانیها

معتقد بودند که بالاخره بایستی رفقا سری به سری آزاد بشوند و هر سری آزاد شده راه را برای گروههای بعدی باز خواهد شد و بطور کلی آنها هم که با این طرز فکر موافق نبودند نظر خود را ابراز نمیداشتند و به پیروی از اکثریت اظهار خوشبینی میکردند.

افسرزندان اعلام کرد که این عده فردا با امداد حوالی ساعت ۹ تا ۱۰ خود را برای خروج از زندان آماده کنند. شبانگاه در زندان جشن عمومی بود و گروه آزاد شده با همه رفقا در همه بندها خداحافظی میکردند و مراسم پذیرائی بر پا بود. آنشب را تا دیرگاه کسی نخوابید و در سلولها گروههای چند نفری با ذوق و شادی زیاد بحث میکردند. براستی انسان احساس میکرد آنها که هنوز آزاد نشده بودند شادیشان کمتر از آزادشدگان نبود.

شاپور کریمی که هم زندانی من بود برای تفریح و شوخی فرمولی پیدا کرده بود که مرتب آنرا تکرار میکرد: "زندگی جمع است و تفریق" او این فرمول را برای غالب پدیده‌های زندگی بکار میبرد و تقریباً یکنوع شوخی و مزاح ایجاد کرده بود.

روز بعد حوالی ساعت ده ما را احضار کردند. با همه رفقا خداحافظی صمیمانه انجام گرفت و ما را جلوی اطاق افسر نگهبان پسه صف کشاندند و بار دیگر اسامی را خواندند و نفر به نفر به اتوموبیل کامانکار ارتشی سوار شدیم.

دو کامیون ارتشی ما را بسوی فرمانداری نظامی جابجا کرد و حوالی ساعت یازده یا یازده و نیم ما به فرمانداری نظامی رسیدیم. در آنجا عده زیادی از خانواده‌ها جمع بودند. جالب آن بود که عده زیادی

از خانواده هائیکه گسانشان آزاد نشده بودند نیز برای استقبال رفقای اقوام زندانی خود به فرمانداری نظامی آمده بودند.

پس از تحمل زندان و فشارهای آن، این آزادی لذت زیادی داشت. من احساس میکردم که دیگر تحت کنترل نیستم و دیگر اگر چند دقیقه بخواهم راه بروم بدیوار زندان برخورد نمیکنم و این لذت زیادی داشت. سرلشکر بختیار که فرماندار نظامی بود از دفتر خارج شد و ما نیز به صف ایستاده بودیم. بختیار نطق بسیار کوتاهی کرد. شاید دو دقیقه و گفت: "آقایان افسران زندانی مورد عفو ملوکانه واقع شده اند" و خدا حافظی کرد و رفت. زندانیها هرکس با کسانی که به استقبال آمده بودند، راه خانه های خویش را پیش گرفتند.

من نیز با خواهانم از فرمانداری نظامی آمدیم بیرون و یک تاکسی گرفتیم. خواهرم آدرس را به راننده داد و گفت: "دخانیات". در آن تاکسی برای نخستین بار من آهنگ مرا ببوس را شنیدم که اشک و روحی قوی داشت. شوهر تاکسی گفت: "امروز در فرمانداری نظامی چه خبر بود؟" گفتم: "امروز عده ای از افسران زندانی حزب توده آزاد شدند". پرسید: "آیا شما هم زندانی بودید؟" گفتم: "بلی". ترمز کرد و متوقف شد و مرا ببوسید و گفت: "زنده باد زندانیان توده ای". این رفتار شوهر تاکسی برای من دلخوشی زیادی فراهم کرد. دوباره براه افتاد. شوهر تاکسی همچنان از من سوال میکرد: "چند نفر بودید؟" چقدر زندان شدید؟ زندان جای خوبی نیست. خدا را شکر که آزاد شدید. آیا هنوز هم کسی زندانی است؟" و غیره.

وقتیکه مقابل کوچه خانه خود رسیدیم از تاکسی پیاده شدیم و خواهرم

پرسید :

"چقدر باید تقدیم کنم ؟"

شوفر تاکسی با سخاوت زیاد و با صمیمیتی عمیق گفت :

"اختیار دارید ماشین ماشین متعلق به جناب سروان است ، منم افتخار میکنم شوفر ایشان باشم".

ما هم اصرار کردیم .

گفت :

"رفیق جناب سروان منم مانند شما بهمان علت مدتی زندان بودم و بزرگترین لذت است که من افتخار داشته باشم شما را از فرمانداری نظامی به خانه رسانده باشم".

بدو گفت :

"اگر موافقید بیاید منزل با هم ناهار بخوریم".

معذرت خواست و گفت :

"خانواده شما فعلا" سرگرمی بسیار دارند و من مزاحم نمیشوم".

باز مرا بوسید، منم او را بوسیدم . خدا حافظی کردیم و رفتیم و او از من پول کرایه هم نگرفت و این جوانمردی او مدتها مرا بخود مشغول کرده بود.

من با خواهرم وارد خانه مهندس الوندی شدیم . البته من این خانه را نمیشناختم . همان خانه ای که بعدها فهمیدم مادرم ایام بسیار دشوار و پیر زحری را در آنجا گذرانیده بود.

همانروزیکه از زندان آزاد شدم تصمیم گرفتم به خانه ارحامی، فرمانده واحد نظامی و مسئول حوزه حزبی بروم و برای شام با خواهر و مادر خود به خانه سفائی پدر زن ارحامی رفتیم. مادر زن ارحامی، خانم سفائی مرا بوسید و شادی آنها بیش از شادی خود من بود.

\* \* \*

مرد خردمند بنبرمش را

عمر دوازده ساله ام و کاکا

تا به کی تجربه آموختن

با کرمی تجربه بردن به کاکا

\*

# اسامی افسران سازمان نظامی زندانی

| نام                     | درجه          | رسته    |
|-------------------------|---------------|---------|
| اباذرنیا ناصر           | ستوان ۱       | پزشک    |
| ابوالحسنی سیدجعفر       | ستوان ۱       | شهربانی |
| ابوالقاسم زاده عباس     | دانشجو        | هوائی   |
| احسان مصطفی             | استوار ۲      | هوائی   |
| اخویسی احمد             | دانشجو        |         |
| آراسته حسن              | ستوان ۲       | پزشک    |
| اربابی امیرناصر         | سروان         | پزشک    |
| اربابی علیمحمد          | ستوان ۱       | زرهی    |
| ارجمند مسعود            | ستوان ۱       | پزشک    |
| ارحامی علی              | سرگرد         | توپخانه |
| ارسلانیور هادی          | سروان         | سوار    |
| ارفعی اسکونی رضا        | سروان         | پیاده   |
| ارکانی اسکندر           | استوار اخراجی | هوائی   |
| آرم منوچهر              | سروان         | پیاده   |
| آزادپیما هوشنگ          | دانشجو        | شهربانی |
| آزادیان عبدالله         | ستوان ۲       | هوائی   |
| احمدی منصور             | سرگرد         | مهندس   |
| احمدی زیه آبادی غلامرضا | سرگرد         | مهندس   |
| آدرم حمید               | سرگرد         | ژاندارم |
| استاد مهدی              | ستوان ۱       | پیاده   |
| اسلامدوست علی اکبر      | سروان         | پزشک    |
| اسلامی عباس             | ستوان ۱       | شهربانی |
| آشنائی محمود            | سروان         | فنی     |
| اعتمادی جهانگیر         | ستوان ۲       | هوائی   |
| افراخته عباس            | ستوان ۱       | شهربانی |
| افخمی اردکانی هیبت الله | سروان         | پیاده   |
| افشاریکشلو امیر         | سرهنگ ۲       | پیاده   |
| افشارقتلی احمد          | ستوان ۲       | دامپزشک |
| افشنگ محمود             | سرهنگ ۲       | ستاد    |
| افغانی علیمحمد          | ستوان ۱       | مالی    |
| افکاری هادی             | سرگرد         | پیاده   |
| اقلیدس محمدجواد         | سروان         | پیاده   |
| آگنج غلامحسین           | سروان         | پیاده   |

|         |            |                         |
|---------|------------|-------------------------|
| هوائی   | ستوان ۱    | آل بویه حسن             |
| توپخانه | سرگرد      | آل گیلانی ترو           |
| پزشکیار | سروان      | آملی ضیاء الدین         |
| توپخانه | ستوان ۱    | امین شکرالله            |
| سوار    | ستوان ۱    | امینی رانکوهی جواد      |
| ژاندارم | سرهنگ ۲    | انتظامی علی اکبر        |
| پیاده   | ستوان ۱    | انصاری گیلانی محمد مهدی |
| هوائی   | ستوان ۲    | انصاری احمد             |
| پزشک    | ستوان ۱    | انواری عبدالکریم        |
| پزشک    | سروان      | انیران محمود            |
| پیاده   | سروان      | اوحدی محمدحسن           |
| پیاده   | سروان      | اوغازی عباس             |
| فنی     | ستوان ۱    | اویسی بخش الله          |
| مهندس   | ستوان ۱    | ایازی هوشنگ             |
| زرهی    | ستوان ۱    | ایروانی ایرج            |
| مخابرات | ستوان ۱    | باختری هوشنگ            |
| پزشک    | سروان      | بازرگان اسماعیل         |
| توپخانه | ستوان ۱    | بادبزنچی صادق           |
| هوائی   | گروهبان ۲  | باستانی مرتضی           |
| فنی     | سرگرد      | باقر علی اصغر           |
|         | دانشجو     | باقرزاده امیر           |
| شهربانی | ستوان ۲    | باقرزاده ابوتراب        |
| شهربانی | ستوان ۱    | باقری نورالدین          |
| ژاندارم | سرگرد      | باقری احمد              |
| فنی     | سروان      | بانی سعید مختار         |
| شهربانی | دانشجو     | بخشنده جابر             |
| راه آهن | سروان پلیس | بخشنده محمد علی         |
| هوائی   | ستوان ۲    | بسیجی مهدی              |
|         | دانشجو     | بصاری بهمن              |
| توپخانه | سروان      | بصیری فرخ               |
| هوائی   | ستوان ۲    | بصیری تهرانی داوود      |
| پیاده   | سروان      | بقیعی غلامحسین          |
| پیاده   | سروان      | بونرجمهری ابوالقاسم     |
| شهربانی | ستوان ۱    | بوربور محمد             |
| پزشک    | ستوان ۲    | بهارلو ابوالقاسم        |
|         | دانشجو     | بهرام سری حیات الله     |
| شهربانی | سروان      | بهرامی حسن              |
| هوائی   | سرگرد      | بهزاد رحیم              |
| شهربانی | سروان      | بهزاد علی اکبر          |
| توپخانه | سرگرد      | بهمنش علی اکبر          |
| سوار    | سرگرد      | بهنیا محمد رضا          |
| هوائی   | سروان      | بهمنیه محمد علی         |
| مهندس   | سروان      | بیاتی مصطفی             |

|         |              |                               |
|---------|--------------|-------------------------------|
| هواشی   | ستوان ۲      | بیجاری پور علی                |
| هواشی   | دانشجو       | بیضا شی ایرج                  |
| شهربانی | سروان        | پارسادوست منوچهر              |
| شهربانی | ستوان ۱      | پارسای فضل منصور              |
| هواشی   | دانشجو       | پارسانی خسرو                  |
| فنی     | ستوان ۱      | پاینده محمود                  |
| ژاندارم | سرهنگ        | پرمان حبیب الله               |
| شهربانی | سرهنگ        | پرویز محمود                   |
| توپخانه | سروان        | پروین عبدالله                 |
| شهربانی | ستوان ۲      | پوراریان مهدی                 |
| مهندس   | سروان        | پوراسدالله صمد                |
| مهندس   | سروان        | پوراسماعیل علیقلی             |
| هواشی   | سروان        | پوردولت صفری تنکا بنی آقا خان |
| پیاده   | سرگرد        | پوردیهیمی حبیب الله           |
| فنی     | سروان        | پورعسگری محمود                |
| ژاندارم | سرگرد        | پورمرودشتی علیرضا             |
| هواشی   | سروان        | پورمختار محمد باقر            |
| هواشی   | ستوان اخراجی | پوریا خسرو                    |
| پیاده   | سرهنگ ۲      | پهلوان فتح الله               |
| توپخانه | ستوان ۱      | پهلوان قدرت الله              |
| پیاده   | سرگرد        | پهلوان عنایت الله             |
| سوار    | ستوان ۱      | پیوندی محمد علی               |
| شهربانی | سروان        | تاری قاسم                     |
| شهربانی | ستوان ۱      | تحصیلی حسن                    |
| هواشی   | استوار ۲     | تقدیسی اصغر                   |
| فنی     | ستوان ۱      | تقوی حبیب الله                |
| فنی     | ستوان ۱      | تمدن دلال محمد                |
| پزشک    | ستوان ۱      | توحیدی محمد حسن               |
| پزشک    | ستوان ۱      | تهرانچی لطفعلی                |
| مالی    | سرگرد        | تیوا احمد                     |
| فنی     | ستوان ۱      | ثقتی محمدقلی                  |
| دامپزشک | سروان        | چاماسب مهدی                   |
| پیاده   | سرهنگ        | چاوید حسن                     |
| شهربانی | ستوان ۱      | جعفری محمود                   |
| ستاد    | سرهنگ        | جلالی محمد                    |
| مهندس   | سروان        | جلیلی محمد تقی                |
| پیاده   | سرهنگ ۲      | جمشیدی کاظم                   |
| مهندس   | ستوان ۱      | جنت سرای نمین غلام            |
| ژاندارم | ستوان ۱      | جنیدی ناصر                    |
| هواشی   | ستوان ۱      | جودی یوسف                     |



|         |         |                          |
|---------|---------|--------------------------|
| هوائی   | دانشجو  | جهان آراء ناصر           |
| هوائی   | سروان   | چرگری عزتی خدا داد       |
| پیاده   | دانشجو  | حاجیان محمد              |
| پیاده   | سروان   | حامدی مصطفی              |
| پیاده   | سروان   | حبیبی بهمن               |
| پزشک    | سروان   | حجری بجستانی عباس        |
| هوائی   | ستوان ۱ | حدیدی هوشنگ              |
| پیاده   | دانشجو  | حسن زاده محمد رضا        |
| پیاده   | سرگرد   | حسین زاده صدیقی حسین     |
| شهربانی | سروان   | حشتی حسینقلی             |
| پیاده   | ستوان ۱ | خانباغی عباسعلی          |
| زرهی    | سروان   | خانوالی اسماعیل          |
| پیاده   | ستوان ۱ | خسروی ناصرقلی            |
| پیاده   | ستوان ۱ | خلیل خسروی محمود         |
| پیاده   | سرگرد   | خلیلی ابراهیم            |
| شهربانی | ستوان ۲ | خواب نما هدایت الله      |
| پیاده   | سرگرد   | خیرخواه عبدالصمد         |
| سوار    | ستوان ۱ | خیرخواه مشکوتی سهراب     |
| پزشک    | ستوان ۱ | خیرمحمدی محمدحسن         |
| مالی    | سرهنگ ۲ | خیامی مرتضی              |
| فنی     | سروان   | دادخواه اکبر             |
| هوائی   | ستوان   | دادستان کامبیز           |
| پیاده   | ستوان ۱ | داراب نیا فریدون         |
| سوار    | سرهنگ ۲ | دانشور حسن               |
|         | دانشجو  | درخشانی عطاء الله        |
| فنی     | سروان   | درمشیان محمد             |
| شهربانی | سروان   | درمشیان محمدجواد         |
| پزشک    | سروان   | درهمی محمد               |
| توپخانه | سرهنگ ۲ | دربخش یاقر               |
| پزشک    | ستوان ۱ | دفتری غلامحسین           |
| هوائی   | دانشجو  | دل افکاران غلامرضا       |
| توپخانه | سروان   | دلروز جمهور              |
| سوار    | سروان   | دلیرازاد محمدصادق        |
| پزشکیار | ستوان ۱ | دلیری رحمت الله          |
|         | دانشجو  | دوستدار خوش قلب محمد حسن |
| فنی     | سروان   | دوستی عبدالله            |
| پزشک    | ستوان ۱ | دمشیری کمال الدین        |
| پزشک    | ستوان ۲ | دهقانی عزت الله          |
| پیاده   | ستوان ۱ | دیلمقانی مختار           |
| شهربانی | ستوان ۲ | ذوالریاستین حمید         |
| پیاده   | سروان   | ذوالقدر محمد اسماعیل     |
| ستاد    | سرهنگ   | رازنهان محمدصادق         |
| توپخانه | سروان   | رزم پور حسین             |

|         |           |                                |
|---------|-----------|--------------------------------|
| پیا ده  | غیر نظامی | رحمانی محمود                   |
| پیا ده  | سروان     | رحیمی مصطفی                    |
| پیا ده  | سرگرد     | رستمی گوران عبدالعزیز          |
| پیا ده  | ستوان ۲   | رسولیان عبدالرسول              |
| سوار    | ستوان ۱   | رسولپور حسین                   |
| سوار    | سرگرد     | رشید بیگی منصور                |
| پیا ده  | سرهنگ ۲   | رشیدی عباس                     |
| شهربانی | ستوان ۱   | رضا سلطانی عباسعلی             |
| پیا ده  | دانشجو    | رضائی زاده محمد مهدی           |
| هوائی   | سروان     | رضائی زاده فیروز آبادی غلامرضا |
| مهندس   | استوار ۲  | رضوانی لطف الله                |
| پیا ده  | سروان     | رفیعی غفار                     |
| سوار    | ستوان ۱   | رویانی رضا                     |
| ژاندارم | سرگرد     | رنگریز رحیمی علی اکبر          |
| زرهی    | سرگرد     | رودی صادق                      |
|         | ستوان ۲   | روشنائی طلیمه محسن             |
|         | غیر نظامی | رهنما احمد                     |
| اداری   | سرگرد     | رهنمون محمود                   |
| فنی     | سروان     | رشوقی محمد صادق                |
| هوائی   | دانشجو    | زاهدی مرتضی                    |
| پزشک    | سروان     | زاهدی طبرستانی فضل الله        |
|         | دانشجو    | زرنندی عبدالرحمن               |
| هوائی   | ستوان ۲   | زرنقی محمود                    |
| مالی    | ستوان ۱   | زندگرمی مجید                   |
| توپخانه | ستوان ۱   | زندوانی کریم                   |
| فنی     | ستوان ۱   | زمانی نعمت الله                |
| فنی     | سروان     | زینعلی یزدی فیض الله           |
| مالی    | سرهنگ     | ژیانفر رحیم                    |
| هوائی   | سرگرد     | ژیلا احمد                      |
| هوائی   | استوار ۱  | سایک قنادی حسن                 |
| پزشک    | ستوان ۱   | ساجی مومنی                     |
| شهربانی | ستوان ۲   | ستایش حسین                     |
| مالی    | سرگرد     | سخامنش غلامحسین                |
| پیا ده  | سروان     | سدیدی حسن                      |
| سوار    | سرگرد     | سروشیان ارسطو                  |
| سوار    | سرگرد     | سرهنگ پورنمین فاتح             |
| پزشک    | ستوان ۲   | سعادت خلیل                     |
| پیا ده  | ستوان ۱   | سفیدگر زنجانی کامل             |
| هوائی   | دانشجو    | سلطانپور غلامحسین              |
| پیا ده  | ستوان ۲   | سلطانی اعلان                   |
| هوائی   | سروان     | سلطانی غلامعباس                |
| پیا ده  | ستوان ۲   | سلطانی هوشنگ                   |
| پزشکیار | ستوان ۱   | سلطانی پرویز                   |

|                          |           |           |
|--------------------------|-----------|-----------|
| سلطانی هوشنگ             | ستوان ۱   | هوائی فنی |
| سلیمانی هوشنگ            | ستوان ۱   | پیاده     |
| سهراب زاده هوشنگ         | استوار ۲  | هوائی     |
| سهیل رضا                 | سروان     | هوائی     |
| سهیل کاظم                | ستوان ۱   | شهربانی   |
| سیامک عزت الله           | سرهنگ     | ژاندارمری |
| سیدحسین سبزواری حسن      | غیر نظامی |           |
| سیدمدنی محمود            | سروان     | پزشک      |
| سیدنوری سیدحسن           | سرگرد     | پیاده     |
| سید هوشمند میر محمد حسین | ستوان ۱   | هوائی     |
| سیوری غلامعلی            | استوار ۲  | هوائی     |
| شامبیاتی محمود           | ستوان ۱   | پزشک      |
| شاهرودی غلامرضا          | ستوان ۲   | پیاده     |
| شاهسار محمد              | سرگرد     | هوائی     |
| شاه سنی حبیب             | سروان     | پیاده     |
| شاه سنی بختیار شریف      | ستوان ۲   | سوار      |
| شجاع نیا ناصر            | ستوان ۲   | پزشک      |
| شجائیان علی اشرف         | ستوان ۲   | پیاده     |
| شعاعی جواد               | سروان     | فنی       |
| شفا نورالله              | سروان     | شهربانی   |
| شکوهی حسن                | ستوان ۱   | ژاندارم   |
| شلتوکی رضا               | ستوان ۲   | هوائی     |
| شهرستانی ضیاء الله       | ستوان ۱   | پزشک      |
| شهریاری سیروس            | ستوان ۱   | شهربانی   |
| شهریاری هرمز             | ستوان ۱   | فنی       |
| شهیدی زندی یدالله        | سرگرد     | توپخانه   |
| شیخ الالامی محمدحسن      | ستوان ۱   | پزشک      |
| شیخ زین الدین غلامرضا    | ستوان ۲   | هوائی     |
| شیوا علی                 | سروان     | پزشک      |
| صابر محمد علی            | سروان     | پزشک      |
| صادقی اصفهانی جواد       | سروان     | شهربانی   |
| صالحی محمود              | سرگرد     | پیاده     |
| صابوری دیلمی صادق        | ستوان ۱   | پیاده     |
| صدرالاشرفی مرتضی         | سرگرد     | مخابرات   |
| صدیقی شمس الدین          | ستوان ۱   | زرهی      |
| صدیق یحیوی سیدحسین       | سرهنگ     | ستاد      |
| صمیمی عبدالمجید          | ستوان ۱   | سوار      |
| ضرابی اصلان              | ستوان ۱   | پزشک      |
| ضیائیان غفاری رضاقلی     | سرگرد     | پیاده     |
| طاهریان اسماعیل          | سروان     | شهربانی   |
| طباطبائی گیلانی سیدکاظم  | ستوان ۱   | شهربانی   |
| طبعی محمود               | ستوان ۲۰  | هوائی     |
| طهما سبی فریدون          | ستوان ۲   | سوار      |
| طیبی علی اصغر            | دانشجو    | هوائی     |

|         |          |                         |
|---------|----------|-------------------------|
| پیاده   | ستوان ۱  | طیپی جعفرقلی            |
| پزشک    | ستوان ۱  | طیوری محمد              |
| هوائی   | دانشجو   | ظفری عزیزی اسدالله      |
| هوائی   | دانشجو   | عالم پیکر حسین          |
| توپخانه | ستوان ۱  | عباسی روح الله          |
| مهندس   | ستوان ۱  | عمیش زاده انور          |
| شهربانی | سروان    | عدل منصور               |
| مخابرات | سرهنگ ۲  | عزیزی یمنی نعمت الله    |
| مهندس   | سرگرد    | عطارد نصرالله           |
| هوائی   | ستوان ۱  | عظائی معتمدیان علی اصغر |
| هوائی   | دانشجو   | عظیما فریدون            |
| مخابرات | سرگرد    | عظیم زاده ابوالحسن      |
| پیاده   | سروان    | علوی منیرالدین          |
| هوائی   | ستوان ۲  | علیزاده منوچهر          |
| پیاده   | ستوان ۱  | عموشی محمدعلی           |
| پیاده   | ستوان ۱  | عمیدی تهرانی مجید       |
| هوائی   | دانشجو   | عیوقی عباس              |
| هوائی   | دانشجو   | غزالیپور ناصر           |
| پزشک    | سروان    | غضنفرپور رضا            |
| پیاده   | سرگرد    | فاضل عبدالآبادی محمدعلی |
| هوائی   | دانشجو   | فتوره چی پرویز          |
| هوائی   | دانشجو   | فرناش پور بهرام         |
| مخابرات | سروان    | فرزاد روح الله          |
| هوائی   | سرگرد    | فرشچیان محمد            |
| پیاده   | غیرنظامی | فرقانی ایکناری عباس     |
| هوائی   | سروان    | فروتن غلامعباس          |
| پیاده   | سرگرد    | فروید حسین              |
| مخابرات | ستوان ۲  | فریضه عزت الله          |
| مهندس   | سرگرد    | فزونمایه فریدون         |
| هوائی   | ستوان ۲  | فصیح زاده محمود         |
| ستاد    | سرهنگ    | فصیحی عباس              |
| توپخانه | سرهنگ ۲  | فضل الهی حبیب الله      |
| مخابرات | سرگرد    | فطروسی حسین             |
| پزشک    | ستوان ۱  | فغانی علی اکبر          |
| سوار    | ستوان ۱  | فهم اسماعیل             |
| پیاده   | ستوان ۱  | فیاض محمدعلی            |
| پیاده   | سروان    | فیاضی اسماعیل           |
| پزشک    | ستوان ۱  | فیض خواه یعقوب          |
| ژاندارم | ستوان ۲  | فیوضی ناصر              |
| مخابرات | سرگرد    | قاسملو عبدالله          |
| پیاده   | سروان    | قاسملو عبدالعلی         |
| زرهی    | ستوان ۱  | قانون علیمحمد           |
|         | ستوان ۱  | قائمقامی صادق           |

|         |          |                       |
|---------|----------|-----------------------|
| پیاده   | سرگرد    | قائمى بها، الدین      |
| هوائى   | دانشجو   | قدس نهوى على اكبر     |
| زرهى    | ستوان ۲  | قربان نژاد هوشنگ      |
| پیاده   | ستوان ۱  | فرچه داغى مسعود       |
| سوار    | سروان    | قره گوزلو ابوالقاسم   |
|         | دانشجو   | قطبى محمدعلى          |
|         | دانشجو   | قللى اف مهدى          |
| دامپزشك | ستوان ۲  | قدیمى محمدتقى         |
| پیاده   | ستوان ۱  | قریشیان على اصغر      |
| پیاده   | سرگرد    | کاتوزى مختار          |
| سوار    | سرهنگ ۲  | کاظمیان اسدالله       |
| هوائى   | ستوان ۲  | کامیاب عبدالعلى       |
| فنى     | سرگرد    | کاوه علممحمد          |
| شهربانى | ستوان ۱  | کسرائى ایرج           |
| پزشك    | ستوان ۱  | کریم نیا احمد         |
| توپخانه | ستوان ۱  | کریمى هوشنگ           |
| توپخانه | ستوان ۱  | کریمى شاپور           |
| شهربانى | ستوان ۲  | کریمیان ایرج          |
| ستاد    | سرهنگ    | کشا ورز کیخسرو        |
| هوائى   | دانشجو   | کشا ورز کرمانى حسین   |
| توپخانه | ستوان ۱  | کشواد عبدالمجید       |
| سوار    | سروان    | کلالى حسین            |
| پیاده   | ستوان ۱  | کلانترى خانه اى رضا   |
| توپخانه | سروان    | کلهرى منصور           |
| پزشك    | سروان    | کویک رشتى مهدى        |
| پزشك    | ستوان ۱  | کوشكى اسدالله         |
| فنى     | ستوان ۲  | کیانى منوچهر          |
| پیاده   | ستوان ۱  | کى منش تقى            |
|         | غیرنظامى | کیوان قزوینى مرتضى    |
| شهربانى | ستوان ۲  | کیهانى اسدالله        |
| هوائى   | سروان    | گراکوهى على           |
| هوائى   | سروان    | گرانفر ابراهیم        |
|         | دانشجو   | گردیز رضا             |
| شهربانى | ستوان ۲  | گرمان حسین            |
| هوائى   | استوار ۲ | گروه قزوینى باقر      |
| شهربانى | ستوان ۱  | گل آرا امیر           |
| پزشك    | ستوان ۱  | گلپاز حسن             |
| پیاده   | ستوان ۲  | گلسرخی حسینعلی        |
| مخابرات | ستوان ۱  | گلصورت پهلویانى تیمور |
| شهربانى | ستوان ۲  | گودرزى على اشرف       |
| هوائى   | استوار   | لعل خوشاب محمد        |
| هوائى   | دانشجو   | لک نیا بهمن           |
| پیاده   | ستوان ۱  | لنگرى فردوسى محمد     |

|           |                |                           |
|-----------|----------------|---------------------------|
| هوائی     | استوار ۲       | لیاقت روش جعفر            |
| هوائی     | ستوان ۱        | ما کوئی منصور             |
| توپخانه   | سرهنگ ۲        | مبشری محمدعلی             |
| پیاده     | ستوان ۱        | محمّد احمد                |
| پیاده     | سرگرد          | محبی غلامحسین             |
| هوائی     | ستوان ۲        | محسنی فرد هوشنگ           |
| توپخانه   | سروان          | محقق دوانی اسماعیل        |
| فنی       | سرگرد          | محمدزاده روحانی محمدصادق  |
| شهربانی   | ستوان ۲        | محمدعلی بیک صمد           |
| فنی       | سروان          | محمدی محمدجعفر            |
| هوائی     | استوار ۲       | محمدیان لاجوردی جعفر      |
| فنی       | ستوان ۱        | محمدی گوگانی محمود        |
| پزشک      | ستوان ۱        | محمدی گوگانی هوشنگ        |
| هوائی     | ستوان ۱        | گلپایگانی (مختاری) منوچهر |
| شهربانی   | ستوان ۱        | مدرس تهرانی محمدحسین      |
| هوائی     | دانشجو         | مدنی رضا                  |
| شهربانی   | سروان          | مدنی نظام الدین           |
| سوار      | سروان          | مدنی هوشنگ                |
|           | دانشجو         | مدی ایرج                  |
|           | دانشجو         | مرتضائی فرد حسن           |
| هوائی     | ستوان ۱ اخراجی | مرزوان حسین               |
| هوائی     | دانشجو         | مرکبی محمود               |
| پزشک      | ستوان ۱        | مزدآ غلامحسین             |
|           | دانشجو         | مستان احمد                |
| هوائی     | استوار ۲       | مشتاقی یعقوب              |
| شهربانی   | ستوان ۱        | مشرف الملک محمد           |
| هوائی     | سروان          | مشرقیان دهکردی رمضان      |
| پزشک      | ستوان ۱        | مشکوتی پاشا               |
| پیاده     | ستوان ۱        | مشکوری محمدعلی            |
| شهربانی   | سروان          | مشهدی امین رضا            |
| پیاده     | سروان          | معظمی گودرزی خلیل         |
| سوار      | سرگرد          | مفیدی آل آقا کاظم         |
| هوائی     | دانشجو         | مقاره جواد                |
| شهربانی   | ستوان ۱        | مقدم محمود                |
| شهربانی   | ستوان ۱        | مقیمي روح الله            |
| دامپزشک   | ستوان ۲        | ملجائی پنا هگا هی سیدحسن  |
| پیاده     | ستوان ۱        | ملکی ناوعلی               |
| پزشک      | ستوان ۲        | ملکی مهدی                 |
| پزشک      | سروان          | ملکی حسین                 |
| فنی       | سروان          | ملکی طه                   |
| پیاده     | ستوان ۱        | ملکی صمد                  |
| رئیس دارم | سرگرد          | ملکی محمد کاظم            |
|           | دانشجو         | ملکی مسعود                |

|         |          |                           |
|---------|----------|---------------------------|
| هوانی   | سروان    | منوچهری حسن               |
| توپخانه | سروان    | منوچهری معتمدی گرجی منصور |
| سوار    | ستوان ۱  | موتمنی آذر پرویز          |
| فنی     | سروان    | موسویان خلیل              |
| توپخانه | ستوان ۱  | موسوی جعفر                |
| توپخانه | سرگرد    | مومنی عبدالحسین           |
| هوانی   | استوار ۲ | مونس طوسی محمود           |
| ژاندارم | ستوان ۱  | مهاجرانی عبدالله          |
| پزشک    | ستوان ۱  | مهاجر و پسران هوشنگ       |
| هوانی   | استوار ۲ | مهدیان مهدی               |
| مهندس   | سروان    | مهدیان احمد               |
| مالی    | سرگرد    | مهدیب حسینیان ابوالقاسم   |
| پزشک    | ستوان ۱  | مهرآبادی صادق             |
| پیاده   | ستوان ۱  | مهرانی محمد حسن           |
| شهربانی | دانشجو   | مهین تاش بحرالدین         |
| هوانی   | سرگرد    | مهینی تهرانی اسدالله      |
| هوانی   | ستوان ۲  | میر بهاء پرویز            |
| شهربانی | دانشجو   | میر فتاحی صادق            |
| هوانی   | سروان    | مینونژاد کاظم             |
| هوانی   | دانشجو   | نادر شاه منوچهر           |
|         | هنرآموز  | ناصر المعما رین محمدتقی   |
| فنی     | ستوان ۱  | ناظم رضوی نظام الدین      |
| مهندس   | سروان    | نجاتی اسماعیل             |
| پزشک    | سروان    | نبوی علی اصغر             |
| هوانی   | سرگرد    | نبی حسن                   |
| پیاده   | سرگرد    | نجات صالح                 |
| سوار    | سروان    | نحوی محمود                |
| پزشک    | ستوان ۲  | نخست محمود                |
| پزشک    | ستوان ۱  | نراقی علی                 |
| فنی     | ستوان ۱  | نراقی محسن                |
| فنی     | ستوان ۱  | نرگس زنجانی نادر          |
| مالی    | ستوان ۱  | نژند ایرج                 |
| فنی     | ستوان ۱  | نصراصفهانی رمضان          |
| هوانی   | ستوان ۱  | نصراللهی محمدقلی          |
| ژاندارم | سرگرد    | نصیری یحیی                |
| پیاده   | سروان    | نصیری علی اکبر            |
| هوانی   | ستوان ۳  | نصیری اسدالله             |
| هوانی   | ستوان ۱  | نظری غلامرضا              |
| پزشک    | ستوان ۲  | نظریان رحیم               |
| شهربانی | ستوان ۲  | نودوشنی ناصر              |
| پیاده   | سرگرد    | نوربخش خیابانی حسین       |
| پیاده   | ستوان ۲  | نورعلیشاهی ابوالفضل       |
| توپخانه | ستوان ۱  | نوروزیان اصغر             |

|         |                |                     |
|---------|----------------|---------------------|
| شهربانی | ستوان ۱        | نوری خواجوی غلامرضا |
|         | دانشجو         | نوری زاده کریم      |
| هوائی   | دانشجو         | نواب صفوی سعید      |
| هوائی   | دانشجو         | نوییدی نصرت الله    |
| فنی     | ستوان ۱        | نوییدی کسمائی محمود |
| هوائی   | ستوان ۲        | نیساری هوشنگ        |
| پزشک    | ستوان ۱        | نیک اعتقاد سیاوش    |
| ژاندارم | سرگرد          | نیک آئین اسماعیل    |
| شهربانی | ستوان ۱        | نیکروان گویو        |
| پزشک    | ستوان ۱        | نیکزاد غلامرضا      |
| توپخانه | سرگرد          | واثق کشتگر اردشیر   |
| پزشک    | ستوان ۲        | واحدیان شکور        |
| شهربانی | سروان          | واعظ قائمی محمدعلی  |
| ده      | ستوان ۱        | واله محمدباقر       |
| پزشک    | ستوان ۲        | واهب زاده حسن       |
|         | غیرنظامی       | وشوق زمانی ابوالفتح |
| ژاندارم | سرگرد          | وزیریان هوشنگ       |
| پزشک    | ستوان ۲        | وکیلی داریوش        |
| هوائی   | ستوان ۲        | وکیلی علیرضا        |
| پیاده   | سرگرد          | وکیلی جعفر          |
| پیاده   | سروان          | وکیلی محمود         |
| پزشک    | ستوان ۱        | وفائی محمد          |
| پزشک    | ستوان ۲        | وهاپ زاده عظیم      |
| توپخانه | سرگرد          | ویدافر محمد         |
| هوائی   | ستوان ۲        | هاشمی محمد          |
| هوائی   | دانشجو         | هرزویلی هوشنگ       |
| سوار    | ستوان ۱        | هما یون پور ایرج    |
| هوائی   | ستوان ۲        | هما یونپور خسرو     |
| هوائی   | استوار ۲       | هما یونپور اسکندر   |
| پیاده   | سرگرد          | هما یونی مهدی       |
| پزشک    | ستوان ۱        | همدانی داوود        |
| هوائی   | ستوان ۱ اخراجی | هنریار محمد         |
| شهربانی | ستوان ۱        | هیربد مصطفی         |
|         | همردیف ستوان ۱ | هیربد علی اکبر      |
| پزشک    | سروان          | یزدانی علی          |
|         | دانشجو         | یعقوبی یعقوب        |
| پیاده   | سرگرد          | یعقوبی شهیر میرحمزه |
| سوار    | ستوان ۱        | یونسی بانه ابراهیم  |
| توپخانه | سروان          | یگانی نژاد سیداحمد  |



اسامی افسرانی که موفق به ترک ایران گردیدند

متأسفانه نویسنده موفق نشد اسامی تمامی افسرانی را که دستگیر نشده و به خارج از ایران رفته‌اند فراهم آورد. با مساعدت رفیق آذر نور یکی از مسئولان سازمان، فقط اسامی زیر تهیه گردید:

| نام          | درجه       | رسته      |
|--------------|------------|-----------|
| <u>شوروی</u> |            |           |
| خطیبی        | سر هنگ دوم | پیاده     |
| اکتشافی      | سرگرد      | هوایی     |
| آذر نور      | سرگرد      | پیاده     |
| مظفری        | سرگرد      | استحکامات |
| سرابی        | سروان      | تخشی      |
| یاوری        | سروان      | توپخانه   |
| حمزه‌لو      | سروان      | مالی      |
| محسنی        | ستوان یکم  | توپخانه   |
| سعیدی        | ستوان یکم  | هوایی     |
| رستمی        | ستوان یکم  | هوایی     |
| نصیری        | ستوان دوم  | هوایی     |
| هما می       | ستوان دوم  | مهندس     |
| فصیحی        | ستوان دوم  | پزشک      |
| روحانی       | استوار     | هوایی     |

رومانی

|           |           |         |
|-----------|-----------|---------|
| شیرزادگان | سرگرد     | داروساز |
| آذرمنش    | سروان     | هوایی   |
| فرخ‌کام   | سروان     | مخابرات |
| حکمت‌جو   | ستوان یکم | هوایی   |
| بهنژاد    | استوار    | سوار    |

لهستان

چلیپا

سرهنگ دوم

پیاده

چکسلواکی

مولوی

منصوری

پولادگر

اویسی

ورقاء

رزمی

توپخانه

سرگرد

سوار دوم

سروان

سروان

ستوان یکم

سرتوا

سوار

اسنحکامات

شهربانی

سوار

آلمان دموکراتیک

ناظم

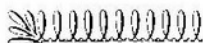
شفا بخش

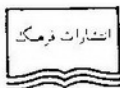
سرگرد

سرگرد

سوار

پیاده





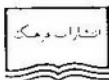
منتشر کرده است :

۱- ملاحظاتى در تاريخ ايران، اسلام و "اسلام راستين"  
على ميرفطروس

۲- اسلامشناسى (پرتوى در مطالعات اسلامى)  
على ميرفطروس

۳- آوازه‌هاى تبعيدى " "

۴- حلاج " "



منتشر مى‌کند :

۱- با آينه دوباره مُداراكن (مجموعه، شعر) رضامقصدى

۲- جامعه شناسى هنر دكتور آريان پور

۳- ديناميسم تاريخ دكتور آريان پور

۴- نگاه دكتور مصطفى رحيمى

۵- نيم نگاه دكتور مصطفى رحيمى

۶- نهضت سرخ جامگان (يايك خُرْمدين) على ميرفطروس

۷- جنبش حروفيه و نهضت پسيخانيان على ميرفطروس

( چاپ هفتم با الحاقات و اضافات بسيار )

***MEMORIES OF A COMMUNIST  
OFFICER***

1951-1956

K. Abbasi